

مامور راه آهن



اریک ٹومکس

ترجمہ دکتور تورج ہاشمی

مامور راه آهن

نوشته : اریک لومکس

ترجمه : دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

اریک لومکس نویسنده این کتاب یک مؤلف حرفه ای نبود. او در جوانی عاشق خطوط آهن، قطار و لوکوموتیو بخار بود. با شروع جنگ جهانی دوم در عنفوان جوانی به دایره جنگ کشیده شده و در سنگاپور که از مستعمرات بریتانیا بشمار میرفت اسیر نیروهای ژاپنی شده بود. در لابلای این کتاب اطلاعات دقیقی در باره تاریخ، زمان، نام افراد نظامی و درجات آنها بچشم خواننده خواهد رسید. بدیهی است که جزئیات زیادی در باره ماشین های بخار و قطارهای اولیه در این کتاب ذکر شده است. این کتاب در سال ۱۹۹۵ میلادی بچاپ رسید و از آن تاریخ ببعد بطور دائمی تجدید چاپ شده است. از همان اولین چاپ کتاب این کتاب در راس پر فروش ترین کتابها قرار گرفت.

قسمت اعظم این کتاب در پایان جنگ در سال ۱۹۴۵ در سنگاپور دست نویس شده بود. بنابراین این کتاب شرح حال زندگی او در زمان پیری و درماندگی نوشته نشده بود. او در آنموقع در سنگاپور تازه از زندان های مخوف ژاپنی که در آن جز شکنجه، گرسنگی دائمی، کار طاقت فرسا و امراض مختلف چیز دیگری نبود زنده بیرون آمده و برای مدت کوتاهی به استراحت و مداوا مشغول بود.

اطلاعاتی که اریک لومکس در این کتاب بدست میدهد بسیار دقیق و حساب شده است. مترجم این کتاب به خود این زحمت را هموار کرده که صحت و سقم مطالب این کتاب را محک بزند. با استفاده از کتابخانه مفصل موزه سلطنتی جنگ در لندن و منچستر، میتوان به جرات اذعان کرد که تمام مطالب این کتاب مستند بوده و واقعیت داشته است. مترجم از آرشیو بزرگ عکسهای مربوط به شرق دور دیدن کرده و اجازه کپی کردن عکسهایی که در متن کتاب مشاهده میشود دریافت داشته است. این عکسها در متن کتاب اصلی بعلت قانون 'کپی رایت' که شرکتهای ناشر کتاب را از چاپ آنها و در دسترس قرار دادن آنها برای خوانندگان منع میکند وجود نداشته و چون این قانون شامل حال کتابهایی که بفارسی ترجمه میشوند نمیرسد خوانندگان پارسی زبان بعکس خوانندگان اروپایی و آمریکایی از مزیت دیدن و تطابق این عکسها بهره حاصل میکنند. تمامی این عکسها واقعیت داشته و هیچ کدام جنبه تزئینی ندارند.

در چند فصل اول کتاب اریک لومکس به دوران کودکی و نوجوانی خود اشاره دارد و به تفصیل در باره لوکوموتیو های بخار صحبت کرده و اطلاعات جالبی بدست میدهد. کسانی که مانند مترجم سالخورده این کتاب قطارهایی که با نیروی بخار در ایران حرکت میکرد بخاطر دارند شاهد هستند که این قطارها با وجود دود و بخاری که از آنها متصاعد میشد از نظر زیبایی با قطارهای برقی و دیزلی امروزه قابل مقایسه بود. حدود هفتاد سال پیش من با یکی از این قطارها از تهران به مقصد بندر شاه مسافرت کرده بودم. من کودکی بیش نبودم ولی جزئیات این قطار و لوکوموتیو آنرا بخوبی بیاد دارم. با وارد شدن به تونلها، تمام شیشهها میبایستی بالا کشیده شده و بسته شوند در غیر اینصورت دود و بخاری که از لوکوموتیو بر میخواست کویهها پر میکرد. تهران در آن موقع فقط یک ایستگاه قطار داشت که در جنوب شهر واقع شده بود. منظره غروب آفتاب برای مسافری که در غروب به ایستگاه وارد میشدند وصف نا پذیر بود. خط آهن که تا افق ادامه پیدا میکرد در انعکاس انوار خورشید بصورت جیوه در آمده و میدرخشید.

فصول بعدی کتاب شرح حال نویسنده در جنگ بیحاصلی بود که تمام کره زمین را بخاک و خون کشانده بود. اسارت هزاران هزار سرباز در شرق دور توسط ژاپنیها و فجایعی که این ملت در جنگ مرتکب شدند بتصویر کشیده شده است. ژاپنیها که بدون شک مؤدب ترین ملت دنیا هستند جنایاتی را در حق اسیران دست و پا بسته مرتکب شدند که در تاریخ چنین جنایاتی ثبت نشده بود. جنگ بزرگترین حماقت بشرها و جنگ طلبان جنای کارانی هستند در لباس میدل. به امید اینکه ترجمه این کتاب گامی کوچک در جهت زدودن این لکه ننگ از جوامع بشری باشد.

فصل اول

در سرسرای خانه ام در 'بریگ اپان تونید' یک تابلو نقاشی بزرگ قرار دارد که منظره ای را از غروب آفتاب در ایستگاه راه آهن گلاسگو در اسکاتلند در یک روز تابستانی نشان می دهد. این نقاشی یک زن را در حدود سن چهل سالگی ملبس به لباس تاریک و خیلی معمولی که یک چتر بهمراه دارد نشان می دهد. این زن خیلی ناراحت و افسرده و به ماورا جایی که ما ایستاده ایم نگاه می کند. از لبه سکوی ایستگاه به یک قطاری که ناپدید می شود به دقت خیره شده و ما او را از دریچه چشم یک مسافری که دور می شود می بینیم.

صورت این زن افسرده و شبیه کسی است که عادت دارد غم و غصه خود را در داخل قلب خود نگاه دارد. تنهایی این زن اینطور به ما می فهماند که شاید کسی که در قطار از آنجا میرفته است پسر او بوده و به طرف یک کشتی برای مهاجرت و یا کشتی که عازم جنگهای مستعمراتی است می رود. مقصد او هر جایی میتواند باشد: هند، افغانستان و یا ساحل طلا.

هر چند که این نقاشی یک نقاشی معمولی است و چیز خاصی در آن وجود ندارد، من همیشه آن را دوست داشته و ایستگاههای قطار همواره مرا به خود جلب کرده اند. نه فقط بخاطر اینکه قطارها در آنجا هستند بلکه بخاطر اینکه هر کس ممکن است روزی خودش را در آنجا بباید.

این نقاشی در واقع درباره بهای احتراز ناپذیر جدایی است. بهایی که وقتی که مسافرت در پیش است ما بایستی بپردازیم و پسر هرگز صدایی وحشتناک تر و غمناک تر از سوت لوکوموتیو بخار اختراع نکرده است. این صدای غیر انسانی و بخاری که از لوکوموتیو بیرون میزند و وارد هوای سرد میشود بسیار غم انگیز است.

یک مرتبه در سال ۱۹۷۰ به این ایستگاه قطار رفتم و در روی سکوی در جایی که تابلو نقاشی نصب شده بود جلو نقاشی ایستادم. تغییرات زیادی در این ایستگاه ایجاد نشده بود. این ایستگاه هنوز کم و بیش مورد استفاده قرار می گرفت هر چند که چند سال بعد آنرا هم مانند بسیاری از ایستگاه های مشابه خراب کردند. آن دوره حالا دیگر سپری شده است ولی همان حس جدایی که در مسافرت وجود دارد کماکان در ایستگاههای قطار جدید جدید هم وجود داشته و هنوز با وجود قطارهای سریع السیر بهمان صورت ادامه دارد.

علاقه به قطار و راه آهن، این طور که به من گفته شده است یک مریضی غیر قابل علاج است. من همچنین کشف کرده ام که علاجه برای شکنجه وجود ندارد. در زندگی من این دو درد علاج ناپذیر با کمال تأسف دست در دست یکدیگر در تمام طول زندگی من وجود داشته اند. با این وجود، از ترکیب خوش شانسی و استقامت، من از هر دوی آنها نجات پیدا کردم. البته لازم به ذکر است که برای نجات پیدا کردن از عواقب شکنجه من به ۵۰ سال وقت نیاز داشتم.

* * *

من در سال ۱۹۱۹ در همان سالی که جنگ جهانی اول به پایان رسید متولد شدم. هنوز کاملاً بچه بودم که اختراع مهندسی هوایی برای من توضیح داده شده بود. من در حالی که در امتداد خیابان کنار دریا در شهر کوچک 'جوپا' که در شرق

' ادینبرو ' پایتخت اسکاتلند قرار دارد قدم میزدم با خود فکر می کردم که دو خلبان هواپیمایی که به پرواز در آمده بود، تا چه حد می بایستی شجاع و بدون ترس باشند. جوپا نام شهری است که به موجب مطالبی که در انجیل نوشته شده یونس پیغمبر وقتی که از خدا فرار می کرد به آنجا رفت و از آنجا سوار کشتی شد. من خیلی زود درک کردم که این دریایی که در جلوی من قرار داشت فقط یک ورودی بود ، ورودی از دریائی بزرگتر که در فاصله نسبتاً زیاد نسبت به آن قرار داشت. دریای واقعی با امواج سخت ، مه و طوفان.



(حومه شرقی شهر ادینبرو ، اسکاتلند)

پدر من جان لومکس یک مرد آرام ، با انضباط و جدی بود او به خوبی می دانست که چه چیزی برای همسر و بچه او مناسب است و از کلمه نه به عنوان جواب منفی در خانه خودش راضی نمیشد. تا سن ۱۴ سالگی او برای یک مغازه ای که از مشتریان گروئی قبول میکرد در جنوب شهر منچستر کار می کرد و سپس در سال ۱۸۹۳ به اداره پست منتقل شد و در آنجا تا موقع بازنشستگی یعنی حدود ۵۰ سال بعد به طور ثابت کار کرد . او در آنجا به عنوان تلگرافچی استخدام شده بود که اولین پست رسمی او به شمار می رفت. این پایینترین شغل اداره پست بود و وقتی من ۱۶ سالم شد مرا برای همین شغل برگزید . وقتی من متولد شده بودند او یک مرد مسن بود که در خدمت دولت کار می کرد و در اداره پست به مدیریت اداره پست شهر ادینبرو در آمده بود . یک شغل ثابت و مورد احترام .

پدر من وقتی به شهر ادینبرو عزیمت کرد این شهر که پایتخت اسکاتلند هست شهر قانون ، خدمات اجتماعی و سیاست بود ولی در تمام عمرش او زندگی و خاطرات ذغال سنگ و نیروی بخار را که در کارخانه جات منچستر مورد استفاده قرار می گرفت از یاد نبرد . منچستر جایی بود که برای راه آهن ها لوکوموتیو می ساختند.

وقتی من به اندازه کافی بزرگ شده بودم که این مطالب را درک کنم پدرم به همراه ۱۵ نفر یا بیشتر مرد و زن که در خانه های خود همدیگر را ملاقات می کردند مجلات و نشریات مربوط به دنیای صنعتی را مطالعه می کردند. چیزی که به دوره کودکی او مربوط می شد. پدر من همچنین سردبیر نشریه اداره پست در مورد مهندسی برق بود . او مانند تمام کسانی که به اختراعات و نوآوری ها اعتقاد دارند کتاب های ' اچ دی ولز ' را می خواند و کتابخانه کوچک شخصی داشت . من کتاب هایی را هنوز از آن کتابخانه بیاد دارم. کتاب هایی در مورد دانش عمومی و کتابی به اسم زندگانی مهندسان .

کتاب دیگری را هم به خاطر دارم. این کتاب نوشته ' هندریک ویلم وان لون ' به نام داستان زندگی انسان ها و در سال ۱۹۳۱ چاپ شده بود . یک کتاب کاملاً دقیق و حساب شده در مورد دستیابی و پیشرفت بشر ها در طول زمان بود . به

عنوان یک کودک من جذب این داستان شده بودم. جذب خوش بینی و اختراعات. هر اختراع جدید به من این مژده را می داد که با سرعت و سهولت مشکلات زندگی بشرها قابل حل خواهد بود. یکی از بهترین چیزهایی که در زمان کودکی من رخ داد پیدا کردن یک نمودار اختراعات و اکتشافات بشر بود که در پشت جلد کتاب پنهان شده بود من مطمئن بودم که هزاران نفر از خوانندگان کتاب هرگز پشت جلد این کتاب نگاه نکرده و این نمودار جالب را که شاخه های نبوغ انسانها را در آن نشان داده بودند من معتقد بودم که تنها کسی هستم که موفق به پیدا کردن آن شده ام.

اولین خاطره من بعد از اینکه از دوران کودکی خارج شدم یک حیوان یا یک پارک نبود بلکه یک وسیله مکانیکی عجیب و غریب بود. یکی از مکان هایی که وقتی با پدرم روی ساحل دریا قدم میزدیم بنظرم جالب میرسید ایستگاه قطار شهری بود که در جاده ادینبورو به لندن واقع شده بود. وقتی در این جاده به طرف جایی که بستنی میفروخت وارد می شدیم خیابان با تعداد زیادی واگن های قطار شهری بسته شده بود که به رنگ قرمز و سفید بودند. هر قطار یک واگن دو طبقه با شکوه بود که چهارچوب زیبایی از چوب، پنجره ها را سر جای خودش نگاه می داشت. این واگن ها در هر دو طرف سکوهایی داشتند که از طریق پله کانی به بالای واگن منتهی می شد. این واگن ها منتظر جمعیتی بودند که بتماشای یک مسابقه در آن نزدیکی رفته بودند. من به این جنگل مکانیکی نگاه می کردم و فکر نمی کردم که در هیچ کجای دنیا تا این اندازه واگن های قطار شهری وجود داشته باشد.

در عالم کودکی خودم من همیشه علاقه داشتم که وسایط نقلیه ای را ببینم که با نیرویی که خود تولید می کند در روی خط آهن حرکت می کنند. مناسفانه در شهری که ما زندگی میکردیم واگن ها به وسیله یک طناب فلزی بسیار طولانی حرکت داده میشدند. این نحوه حرکت قطار های شهری تقریباً در تمام دنیا منسوخ شده بود و فقط شهر ما بود که از این وسیله استفاده می کرد. پدرم مرا با خود به زیر خیابانی که سیستم مکانیکی مربوط به این قطار های شهری در آن نصب شده بود برد و به من نشان داد که چطور طنابهای به این سنگینی و بلندی به وسیله وسایل مکانیکی بچرخش در آمده و واگن ها را در دو جهت مخالف می کشد. هر چند دقیقه یکبار یک واگن وارد ایستگاه میشد و با وارد شدن به ایستگاه خود را از طنابی که آن را میکشید جدا میکرد. سرعت این قطار های شهری تا ۱۲ مایل در ساعت می رسید.

چیز جالبی که در این سیستم حمل و نقل وجود داشت قابل پیش بینی بودن زمانهای رسیدن واگن ها به ایستگاه ها بود. این واگن ها دو طبقه و سنگین و با زحمت کشیده می شد ولی هرگز بدون جهت به این طرف آن طرف نمی رفت. از لابلای صدها دوجرخه، گاری های اسبی، گاری هایی که برای حمل و نقل اثاثیه استفاده می شد و از میان رهگذر های پیاده عبور می کرد. این طور به نظر می رسید که این قطار شهری در شهری که به کلی بدون نظم و ترتیب بود یک نظم خاصی را برقرار کرده بود. بعد از اینکه من از وجود این واگنهایی که با طناب کشیده می شد باخبر شدم خیلی زود آنها از سطح شهر برداشته شد. وقتی من فقط ۴ سال داشتم با مادرم در خیابان کنار ساحل قدم میزدیم و مادرم با اشاره به من اولین قطار شهری برقی را نشان داد. اما تشکیلات دیگ بخار و موتور بخار ترمینال قطار شهری قدیمی در یک ماه بعد به کلی از کار کردن متوقف شد. پدرم به من گفت که این روز خیلی غم انگیزی در زندگی او بشمار رفته و پایان فن آوری بود که او را خوشحال می کرد.

ما پسر بچه ها دوست داشتیم که در روی خطوط آهن و در داخل واگن ها بازی کنیم و خیلی زود کشف کردیم که رانندگان و نگهبانانی که مسئول نظم داخلی واگن ها بودند برای خود شخصیت های متفاوتی دارند. بعضی از آنها از پسر بچه ها خوششان نمی آمد و با ما با خشونت رفتار می کردند. بعضی از راننده ها هم طریقی که واگن را حرکت میدادند با بقیه فرق میکرد. آنها دسته اهرم درگیر کننده واگن را با طناب متحرک به پایین حرکت داده که باعث می شد که قطار با سرعت زیادی حرکت کند. چرخهای فلزی واگن روی خط آهن تولید جرقه می کرد و خود واگن مثل دیو ها و عفریت ها تنوره می کشید و به سرعت به جلو می رفت. یکی از این قطارها یک روز از خط خارج شد و به دیوار مقابل که یک نیروگاه برق بود اصابت کرد و وارد حیاط نیروگاه شد. خط آهنی را که نیروگاه ذغال سنگ مصرفی خود را از آن طریق تامین می کرد به کلی از بین برد. منظره اینکه یک واگن سبز رنگ بزرگ در جایی که نباید قرار داشته باشد اینطور به من نمودار میکرد که با یک اشتباه تمام نظم و ترتیبی که در کار قطار های شهری بود می توانست از بین برود و حرکت آنها را متوقف کند. معلوم بود که دنیا می تواند یک محل بسیار خطرناکی باشد. وقتی قطار های برقی وارد عمل شدند با وجود اینکه منتقدان فراوانی داشت ولی بعد از چند سال کسی حتی قطار های شهری که با طناب کشیده میشد به یاد نمی آورد. ما مشتاق پیشروی و ترقی بودیم، نه در یک جهت بلکه در جهات مختلف. من در آن موقع نمیدانستم که این علاقه من به خطوط آهن، مرا به کجا خواهد کشید.

مادر من چندان به اختراعات و ابداعات مکانیکی توجهی نداشت البته این جای تعجب ندارد برای اینکه مادر من در یک جزیره کوچک در ۲۰۰ کیلومتری شمال ادینبرو پایتخت اسکاتلند متولد شده بود. مادر من یک زن بسیار مهربان و ساده بود. رفتار و کردار و بینش مشخصی داشت که به دلیل بزرگ شدن در یک اجتماع کوچک در جزیره 'شتلند' شکل گرفته بود. زبان مردم این جزیره شبیه زبان دانمارکیست. مادر من بچه پنجم از ۸ بچه ای که در خانه آنها متولد شده بودند بود. همه زمینه فرهنگی او به طور کامل با پدر من متفاوت بود. چندین نسل آنها، همه با قایق های کوچک ماهیگیری به دریا می رفتند و زندگی خود را از طریق ماهیگیری اداره میکردند. پدرش یک تجارت خوبی از فروش ماهی ایجاد کرده بود و وقتی از جزیره کوچک شتلند بیرون آمده، در نزدیکی ادینبرو پایتخت اسکاتلند مغازه بزرگی را اداره میکرد. یک سال قبل از اینکه من متولد بشوم او فوت کرده بود.

آداب و رسوم و آرزوهای مادرم به کلی با پدرم فرق میکرد. مادرم همیشه درباره قایقهای تنها، روشن کردن آتش در کنار دریا، صدای همیشگی دریا، صدای امواج دریا در روی ماسه های ساحل سخن میگفت. او برای ما از روزهای تابستانی سخن می گفت که ۲۴ ساعت به طول می انجامید. ساحل سفید دریا و باد های وحشتناکی که همه چیز را در هم می پیچید و باعث نابودی تمام موجودات زنده در ماه های زمستان میشد از جمله خاطرات او بود. خانواده ی مادر من به اندازه کافی مشکلات و بدبختی های خود را داشتند. در سال ۱۸۳۲ پدر بزرگ مادرم به همراه ۱۰۵ ماهیگیر دیگر که برای ماهیگیری رفته بودند گرفتار طوفان ماه ژوئیه شدند و همگی جان خود را از دست دادند. دو نفر دیگر از مردان این خانواده در طوفان سال ۱۸۸۱ از بین رفتند. مردمان جزیره شتلند همواره نزدیک خطر مرگ زندگی کرده و با مرگ دست به گریبان هستند، چیزی که مردم شهر نشین به سختی می توانند درک کنند. مادرم پیوسته به فکر جدا شدن ناخواسته ای از یک جامعه کوچکی که از بچگی در آن زندگی می کرد بود و هر چند که خوب می دانست که راهی برای برگشت ندارد با وجود این در تمام مدت عمر در شهر ادینبرو، جزیره کوچک خود را فراموش نمی کرد.

مادرم در مورد محلی که متولد شده بود یک حالت راز و رمز در بچه خودش ایجاد کرده بود. حتی اسم این جزیره به نظر من زیبا و مرموز میآمد. مادرم از نظر ادبی چندان زمینه جدی و عمیقی نداشت. چیزهایی مینوشت و یادداشت می کرد. گاهی شعر هم می سرود. البته او کتاب زیاد مطالعه میکرد ولی تمام فکر و ذکرش در جزیره کوچک شتلند محدود و خلاصه شده بود. به همین دلیل بود که از نظر مادرم یک کتاب جالب، کتابی بود که در باره جزایر دور افتاده و مردمی که در آن زندگی میکنند نوشته شده باشد.

مادرم مرا خیلی دوست می داشت و شاید در این دوستی قدری افراط هم میکرد. زیادتر از حد معمول از من مواظبت می کرد و نگران من بود. من در بچگی علاقه داشتم مطال و عکس هائی را از روزنامه ها قیچی کرده و جمع آوری کنم. مادر من حرفی برضد این علاقه من نداشت و برایم وسایلی که لازم بود فراهم می کرد. او مرا استاد خطاب می کرد و من هم او را بیشتر از هر چیز در دنیا دوست می داشتم. ولی دنیایی که من در آن متولد شده بودم با دنیاییکه مادرم کودکی خود را در آنجا سپری کرده بود کاملاً فرق میکرد. بهمین دلیل من به طرف دنیای پدرم بیشتر کشیده شده این هم چیزی بود که از پسر بچه ها در سالهای ۱۹۲۰ انتظار می رفت.

یک احساس دیگری که پیوسته تا آخر عمر با من همراه بود از مادرم به من بارت رسیده بود. مسئله این بود که من در خانه ای متولد شده بودم که مشرف به دریا بود. من فکر می کنم که مادرم لازم داشت که پیوسته در کنار دریا زندگی کند چون این، خاطرات دوران کودکی را در ذهنش زنده میکرد. ما از پنجره بزرگ اتاق همیشه دریا را مشاهده می کردیم که معمولاً خاکستری و سرد بود. امواج دریا سرما را به داخل بدن ما وارد کرده و به ما یادآوری میکرد که ما چقدر خوشبخت هستیم که پاهای ما در روی زمین خشک قرار دارد. ولی این هم برای ما کاملاً روشن بود که هیچ وقت به دریا نمی شود اطمینان کرد چون کنترل ساحل هم در دست ما نبود. دریا تصمیم گیر بود.

در کودکی به من توجه زیادی می شد من توسط افرادی که به سبک قدیمی فکر می کردند محافظت میشدم چون تنها بچه خانواده بودم. شاید پدر و مادرم از اینکه فقط یک بچه به وجود آورده بودند در دل احساس گناه کاری می کردند ولی تا جایی که به من مربوط بود من از اینکه فقط یک نفر مثل خودم در خانواده هست ناراضی نبودم.

پدر من همه کارهایش را با دقت و سروقت انجام می داد و من هنوز تصویر او را در ذهنم به خاطر دارم که هر روز صبح قطار برقی شهری شماره بیست را برای رسیدن به اداره پست شهر ادینبرو انتخاب می کرد. درباره ساعات ورود و خروج

و زمانی که مسافرت اش به طول می انجامید بسیار مقید بود این مقید بودن به زمان به من هم به ارث رسیده است من همیشه لازم دارم که بدانم که چه موقع وارد می شوم و چه موقع ، وقت خروج است.

گاهی در موقع تعطیلات مدارس به مسافرت هم میرفتیم . مسافرتی که همیشه در نواحی مختلف اسکاتلند صورت می گرفت . از جمله این مسافرت ها وقتی بود که ما در یک قطار زیبا که به وسیله یک لوکوموتیو قوی هیکل اتلاننیک کشیده می شد به نقاط مختلف اسکاتلند رفتیم . وقتی از روی پل عظیم Forth Bridge عبور میکردیم برای من این ورود به دنیای آهن و فولاد بود . هوای سرد ، برج های بلند و آبی که در زیر پای ما جریان داشت مشخصا برای من از عجایب هفتگانه جهان از قبیل اهرام ثلاثه مصر بیشتر قابل توجه بود. از آنجایی که هر پسر بچه اسکاتلندی می داند ، این پل در حدود یک مایل طولش بود، هشت میلیون پیچ و مهره در آن به کار رفته بود و ۲۹ کارمند تمام وقت برای رنگ آمیزی آن استخدام شده بودند.

یک مرتبه هم وقتی که من خیلی بچه بودم پدرم ما را به جزیره ' شتلند ' جایی که مادرم متولد شده بود برد . این یک مسافرت اکتشافی واقعی برای من بود . پنج ساعت مسافرت با قطار به شهر ' آبردین ' و از آن جا با کشتی بخار عازم جزیره شتلند شدن برای من یک ماجراجویی کامل بود. کشتی بخاری که ما را با خود میبرد کشتی بزرگ و زیبایی بود که که در گذشته یک کشتی تفریحی شخصی بود. این کشتی تفریحی شخصی را گرفته و آن را تبدیل به کشتی مسافربری کرده بودند.

فکر می کنم که مادرم با سر مهندس کشتی آشنایی یا رابطه خانوادگی داشت چونکه که وقتی وارد دریا شدیم فرمانده کشتی مرا با خودش به موتورخانه کشتی برد. جدا کردن من از موتورخانه کار سختی بود . این یکی دیگر از مشخصات زندگی بچگی من بود. روغن داغ موتورها ، غرش دائمی موتورهای بخار ، صدای حرکت پیستون ها در سیلندرهای موتور که همه جا را به ارتعاش در می آورد و بالاخره سوختن ذغال سنگ برای من جالب توجه بود و من دلم میخواست که تمام وقتم را در کنار چنین ماشین هائی سپری کنم .

ما در این جزیره برای مدت یک ماه اقامت کردیم من به یاد می آورم که چندین بار به داخل دریا افتادم . در بعد از ظهر ها نیمه برهنه وقتی که بقیه لباس های من در روی سنگ ها در زیر نور خورشید قرار گرفته بود که خشک بشود در روی سنگریزه های ساحل بازی می کردیم .یکی از این سنگ ریزه ها یک قطعه شکسته شده از شیشه یک بطری بود که انگشتم را مجروح کرد. ولی این مشکل زیادی برای من به وجود نمی آورد برای اینکه آب دریا که حاوی نمک های زیادی است خود به بهبود زخم ها کمک می کند . بهترین و خاطره انگیزترین قسمت این تعطیلات وقتی بود که ما به دیدن عمومی بزرگ مادرم رفتیم که منشی شهرداری جزیره شتلند بود. او در یک خانه بزرگ زندگی می کرد و همه او را در این جزیره می شناختند . مادر من از اینکه فامیل نزدیک این آقا بود بسیار به خود میبالید ، در حالیکه پدرم و خود من بیشتر اشتیاق به نگاه کردن به کلکسیون تمبر این عمومی مادرم که واقعا جالب توجه و باشکوه بود داشتیم.

کنجکای من یک بار دیگر نزدیک بود که مرا به کشتن بدهد. دو نفر ماهیگیر ، من و پدرم را با یک قایق پارویی بر روی دریاچه در جنوب جزیره بردند . من که همیشه برای همه چیز کنجکاو بودم درست در وسط دریاچه چیزی را که به نظرم شبیه چوب پنبه دربطری بود از کف قایق بیرون کشیده و آن را بلند کرده و بهمه نشان دادم و پرسیدم : " این چیست ؟ " در آنجا متوجه شدم که چگونه یک رفتار ساده بچگانه می تواند باعث دردسرهای فراوان شود و خشم آدم های بزرگتر را برانگیزد . من یک کار خطرناکی را انجام داده بودم. قایقرانان به نحوی ما را به ساحل کشاندند در حالی که قایق به آهستگی زیر پای ما در حال غرق شدن بود.

* * *

بعد از اولین مرتبه ای که ما به جزیره شتلند در سال ۱۹۲۴ رفتیم من به دبیرستان سلطنتی شهر ادینبرو وارد شدم . تا جایی که من می توانستم تجسم کنم انتخاب این مدرسه بخاطر تاریخچه ۸۰۰ ساله آن نبود و فقط به خاطر این بود که من به سهولت میتوانستم از قطار شهری که با نیروی برق کار میکرد استفاده کرده و تقریباً از جلوی در خانه خودمان تا جلوی در مدرسه با این قطار رفت و آمد کنم.



(دبیرستان سلطنتی شهر ادینبرو پایتخت اسکاتلند)

علیرغم علاقه من به تکنولوژی این مدرسه کوچکترین کاری در جهت تشویق من به مسائل تکنیکی انجام نداد . حتی درس فیزیک به خوبی تدریس نمی شد . بقیه دروس عبارت بودند از ریاضیات ، انگلیسی ، لاتین ، یونانی و فرانسه . این موسسه به شدت سنتی بود و خیلی به سختی میشد آن را از قید و بند دروس و مطالب کلاسیک نجات داد.

من فکر نمی‌کردم که من یک بچه تنها و جدا افتاده از دیگران باشم ولی شاید عاداتی که یک بچه ای که در خانواده اش تنها بچه است کسب می کند به من یک عنصر خودکفایی داده بود . شاید بقیه بچه ها احتیاجی به این عنصر نداشتند و یا شاید هم اصلاً در وجودشان موجود نبود . به عنوان مثال من از ورزش های دسته جمعی و بازی ها خیلی خوشم نمی آمد . از اینکه تحت یک سیستم مشخص دائمی قرار بگیرم و پیراهن یک تیم مشخص را بر تن کنم راضی نبودم . من فقط یک مرتبه در مسابقه فوتبال شرکت کرده و به همین ترتیب بازی را گبی هم جلب توجه مرا نمی کرد ولی از طرف دیگر کشف کردم که من خیلی خوب می توانم شنا کنم . من هرگز نتوانستم بفهمم که حد و حدود من در این ورزش تا چه اندازه است ولی همین قدر می دانستم که می توانم بدون یک لحظه توقف چندین مایل شنا کنم . البته این یک هنر برجسته و قابل عرضه کردن نبود ولی من دوست داشتم که با یک نظم خوب خودم را دریالای آب نگاه دارم و به جلو بروم و برای این کار طاقت خیلی خوبی داشتم ، هر چند که بعد از یک شنای طولانی به درد عضلانی دچار می شدم . من خودم از این بابت بسیار خوشحال سرافراز بودم . هر چند که یک انسان تنها به شمار می آمدم ولی از طریق عضویت در باشگاه شناگران شهر خودمان به دریافت چندین مدال نائل گردیدم . ولی همه اینها باعث نمی شد که از فشار روسای مدرسه و حتی بقیه شاگردان روی من کم شود که به همراه آنان به ورزش های دسته جمعی بپردازم . وقتی خیلی مخالفان من با من جر و بحث می کردند من به آنها می گفتم که حاضرم در مورد این موضوع با آنها مذاکره کنم به شرط اینکه همه با هم در آب باشیم و برای دو مایل شنا کنیم .

ولی در آخر این من بودم که مجبور شدم کمی از موضع خود کوتاه بیایم . به خاطر می آورم که در سال های آخر دبیرستان ، به گروه پیشاهنگی دبیرستان ملحق شدم . معنی این کار این بود که میبایستی اونیفرم قهوه ای رنگ پیشاهنگی را مثل بقیه پسر بچه ها بپوشم . ما هفته ای یکبار در سالن ورزشی مدرسه دور هم جمع میشدیم . یک شب در اوائل سال ۱۹۳۰ ، رئیس پیشاهنگی ما طرز استفاده از چوب و چماق را برای کنترل جمعیت بما نشان داد . این کار به هیچ وجه با منطق پیشاهنگی جور در نمی آمد ، ولی یکی از آن چیزهایی بود که به ما نشان می داد که در آینده نزدیک وارد اجتماعی خواهیم شد که پر از نابسامانی و عدم هماهنگی است و میبایست خودمان را برای مقابله با آن آماده می کردیم .

در نزدیکی های ختم جلسه رئیس پیشاهنگی ما تصمیم گرفت که عملاً به ما نشان بدهد که تحت شرایطی که جمعیت به ما هجوم می آورند چه باید بکنیم . یک گروه از ما بعنوان خط دفاعی انسانی در حالی که چوبها یمان را در دست داشتیم صف

کشیده بودیم و بقیه پیشاهنگان در نقش جمعیت مهاجم در پشت یک در منتظر حمله بودند. وقتی در باز شد آن ها با وحشی گری به طرف ما حمله کردند و با ما درگیر شدند. تعداد آنها به مراتب بیشتر از ما بود و فرمانده ما به کلی کنترل اوضاع را از دست داد. ضربه هایی که از طرفی مهاجم به ما وارد می شد به خصوص در مورد من غیر قابل دفاع بود. هنوز به یاد می آورم که بازوی راست من به طرف عقب بیشتر کشیده می شد تا جایی که استخوان بازوی من شکست. یک لحظه ترس و وحشت و عدم باور مرا فرا گرفت و بعد درد شدیدی در تمام وجودم رخنه کرد. من در گذشته هرگز چنین دردی را تجربه نکرده بودم. رئیس پیشاهنگان که از هر چیزی برای تمرین دادن ما استفاده می کرد این اتفاق ناگوار را به یک نمایش دیگر تبدیل کرد این کار ساده ای نبود که این تمرین ها را با اتفاقات واقعی برای بچه ها توضیح بدهد. در اینجا او دست شکسته ای مرا مورد استفاده قرار داد که به بچه ها کمک های اولیه را بیاموزد. یک چوب بلند را از وسط به دو نیم کرد با این دو قطعه چوب در دو طرف بازوی من آن را باند پیچی کرد و بعد یک تاکسی خبر کرد. تاکسی مستقیم مرا به قسمت اورژانس بیمارستان ادینبرو رساند. مدت خیلی کوتاهی صبر کرده و تقریباً بلافاصله مرا به اتاق عمل جراحی برده با داروی بیهوشی که در آن زمان کلروفورم بود سعی کردند مرا بیهوش کنند. متأسفانه من کاملاً بیهوش نشده بودم و احساس می کردند که آنها روی بازوی شکسته من چه کار انجام می دهد. چیز عجیبی است که خاطره درد همیشه در خاطر انسان باقی می ماند.

من مدرسه را دوست نمی داشتم حتی وقتی که در بعضی از درس ها بطور استثنایی خوب عمل می کردم باز هم از کار مدرسه راضی نبودم. به عنوان مثال یک مرتبه من در امتحان درس لاتین نمره بیست گرفتم با وجود این درس هایی بود که برای من به شدت خسته کننده بود. کم کم من تمام علاقه خودم را به درسهای اکادمیک از دست دادم. من موضوعاتی را دوست داشتم که دبیرستان سلطنتی مشکل آن را می پذیرفت.

مثل خیلی از پسر بچه ها من هم علاقه داشتم که چیزهای کوچک را جمع آوری کنم. در ماه اوت سال ۱۹۲۶ پدرم مرا و مادر مرا به شهر اینورنس برای چند روز تعطیلات برد. خود او در آنجا قدری در اداره پست محلی کار داشت. او برای من یک پاکت بزرگ تمبرهای کشورهای خارجی را از بازار خریداری کرد این یک هدیه خیلی خوبی بود برای بچه ای که هرگز استراحت نمی کرد و از اولین چیزهایی بود که من در زندگی شروع به جمع آوری کردم. این علاقه به جمع آوری چیزهای کوچک هرگز مرا رها نکرد. علاقه مفرط به جمع آوری اشیاء باعث شد که من به جمع کردن سکه ها روی بیابورم. همینطور جمع کردن کارت پستال ها و سایر چیزهای کوچک دیگر. خوشبختانه بقیه بچه پسر ها هم به همین اندازه برای جمع کردن علاقه نشان می دادند. نکته این بود که این جمع آوری مسئله مهمی از نظر مالی نبود این اشیاء میتوانست بلیط های قطار، قوطی کبریت، عکس های امضا شده و تپله باشد. وقتی که ما این اشتیاق داشتن کلکسیون را با چیزهایی که برای بچه های امروزی مهیا است مقایسه می کنیم می بینیم که واقعاً اشیایی که ما جمع می کردیم مشکلی از نظر مالی ایجاد نمی کرد. هر چند که والدین ما به ما تذکر می دادند که این اشتیاق خود را کنترل کنیم. ولی بعدها ... سال های بعد که موقع فروش این اشیاء جمع آوری شده رسید از اینکه فروش این اشیاء پول خوبی به دست می داد شگفت زده شده بودند.

ولی بهر حال تمام این چیزها مسائل کوچکی بود که برای وقت گذراندن انتخاب می شد، مسائل کوچکی که قابل مقایسه با کشفی که در یک غروب پاییز سال ۱۹۳۲ انجام دادم نبود. من و مادرم از روی یک پل عابر پیاده در منطقه 'پورتوبلو' (Portobello) عبور می کردیم. من حتی به دقت تاریخ آن روز را به خاطر دارم، دوازدهم سپتامبر. ما از این پل عبور می کردیم که ناگهان من در وسط پل ایستاده و به پایین جایی که ایستاده بودیم نگاه کردم. من در پایین یک دنیای جدیدی را که هرگز قبلاً به چشم من نخورده بود می دیدم. در زیر پای ما یک شبکه آهن و چوب بچشم می خورد. خطوط موازی خط آهن ناگهان در فاصله ای پیچ می خورد و گاهی وارد یک خط آهن دیگر می شد. چندین خط آهن به موازات همدیگر ساخته شده بود و در نور کم غروب مانند خط جیوه ای در روی چوب ها و سنگریزه های که با روغن آغشته شده بود میدرخشید.

من به محوطه بارانداز پورتوبلو نگاه می کردم که یکی از بزرگترین و پرکارترین بارانداز های مملکت محسوب می شد. حتی در یک غروب آرام پاییزی مثل آن غروب بسیار شلوغ و پرکار به نظر می رسید. دو موتور بخار در نزدیکی دهانه پل کار می کردند. قطارها را به این طرف آن طرف کشیده و بار آن ها را در جایی که لازم بود خالی می کردند. من حتی شماره این موتورهای بخار را به یاد می آورم: ۱۳۸۷ و ۱۳۸۸. این ماشین ها بزرگ و با استحکام بودند و هر کدام دارای یک دیگ بخار و دودکش بودند که با وجود این بسیار زیبا به نظر می رسیدند. دودکش بلند و فلزی بود. این ماشین

ها اختراع یک مهندس مشهور انگلیسی به نام برونل (Brunel) بود. من تعجب نمی‌کردم که برونل برای ساخت چنین ماشین‌هایی چقدر نبوغ از خود نشان داده است چون او شهرت جهانی داشت. هر کدام از این لوکوموتیو ها شش چرخ داشتند که جداگانه به حرکت در می‌آمد. ریل‌های خط آهن در زیر بار سنگین آنها صدا میکرد و من بار دیگر ترکیب روغن داغ و دود ذغال سنگ را استشمام می‌کردم. همان بویی که در اولین دیدار خودم از موتورخانه کشتی که به جزیره 'ثتلند' میرفت به مشام من رسیده بود. یک ستون دود خاکستری به آرامی از دودکش‌های این موتورهای عظیم الجثه خارج می‌شد و بهوا میرفت. دیگ بخار آنها از لوله‌های موازی درست شده بود و روی آنها را با فلز برنج که در تاریکی برق میزد پوشانده بودند. من چیز زیادی درباره این موتورها در آن موقع نمی‌دانستم ولی فقط می‌دیدم که این لوکوموتیو ها در دست رانندگان ماهر به راحتی و به خوبی حرکت می‌کند.

همان طور که روی پل ایستاده بودم احساس کردم که در میان لوکوموتیو ها ، خطوط راه آهن ، سکوی ایستگاه و انبار آجری معلق شده‌ام. هر کسی که یک ایستگاه بزرگ قطار را در زمان لوکوموتیوهای بخار ندیده است جاذبه این مکان را درک نخواهد کرد. برای یک پسر بچه ، برای من ، این یک مکان مرموز و یک بهشت وسایل مکانیکی بود.

در عقب این محوطه چند لوکوموتیو بزرگتر و قویتر قرار داده شده بود. چرخهای هر کدام به وسیله اهرم های فلزی به یکدیگر وصل شده بود. این اهرم های فلزی همیشه برای من جالب توجه بود برای اینکه اتصال دو چرخ را که در حال چرخش بودند با حرکت دائمی افقی خود تامین می‌کرد. یکی از این لوکوموتیو ها به کنار یک ساختمان سیاه رنگ چوبی کشیده شده بود و از یک درب کناری لوکوموتیو یک لوله بیرون آمده بود که به اتاقک چوبی متصل می‌شد. یک مرد که جلیقه بر تن و کلاه بر سر داشت این لوله فلزی را مورد استفاده قرار داده بود که ذغال سنگ را به مخزن سوخت لوکوموتیو حمل کند. مرد دیگری که لباسهای خشن و سیاه شده بتن داشت با یک بیل ذغال سنگ ها را در مخزن لوکوموتیو جابه جا می‌کرد.



(چرخ‌ها هر کدام به وسیله اهرم های فلزی افقی به یکدیگر وصل شده بود.)

از اینجا بود که علاقه تسکین ناپذیر من به خط آهن و قطار شروع شد. از آن روز به بعد من تمام وقت خودم را در روی آن پل سپری می‌کردم و خیلی زود متوجه شدم که پسر بچه های دیگری هم مثل من در آنجا حضور دارند که مشتاق هستند که لوکوموتیو هایی را که با سرعت کم به طرف بارانداز می‌آمدند مشاهده کنند. در فاصله دور تر قطارهایی که از آنجا دور می‌شدند با سرعت زیاد خود را به ساحل شرقی ادینبرو می‌رساندند از آنجا به طرف لندن میرفتند. دلیل آن هم این بود که ادینبرو بزرگترین مرکز راه‌آهن شمال شرق انگلستان بود. ترمینال های زیاد، تونل ها ، محوطه های ترمیم و مرمت

واگنها همه در اطراف ادینبرو قرار داشت . خوشبختانه من هم در ادینبرو زندگی می کردم . قطارهایی که از طریق شمال شرق حرکت می کردند لوکوموتیوهای آنها تعداد زیادی واگن های مختلف را به دنبال خود می کشیدند . این کمپانی ترابری یک ایستگاه مخصوص خودش را داشت که برای آنهایی که عاشق قطار و خط آهن بودند مانند یک معبد محسوب می شد . همه چیز در آنجا مربوط به قطار ها میشد و همین برای من در آن موقع کافی بود

* * *

اشتیاق من به این ماشین آلات بزرگ عظیم الجثه و قوی مانند یک عشق واقعی بود . هر چند که دوره طلایی آنها رو به اتمام می رفت . آنها به خاطر یک هدف شکوهمند ایجاد شده بودند . این ماشین ها از نظر من زنده بودند . از خود بخار و دود پخش می کردند و بوی مواد معدنی را میدادند . آتشی که در دل این ماشینها زبانه می کشید و آنها را به جلو می راند به چشم رهگذران نمی آمد . لوکوموتیو ها با یکدیگر مسابقه گذاشته و بیشتر از آنچه که لازم بود انرژی مصرف می کردند . آنها با سوزاندن ذغال سنگی که خود حمل می کردند به کار می افتادند ولی بدون شک نیروی انسانی در حرکت دادن آنها تاثیر داشت . برای اینکه این کارگران بودند که آتشی را که در محفظه احتراق تولید میشد نگهداری کرده و با بیل به طور دائم به آن سوخت اضافه می کردند . مواد اضافی که در اثر این سوخت بوجود می آمد در همان جا کارگران خود را از آن خلاص کرده و بردن آنها به جای مخصوصی لازم نبود . چیزی که از دودکش لوکوموتیو بیرون می آمد کربن ، سولفور و نیتروژن بود . خاکستر های ذغال سنگ هایی که سوخته یا نسوخته در پایین محفظه آتش جمع میشد بدون تشریفات بر روی خطوط آهن در بین شهرها ریخته میشد .

بعضی مواقع که آدم ها ماشینهای را طراحی و درست می کنند که به وسیله دستگاه های کوچک (Instruments) کنترل می شوند ، رابطه ای با انسان برقرار میکند . صدای بلند متداوم لوکوموتیو ها صدای ضربان قلب خود انسان را به خاطر می آورد . ولی یک اتومبیل بنزینی صدایی که تولید می کند هیچ رابطه ای با زندگی انسان ندارد و انکار نمیکنم که لوکوموتیو ها ممکن است خیلی دود و بخار وارد اتمسفر زمین بکنند و مشکل از دیداد درجه حرارت کره زمین را ایجاد کنند ولی به خاطر زیبایی و مفید بودن ماشین های بخار آن ها را بایدمستثنی کنیم . این ماشین ها زیبا بودند و در انقلاب صنعتی ساخته شده اند . انقلاب صنعتی که در منچستر آغاز شد ، شکل گرفت و بهمه دنیا سرایت کرد .

' روراند اودری ' Reverend Awdry مولف کتاب خط آهن که کتابی برای بچه ها هست و میلیون ها نسخه آن در مدت کمی به فروش رفت در کتاب خود می گوید : " خط آهن در روح مردم تاثیر کرد . شاید راه آهن ما را کمی غیر عادی جلوه می داد ولی ما به این نتیجه رسیدیم که شاید تمام مردم وقتی که به ماشین های بخار میرسند کمی غیر عادی فکر می کنند . من خودم شخصا همین احساس را داشتم و فکر می کردم که هر فردی که دوستدار قطار و خطوط آهن است در ته دل آدم غیر عادی محسوب می شود."

در قدرت و توان یک ماشین بخار صداقتی نهفته است و آن هم این است که تمام قسمت های مهم این ماشین برای دیدن باز و آماده است . یک ناظر میتواند به راحتی سیستم ایجاد حرکت را در این ماشین ها مشاهده کند . سیستم دیگری که حرکت ایجاد شده توسط بخار را به چرخ ها منتقل می کند به همین ترتیب باز و قابل مشاهده است . شخص میتواند به راحتی به چشم خود ببیند که چگونه نیروی بخار تبدیل به حرکت و حرکت به چرخ ها منتقل می شود ولی در یک اتومبیل و یا یک زیر دریایی هسته ای چنین چیزی نیست و تمام مرموز بودن قوه محرکه این کشتی ها و ماشین های احتراق داخلی در مورد ماشین های بخار صدق نمی کند . تمام چیزهایی که در ماشین بخار وجود دارد و حرکت می کند مانند حرکت چرخ های یک ساعت مچی منظم و مرتب است . هر یک از قسمت هایی که به پیستون ماشین بخار وصل شده و حرکت یک لوکوموتیو را تامین میکند به وسیله انسان به مرحله تکامل رسیده و نصب شده است . دست انسان در ساختن و پرداختن این ماشین های بخار همواره دخیل بوده است . بهمین دلیل وقتی که رانندگان از این ماشین ها صحبت می کنند مثل این است که درباره یکی از همکاران شان صحبت می کنند ولی حقیقت این است که یک ماشین بخار یک دیگ بخار بزرگ است که روی چرخ های فولادی قرار گرفته است .

سادگی موتور بخار همیشه توجهم را به خود جلب می کرد . ذغال سنگ در یک محفظه احتراق می سوزد و در اطراف آب در جریان است . حرارت ناشی از سوختن ذغال سنگ آب را را تبدیل به بخار می کند ، این بخار با فشار وارد یک سیلندر شده و پیستون مربوطه را حرکت می دهد . این حرکت افقی پیستون به وسیله اهرم هایی که چرخ های لوکوموتیو منتقل شده

و تبدیل به حرکت دورانی می شود. اینکه چنین مکانیزم ساده ای قادر باشد که تعداد زیادی آدم ها با اسباب و اثاثیه و انواع کالاها را با سرعت مناسبی به این طرف و آن طرف ببرد خیلی برای من جالب بود. همه اینها مانند اینکه آب را در یک کتری جوشانده تبدیل به حرکت و سیستم باربری بکنیم. تنها چیزی که می بایستی مورد توجه قرار بگیرد این بود که هرگز آب نمی بایست تحت هیچ شرایطی از بالای دیگ بخار پایین تر بیاید چون در غیر اینصورت لوله هایی که در معرض حرارت آتش زغال سنگ بود ذوب شده و دیگ بخار از بین می رود. حرارت خیلی زیاد و ایجاد بخار متراکم پرفشار باعث انفجار هم می توانست بشود. چیزی که این لوکوموتیو ها را از قطارهای برقی امروزی متمایز می کرد این بود که در هر لحظه میبایست توازن کامل بین آتش و آب برقرار باشد و اگر شخص مسئول میل داشت می توانست قطار را با سرعت بیشتری به پیش ببرد ولی اگر این شخص به اندازه کافی کارآمد نبود می توانست فاجعه ای به وجود بیاورد.

بدیهی است که این اختراع هم مثل بقیه اختراعات درجات تکمیلی خود را به تدریج طی کرده بود. بعنوان مثال ساختن و پرداختن اسلحه های گرم مانند تفنگ و تپانچه از یک ایده خیلی ساده آغاز شد و به تدریج بهتر و تکمیل تر گردید. من در روزهایی که لوکوموتیوهای بخار به شدت رایج بود شاهد بودم که چطور با سرعت زیادی روند تکامل آنها به پیش رفته و راندمان آنها بهبود پیدا می کند. موتور ها آرام تر و کم خطر تر می شود. هزاران کتاب درباره بهبود و پیشرفت این لوکوموتیو ها نوشته شده بود شیرهای خیلی پیچیده ای اختراع شده بود که کنترل فشار و درجه حرارت را با دقت زیادی به عهده داشت. لوله های مسی که در داخل بویلر قرار داشتند و تولید بخار می کرد طولانی تر شده بود و به همین نسبت بخار بیشتری تولید می شد. نکته دیگری که وجود داشت این بود که بعد از مدتها که از بخار معمولی برای استفاده برای ایجاد حرکت استفاده می شد مهندسیین متوجه شدند که بخار فوق حرارتی (Super Heated) کار را راحت تر و بهتر انجام می دهد. ولی در هر صورت، همه اینها با هم کار می کردند که حرکت شاعرانه این موتور ها، صورت ظاهری زیبای آنها، سرعشان و داستان هایی که درباره آنها می گفتند به وجود بیاید.

* * *

من یاد گرفته بودم که لوکوموتیو های مختلف را از همدیگر تشخیص بدهم و بعضی از آنها را بیشتر از برخی دیگر دوست داشته باشم. عنوان مثال یک لوکوموتیو اتلاننیک که قوی ترین موتورهای بخار لوکوموتیو های اسکاتلند را داشت و نظر مرا بخود جلب کرده بود، چهار چرخ بزرگ داشت که گلگیر های بزرگی در روی آن نصب شده بود و تمام وزن دیگ بخار را تحمل می کرد. وقتی به جلوتر می رفتیم این لوکوموتیو ها به نظر غول آسا می آمدند. لوله های آب در دیگ بخار به رنگ سبز رنگ آمیزی شده بود و در جلو سیاه براق بود. یک شبکه آهن چندین متری دیگ بخار را بر روی خود نگاه می داشت. چرخهای این لوکوموتیو از قد یک پسر بچه بلندتر بود. چیزی که که پیستون متحرک را به چرخ ها وصل میکرد اهرم های فولادی بودند که پیدا بود تا چه حد سنگین هستند. تمام لوله های کنترل کننده خارجی دیگ بخار از آلیاژ برنج و فلز مس صیقل یافته تشکیل شده بود. این پوشش مسی تا خود دودکش ادامه پیدا میکرد.

در اواخر سال ۱۹۳۰ ماشین های بخار رفته رفته شکل و قیافه قدیمی پیدا کرده بودند. آخرین آنها که مانند دایناسورهای منقرض شده به پایان خود نزدیک می شدند می توانستند سریع تر و طولانی تر از تمام لوکوموتیوهای قبلی حرکت کنند. یکی از این لوکوموتیوها که باعث افتخار قطارهای انگلستان بود بنام ' پاسیفیک ' اسم گذاری شده بود که که از روی اسم اقیانوس آرام برداشته شده بود. برعکس لوکوموتیو قبلی ' اتلاننیک ' که اسمش از روی اقیانوس اطلس برگزیده شده بود. این قطار از شهر ادینبرو به لندن و برعکس حرکت می کرد. این لوکوموتیو طوری سنگین و نیرومند بود که به چهار چرخ اضافی در جلوی شش چرخ اصلی لوکوموتیو و دو چرخ کوچکتر در عقب نیاز داشت که تعادل وزنی دیگ بخار و مشتقات آن را تحمل کند. این ماشین های بخار موجودات عجیب افسانه ای بودند و مثل این بود که آنها قادر هستند تمام جهان را دور بزنند. شاید اگر یک شخصی که علاقه به پرندگان دارد و همیشه پرندگان را رصد میکند یک عقاب خیلی کمیاب را در جلوی چشم خودش ببیند احساسی شبیه احساس من داشته باشد که شاهد رد شدن این ماشین های بخار از نزدیک من بودم. حرکت هوایی که گذشتن این لوکوموتیوها از مقابل من ایجاد می کردند مانند یک توفان بود که مرا به بنه ی دو چرخه ام می فشرد.

ولی حتی همین ماشین های بخار غول آسا هم جایی برای بهبود و پیشرفت طراحی داشتند. در اواسط دهه ۳۰ لوکوموتیو های جدیدی به خطوط آهن کشور اضافه شد که دیگ بخار استوانه ای شکل آن حذف شده بود و به زیر یک پوشش ایرودینامیک رفته بود. رنگ این لوکوموتیوها نقره ای و درخت آهن بین لندن و ادینبرو کار کرده و این فاصله را در

مدت زمانی نزدیکی شش ساعت طی می کردند. در خیلی از مواقع سرعت آنها به صد مایل در ساعت می رسید. این سریعترین موتور بخاری بود که در جهان وجود داشت. پوشش ایرودینامیک از دو طرف لوکوموتیو پایین آمده و روی چرخ ها را می گرفت و یک شکل و شمایل نهنگ که دندان های خود را نشان میدهد به این ماشین بخار می داد. قطار از دور شبیه یک تیغه چاقو بود که مناطق دوردست افق را به دو قسمت تقسیم می کرد مشخص بود که این طرح طرحی است که به آینده امتداد خواهد یافت.

واضح است که اولین عکسی که با دوربین خودم گرفتم از یک قطار پاسیفیک بود که مشهورترین آنها بنام اسکاتلندی در حال پرواز (Flying Scotsman) بود. در اولین روز سرویس آن به لندن و ادینبرو ، من این عکس را گرفتم . دوربین خودم را آماده کردم و وقتی که قطار شروع به حرکت کرد دگمه آن را فشرده و عکسی که از این تلاش حاصل شد مانند تمام عکس هایی که در آن زمان از قطار گرفته می شد یک عکس سیاه و سفید با دانه های درشت به دست آمد.

مهم نیست که عکس من خیلی خوب و واضح از کار در نیامد . چیزی که مهم بود این بود که این عکس ها وجود داشت و میتوانستیم آنها را ببینیم . وقتی که من در سال ۱۹۳۶ مدرسه را ترک کردم این علاقه من به قطار و لوکوموتیوها تبدیل به یک اشتیاق خارق العاده شد. حقیقت این است که لوکوموتیوهای بخار تقریباً تمام اوقات آزاد مرا از سال ۱۹۳۳ تا سال ۱۹۳۹ که در ارتش ثبت نام کردم اشغال میکرد. من تمام مدت تاریخچه مهندسی و تاریخچه کمپانی هایی که دیگر وجود نداشتند مطالعه می کردم . در کتابفروشیهای دست دوم کتابهای قدیمی زیبای پیدا می کردم که می توانستم آنها را به قیمت یک شاهی اکتیفا کنم. گاه گاهی هم ولخرجی بزرگی میکردم و چند پنس خرج کرده که یک گنجینه واقعی خریداری کنم. یک سلسله از نشریاتی به نام ' لبخند ' که در دوران ویکتوریا برای عکاسی منتشر می شد از این کتاب فروشی ها خریداری میکردم.

من آن روزها به صورت کسی در آمده بودم که امروزه به آنها نام ' مراقب قطار ' داده اند هر چند که خود من ربط دادن این کلمه را به خودم جایز نمی دانم برای اینکه کسی که ' مراقب قطار ' است این روزها به معنی افرادی است که رفت و آمد قطارها را یادداشت کرده و همه چیز را در مورد تعداد قطارها ، سرعت آنها و دیگر چیزها اطلاعات زیادی کسب میکنند. چیزی که برای من مهم بود این بود که این قطارها مانند درس های مدرسه از قبیل ریاضیات و زبان فرانسه برای من از نظر آکادمیک اهمیت داشت . امروز تمام قطارها حالت استاندارد پیدا کرده با سرعت زیاد در روی خطوط آهنی که متعلق به یک شرکت است حرکت می کنند. این با قطار های آن زمان یعنی سالهای ۱۹۳۰ تفاوت زیاد دارد. در آنموقع انواع و اقسام قطارها روی انواع و اقسام خطوط آهن حرکت می کرد و متعلق به یک شرکت منحصر بفرد نبودند.

البته من همیشه در یک گوشه ننشسته که درباره قطارها خواب ببینم. از اینکه به راه های دور بروم و آنها را مشاهده کنم ابایی نداشتم . خیلی پیش آمده بود که در روی یک سکوی یک ایستگاه دور افتاده در سرما و زیر باران بایم امید بودم که یک نگاهی به یکی از لوکوموتیو های مشهور ببینم. برای من رفتن با دوچرخه برای دیدن یک لوکوموتیو قدیمی به جایی که پانزده یا بیست مایل از خانه ما فاصله داشت کوچکترین اشکالی نداشت. در راه بازگشت به خانه با دوچرخه با کمال خوشحالی پا می زدم، مثل این بود که از دیدار دوست دخترم برمیکردم .

تا سال ۱۹۲۳ در حدود ۱۲۰ شرکت راه آهن در بریتانیا مشغول کار بودند ولی بعداً تمام این شرکت ها در چهار شرکت بزرگ در یکدیگر ادغام شدند . تمام شرکت هایی که در شرق اسکاتلند فعالیت داشتند تحت نام ' خط آهن شمال شرقی ' به فعالیت خود ادامه می دادند. لوکوموتیو های آنها با آنهایی که در جنوب انگلستان و یا قطارهایی که در جنوب غرب سرویس می دادند فرق میکرد. قطارهای جنوب فقط تا مرز نیوکاسل می توانستند به طرف شمال بیایند . قطارهای آن موقع روی خطوط آهن کشور های دیگر امکان حرکت نداشت برای اینکه خط آهن های ما پهن تر از خطوط آهن کشورهای دیگر بود. در صورت ورود به خطوط آهن باریک تر فاجعه مهمی می توانست اتفاق بیفتد. خط آهن شمال شرقی انگلستان فقط تا شهر ما ادامه پیدا می کرد در آنجا مسافران می بایست برای ادامه مسافرت به شمال قطارشان را تعویض کنند.

چند سال بعد موتورهای بخار که در گوشه کنار این مملکت تولید شده بودند رفته رفته وارد حوزه فعالیت یک یکدیگر می شدند . قطار هائی از جنوبی ترین مناطق کشور در ایستگاههای اسکاتلند مشاهده می شد. این تعداد زیاد قطارهای جور واجور هنوز بعد از چندین سال مورد استفاده قرار می گرفت و حتی ماشین های بخاری که در دوره ویکتوریا تولید شده

بود به سرویس خود ادامه می‌دادند. من خودم از جمله آخرین شاهدانی بودم که این این وضعیت ناهمگون را مشاهده می‌کردم. شاید دانشمند بزرگ داروین وقتی در یکی از جزایر اقیانوس آرام انواع اقسام و حیوانات و پرندگان جدید را مشاهده کرد احساسی شبیه احساس من داشت.

درست مثل حیوانات و پرندگانی که در آن جزیره زندگی می‌کردند و در طول روز به این طرف و آنطرف رفته و کارهای معمولی خود را انجام می‌دادند در پایان روز هر کدام به خانه و آشیانه خود باز می‌گشتند، در مورد قطارهای این مملکت هم این موضوع صادق بود. آنها بعد از سرویس روزانه و یا شبانه خود به محلی که متعلق به آن بودند باز می‌گشتند. روز بعد بار دیگر فعالیت خود را از سر می‌گرفتند. در آن موقع در بریتانیا ۲۸۰۰۰ موتور بخار در روی خطوط مختلف مشغول کار بود. به این عدد می‌بایستی چند هزار قطاری را که در حوزه شخصی فعالیت می‌کردند اضافه کنیم. این حوزه‌ها این شامل کارخانه جات، صنایع آهن و فولاد معادن و بقیه صنایع می‌شد.

من در سن ۱۶ سالگی در مقاله‌ای که در مجله خط آهن که در آن موقع با تیراژ نسبتاً خوبی عرضه می‌شد به چاپ رساندم مشاهدات خود را شمالی‌ترین قسمت جزیره 'شتلند' که شمالی‌ترین خاک این مملکت است شرح داده بودم. در آنجا من یک خط آهن کشف کردم که از یک معدن سرچشمه می‌گرفت و اسب‌های کوچک ولی قوی، واگنهای باری را در طول آن حرکت می‌دادند. در قسمت دیگری از همین جزیره خط آهن دیگری را کشف کردم که در زیر بوته‌های وحشی و گیاهان گزنه تقریباً از چشم ناپدید شده بود. برای من مسئله این بود که تمام این خطوط آهن در سرتاسر مملکت مشخص و ارزیابی شده و نقشه آنها ترسیم شود. این همان چیزی بود که برای اولین مرتبه که در روی آن پل ایستاده به خط آهن نگاه می‌کردم شروع شد. من نمی‌دانستم که این علاقه زیاد به خط آهن مرا به کجا می‌کشاند. این علاقه مرا به مخوف‌ترین خط آهن جهان کشانید که داستان آن در بعد خواهد آمد. علاقه من به خط آهن برای من بدبختی و شکنجه به همراه شادی و شغف به ارمغان آورد.

خط آهن یک جنون شدید ولی شخصی است. اما من همیشه از اینکه این جنون من پنهان شده و نمودار نشود پرهیز کرده‌ام. باید گفت که مطالعه قطارها یکی از وقت‌گذراندن‌های بسیار متداول در بریتانیا بوده است. پسر بچه‌های دیگری هم بودند که همیشه مترصد و مواظب قطارها بودند و همیشه یادداشت بر می‌داشتند، عکس می‌گرفتند، روی سکو‌ها می‌ایستادند، نزدیک خطوط آهن توقف می‌کردند یا در جایی که خط آهن جاده‌ها را قطع می‌کرد برای عکس برداری کمین می‌کردند. رفته رفته ما با بقیه پسر بچه‌ها اطلاعات خود را رد و بدل می‌کردیم با از اتفاقات عجیب و غریبی که برای لکوموتیوها اتفاق افتاده بود برای یکدیگر می‌گفتیم. بالاخره یک طوفان اقتصادی در سطح تمام کشور و شاید دنیا صدمه خود را به سیستم خطوط آهن وارد کرد. رکود اقتصادی شدیدی که هرگز در قبل به این شدت اتفاق نیافتاده بود.

حالا که کار مداوم لکوموتیوها و قطارها به علت وضعیت بد اقتصادی متوقف شده بود برای ما موقعیتی را ایجاد کرده بود که اجازه می‌دادند که ما که پسر بچه‌ها برای دیدن لکوموتیوها در بعد از ظهرهای شنبه و روزهای یکشنبه به نقاطی که ماشین‌های بخار بی حرکت در گوشه‌ای افتاده بودند برویم. وقتی از سکوی یک موتور بخار بالا می‌رفتم که در حدود دو متر تا زمین فاصله داشت و جلوی دیوار دستگاه‌های کنترل کننده دیگ بخار می‌ایستادم، به خاطر می‌آورم که این ماشین عظیم با نیروی زیادی قادر به حرکت است.

ما خودمان را در طرح و ساخت این لکوموتیوهای بخاری و دودی سهیم می‌دیدیم و هرگز به خودمان به عنوان یک ناظر بی‌طرف نگاه نمی‌کردیم. ما آدمهایی را که فقط برای لحظه‌ای به حرکت قطار نگاه می‌کردند یا کسانی که واقعاً در این کار جدی نبودند نمی‌توانستیم تحمل کنیم. ولی در ضمن ماشین‌ها هم دوستان خوبی برای انسان‌ها نیستند. این یک واقعیتی بود که قسمت عمده جوانی من در تنهایی تلف شد، وقتی که بین ایستگاه‌های مختلف قطار با دوچرخه در روزهای سرد و بارانی پاییز و زمستان تلف می‌کردم. خیلی جای تعجب نبود که من در این معبد به استخدام در بیایم ولی آن داستانی است که در آینده دور اتفاق افتاد.

در این حال حضور و غیاب ما در دبیرستان سلطنتی دچار مشکل شده بود. خیلی از پسر بچه‌هایی که با قطار شهری به مدرسه می‌آمدند دچار ناراحتی و افسردگی شده بودند. طرز رفتار معلم‌ها با شاگرد‌ها بسیار دشمنانه بود. آنها به ما به چشم یک گروه موجودات مزاحم نگاه می‌کردند که فقط کار روزانه آنها را به تعویق می‌اندازیم. آنها از این حقیقت بکلی به دور بودند که بچه‌ها و چیزهایی که بچه‌ها دوست دارند کوچکترین رابطه با استخدام معلم‌ها ندارد.

در این مورد استثنائاتی هم وجود داشت. یک معلم تاریخ با یکی ایده جالب سر کلاس آمد. او گفت هر شاگردی که بتواند یک خطای واقعی در کتاب درسی تاریخ کشف کند یک درصد به نمرات امتحانی او اضافه خواهد شد. همین مسئله باعث شد که شاگردان با دقت فراوان تمام کتاب های درسی تاریخ مطالعه کنند و با والدین خود که آنها را هم به این تحقیق کشانده بودند مذاکره کنند. طبیعی است که وقتی که یک نکته ای کشف میشد یک بازار اقتصادی هم در اطراف آن به وجود می آمد. پسر بچه های باهوشتر که خطاها را کشف می کردند آن را به یک متاع قابل فروش بازار تبدیل کرده و به فروش می رساندند. این یک تمرین خوبی بود برای زندگی آینده... زندگی اقتصادی آینده.

تاکید مدرسه در روی دروس کلاسیک برای دنیایی که ما میخواستیم به آن وارد می شویم خیلی مفید نبود. وقتی که من ۱۵ سالم شد پدرم روزی به مدرسه آمد و با رئیس مدرسه درباره ترتیبی که من بتوانم به جای زبان یونانی تاریخ و جغرافی بیاموزم مذاکره کرد. ولی امتحانات آخر سال نزدیک می شد و احتمال اینکه من موفقیت زیادی در دروس کلاسیک پیدا کنم کمتر و کمتر می شد. در طول تعطیلات تابستانی سال ۱۹۳۵ پدر من یک آگهی برای استخدام منشی و تلگرافچی برای اداره پست ادینبرو در روزنامه دید. او به من گفت که من باید برای این شغل خودم را معرفی کنم. پسران در آن دوران هر چه که پدرشان می گفت همان کار را می کردند یا حداقل من اینطور بودم. به همین دلیل در سن ۱۶ سالگی سر میز امتحان نشستم. وقتی نتیجه های امتحان معلوم شد در کمال تعجب خود و خانواده ام مشاهده کردیم که نفر اول در تمام شهر شده ام. وقتی که پاکت بزرگ قهوه ای رنگ با پست به خانه ما آمد پدرم به من گفت که از همان روز میتوانم مدرسه را ترک کنم. من هم به اتاق رئیس مدرسه رفتم و به او گفتم که من از مدرسه میروم. رئیس مدرسه یک شخصیت برجسته به نام دکتر کینگ بود که به من گفت که اینکار من بسیار کار ابلهانه و کودکانه است. چیزی که در انتظار من خواهد بود این است که در مغازه قصابی شغل شاگردی و پادوئی قصاب را داشته و گوشت را بخانه مردم حمل کنم. این بالاترین آبروریزی اجتماعی بود. من هم به نوبه خودم برای اینکه روز رئیس مدرسه را خراب کرده باشم نامه ایرا که از اداره پست گرفته بودم به او نشان دادم. در اینجا بود که تحصیلات من به پایان رسید.

من هنوز با خودم فکر می کنم که حتی در صورتی که شاگردو پادو قصاب می شدم یک شاگرد خوبی از کار در می آمدم.

در ژانویه ۱۹۳۳ در خانه مشغول مطالعه بودم که به مرحله بالاتررتبه شغلی خودم ارتقا پیدا کنم. یک دو ماهی وقت داشتم و قبل از اینکه کارم شروع شود با دوچرخه بسواحل دریا می رفتم. جایی که به من گفته بودند که ممکن است بتوانم لوکوموتیو های قدیمی را پیدا کنم. این کار من مقدمه ای بود که مواقعی که تعطیلات داشتم برای گشتن دور بریتانیا بروم. من با خودم فکر میکردم که هیچ وقت در زندگی تا آنموقع، این طور وقتی کافی برای کارهایی که می خواستم بکنم نداشته ام. من درست فکر میکردم. در سالی که جنگ داخلی اسپانیا و حمله ژاپن به چین شروع شد من حتی به مسافرت های خیلی طولانی تر میرفتم در سال ۱۹۳۷ در موقع تعطیلات سالیانه من تمام راه از شمال تا جنوب انگلستان را با دوچرخه طی کرده در حدود هزار مایل این مسافرت طول کشید. من به ساحل غربی نیوکاسل و محلی که زندگی می کردم برگشتم. من در تمام این مسافرت تنها بودند و هیچ اطلاعی از اینکه هزاران مایل دورتر در قاره آسیا چه می گذرد نداشتم. من علاقه ای به سیاست نداشته و تنها بچه خانواده ام بودم.

حالا که به گذشته نگاه می کنند میتوانم ببینم که پسر بچه هایی که با من در مدرسه همکلاس بودند واقعا هرگز دوستان صمیمی یکدیگر نبودیم. حالا آنها بعد از ۱۰ سال برای خودشان مردی شده بودند. اتفاقات زیادی در چین و اروپای مرکزی می افتاد و من چندان اطلاعی از همکلاسی هایم نداشتم. همین قدر می دانم که از ۲۵ نفری که ما در سال آخر در مدرسه بودیم فقط چهار نفر از ما بعد از جنگ زنده ماندند. ولی ارقام همیشه به طور منطقی کار نمی کند برای اینکه از ۲۲ نفر مردان جوانی که در مدرسه نظامی که در ' کتریک ' (Catteric) با هم بودیم حتی یک نفر هم کشته نشد.

به من گفته شده بود که نظیر پدرم که چهل سال قبل در اداره پست استخدام شده بود باید از پایین ترین سطح شروع کنم. ابتدا توزیع کننده نامه ها بوده که بعد از یک هفته راز و رمز کار را به من آموختند و من مشغول به این کار شدم. اگر همه چیز روی همان روالی که پیش بینی می شد، پیش می رفت بعد از آن من به شغل سرپرست توزیع کنندگان ارتقا پیدا کرده و بالاخره به ریاست اداره پست منصوب شده و ترقی من به همین ترتیب ادامه پیدا می کرد.

یکی از همکاران من به نام با بی کینگ هورن که بعدها او را تحت شرایط کاملاً متفاوتی دوباره ملاقات کردم قبل از من در اداره پست استخدام شده بود و در این کار قدری تجربه کسب کرده بود. او دست مرا گرفت و به من نشان داد که

چگونه می توانم به طوری که خودم را از فرط کار از بین نبرم کارهایم را انجام بدهم . من این نصیحت او را آویزه گوش کرده و شیفت کاری خودم را که از ساعت هفت و نیم صبح تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر ، ۶ روز در هفته ادامه داشت به سهولت انجام می دادم.

من بایستی بسته هائی را که از خارج از کشور وارد شده بود باز می کردیم که مأموران گمرک بتوانند آنها را مورد بررسی قرار داده و بعد تمام آنهايي که باز شده بودند و دو مرتبه می بستیم که برای توزیع آماده شود. یکی دیگر از کارهایی را که به من محول کرده بودند این بود که به گروهی که اداره پست آنها را مامور کرده بود نامه های ورودی و خروجی فوتبال را توزیع کنند ملحق شوم. بایستی توجه داشت که باشگاه های فوتبال میلیون ها بلیط مسابقه ها را با پست به آدرس های مختلف می فرستادند. این همه کاغذ در یک جا جمع آوری و در کیسه های مشخص و سر بسته به ایستگاه راه آهن حمل می شد. در آنجا آنها را به داخل قطار پست گذاشته و در هر شهر کیسه مربوطه به مأموران پستی آن شهر تحویل داده میشد. در غروبهای تابستان من با دوچرخه وقتی از کار اداره پست خلاص می شدم بجای اینکه به خانه برگردم چندین مایل این طرف و آن طرف سر می کشیدم که کنجاوی خودم را برای دیدن موتورهای قدیمی بخار ارضا کرده باشم. در آن روزها نقشه های نظامی برای من کمک بزرگی بود که خط آهن هایی را که تقریباً فراموش شده بودند کشف کنم. بعضی از معادن زغال سنگ هنوز چند موتور بخار داشتند که برای آنها کار می کرد متأسفانه وقتی از محوطه معدن خارج میشدیم دیگر حتی پیدا کردن خط آهن کار ساده ای نبود.

من وقتی که در اداره پست کار می کردم متوجه شدم که اشتیاق به هر چیزی ممکن است انواع و اقسام شکل های مختلف به خود بگیرد. یکی از دوستانی که من پیدا کرده بودم مردی بود که از من کاملاً پیرتر بود و برای سال ها بیکار و در عرض ۵ سال گذشته به حزب کمونیست روی آورده بود. از اینکه ما حتی اسامی محل هایی که پاکات پستی به آنجا فرستاده میشود نمی دانستیم باعث تعجب و ناراحتی او میشد. او اشتیاق خودش را به این ترتیب نشان می داد که یک سلسله کارت درست کرده بود که روی آنها اسامی تمام محل هایی که در بریتانیا بود به ترتیب حروف الفبا نوشته شده بود. این واقعا کار یک کمونیست دو آتسه نبود ولی کارت هایی را که درست کرده بود به درد پیدا کردن شهرهایی که اسمشان را نشنیده بودم می خورد.

چند خاطره زنده از سال های ۱۹۳۰ در ذهن من باقی مانده است. یکی از همکاران ما به نام وندی که من کارم را بعد از اینکه در امتحانات داخلی موفق شدم ، از او تحویل گرفتم در یک زمان که ما یک ساعت برای ناهار وقت داشتیم بعد از یک ساعت ، این دوست ما به اداره برگشت . احترام ما به سر موقع بودن طوری بود که من بی اختیار تصور میکردم که حادثه بدی برای این خانم اتفاق افتاده یا اینکه او را دزدیده اند . بسیار خوب... شاید هم از یک نقطه نظر، هردوی این اتفاقات برای او افتاده بود چون او از این یک ساعت وقتی که برای ناهار داشت استفاده کرده که ازدواج کند.

شغل جدید من در اداره پست کنترل تمام وسائل نقلیه بود که در اداره پست جنوب شرقی اسکاتلند وجود داشت ما بایستی برای چیزهایی که مانند زیادی مصرف بنزین، خراب شدن وسایط نقلیه و تصادفات ، آماری تهیه کنیم. این سرنوشت من برای حال و برای آینده در اداره پست بود.

اگر تصمیمی برای بزرگتر کردن محلی که وسایط نقلیه را در آن قرار می دادند انجام نمیشد ، زندگی که در انتظار من بودمی توانست تا آخرین روز کاری من به همین ترتیب باقی بماند. ولی اداره پست تصمیم به بزرگتر کردن گاراژ ماشین های خود گرفته بود. من یادداشت ها ، نقشه ها و اسامی مکانهای را که مناسب برای این کار بودند تهیه کردم. در سال ۱۹۴۸ که از خدمت در ارتش برای مدت کوتاهی وقت پیدا کردم به اداره پست بازگشتم . من در جنگی سهم بودم که میلیون ها انسان بدون جهت جان خود را از دست دادند و من از نظر بدنی و از نظر روحی به کلی خرد و خمیر شده بودم . اولین روزی که من به کار برگشتم پرونده گاراژ کذائی به دست من سپرده شد . البته باز شدن و مورد استفاده قرار گرفتن این گاراژ حداقل ۱۰ سال دیگر به طول انجامید. در این اداره حکومتی برای من زمان متوقف شده بود. از این رو من تصمیم گرفتم که کار دیگری انجام بدهم . الان میفهمم که چرا در آن موقع من به دنبال این بودم که کاری انجام بدهم که مرا بیشتر راضی کند. من از بی تحرکی خودم من بسیار ناراحت و حقیقت اینست که خیلی جاه طلب بودم . برای مقابله با این بی تحرکی تصمیم گرفتم که در کلاس های شبانه تلگراف و تلفن شرکت کنم. پدرم اعتقاد داشت که این کار من بسیار غیر عادی و اینکه خودم را از مسیر کارهای اداری به کارهای فنی بکشم کار درستی نخواهد بود. در جایی که من کار می

کردم ، ما کارمند بودیم و با دستهای خود ، کار نمی کردیم ولی من یک پشتکار در خود احساس می کردم که مرا به جلو می راند.



فصل دوم

من در دنیایی بزرگ می شدم که در آن اختراع و نوآوری یک وقت گذراندن بسیار شرافتمندانه بود. پدر من یک مهندس تلگراف نبود ولی او دوست می داشت که با مسائل فنی خود را مشغول کند. در اوایل سال ۱۹۲۰ او و دوستانش یک سیستم تلگراف بی سیم طرح کرده و درست کردند. این دستگاه در خانه دوستش نگهداری می شد.

این دستگاه در روی یک میز که روی آن پر از لامپ های رادیویی، سیم چین، انبردست، سیمهای مسی، لحیم کاری و آچار پیچ گوشتی بود. همیشه یک بوی مخصوص سوختن فلزی از آنجا به مشام میرسید. بوی چسب و روغن نیز همراه این بو بود. به من گفته شده بود که اجازه ندارم که دکمه های روی دستگاه را دست بزنم و یا آنها را بیچانم. سه استوانه برنجی درخشانده زیبا گیرنده های امواجی بود که من قادر به دیدن آنها نبودم ولی اینطور گفته میشد که این امواج در داخل دستگاهی که ساخته شده بود تبدیل به صوت می شد. در داخل این دستگاه تعداد زیادی لامپ های شکننده وجود داشتند. در داخل حباب این لامپ های رادیویی فلزات ظریفی را می توانستم مشاهده کنم. این دستگاه به طور همزمان یک شیبی خنده دار و در عین حال خیره کننده به نظر می رسید. مثل یک اسباب بازی بود که ساختن آن تمام نشده است. ولی از نظر مهندسی نیز زیبایی خاصی داشت. قسمت جلوی این دستگاه مانند گنجی کوچکی بود که برای قرار دادن کتاب انجیل مقدس روی آن در کلیسا استفاده می شد.

پدرم یک جفت هدفون (Headphone) بسیار سنگین را که برادری وصل بود روی گوش من قرار داد و من از آن طریق صدای شخصی را که پیغام می فرستاد میشنیدم. البته صداهای مختلفی در این گوشی ها از پارازیت های مختلف ایجاد می شد با وجود این من قادر بودم که بعضی از کلماتی را که این شخص در فضا منتشر می کرد بشنوم.

در زمان آینده... خیلی بعد... زمانی رسید که من فکر میکردم که از شدت درد خواهم مرد. دردی که به وسیله دستان مردی به من تحمیل می شد که هیچ چیز از زندگی من نمی دانست، هیچ احترامی برای من قائل نبود و نمی دانست من از کجا آمده ام. اگر من به کار تکنولوژی وارد نبودم شاید اینهمه شکنجه را نمیبایستی تحمل کنم. شاید من در آن موقع با خودم فکر می کردم که ای کاش پدرم اشتیاق دیگری داشت. بعد از جنگ جهانی اول تکنولوژی هنوز حرف اول را میزد بدون اینکه اینک مخاطره انگیز باشد. چه کسی می توانست تصور کند که تلگراف بی سیم که یک تکنولوژی موفق بود بتواند خرابی های وحشتناک به بار بیاورد. این وسیله ای بود که مردم می توانستند از دور با یکدیگر پیغام های خودشان را رد و بدل کنند. من می دانستم که در بالای یک تپه در 'ادینبرو' یک ایستگاه رادیوی بی بی سی تاسیس شده بود که با صدایی که کاملاً واضح بود انگلیسی روان صحبت می کرد و در باره آب و هوا و اخبار جهان اطلاعاتی به شنوندگان میداد.

وقتی که در سال ۱۹۴۰ خودم گیرنده رادیویی خودم را درست کردم از قبل صدای هیتلر را که از رادیوی پدرم بیرون می آمد شنیده بودم. صدایی که با فریاد کلماتی را ادا می کرد. هیتلر نه تنها قویترین مرد اروپا بود بلکه به طور مشخص یک مرد دیوانه ای بود. تهدیداتی که در صدای او وجود داشت برای ما به اندازه جایی که صدای رادیو از آن می آمد نزدیک جلوه میکرد. رابطه من با رادیو در سر کار این بود که اداره پست تلفن های رادیویی برای کارمندان ایجاد کرده بود که



(لامپ های رادیوهای قدیمی)

من در نگهداری و تعمیر آنها دخیل بودم . ما تمام مدار های داخلی رادیو ها را در حافظه خودنگاه می داشتیم. رادیوهای آن روز لامپ های زیادی داشت و ما محل قرار گرفتن آن ها را به خاطر سپرده بودیم.

یک سوال امتحانی ما این بود که مدار رادیوی نمره دو را ترسیم کنید . این یک مدار پیچ در پیچ بود. رادیوهای سالهای ۳۰ دستگاه های بزرگ سنگینی بودند. نه به اندازه رادیویی که پدرم و دوستانش ساخته بودند ولی باندازه کافی سنگین و بزرگ بودند. رفته رفته شروع کردم که درک کنم که یک رادیو چطور کار میکند و چه طور باید آن را نگهداری و محافظت کرد. مادر باره تلفن هم می بایستی اطلاعاتی کسب بکنیم. به ما در این باره هم درس می دادند. من هم با این ترقیات جلو می رفتم ولی نمی توانم بگویم که خوشحال بودم.

* * *

دوست و معلم من در اداره پست 'بابی کینگ هورن' یکی از آن افراد خوشدلی بود که کارمندان جوان جدید او را به عنوان دوست برای خود انتخاب میکردند . او مسن تر از من بود و به کارهای اداری کاملاً آشنایی داشت . هرچند که گاهی مرموز جلوه می کرد. من این را می دانستم که او یک شخص مذهبی است و یکی از کتاب های مذهبی پدرم را که به آن بسیار علاقمند بود بنام 'راهی به روم' رابه این دوستم قرض دادم. متأسفانه هیچ وقت این کتاب را برنگرداند و پدرم از این قضیه بسیار عصبانی بود. ولی چیزی که بعدها فهمیدم راه و روشی که او در قضیه مذهبی در پیش گرفته بود به کلی با طریقی که در آن کتاب پیشنهاد می شد تفاوت می کرد.

تنها خاطره مشخصی که من درباره مسائل مذهبی از بچگی خود دارم اینست که در کلیسای نزدیک خانه ما در گروه گر آنها آواز می خواندم. من می بایستی در آن موقع یازده یا دوازده سالم بوده باشد. من هنوز آهنگ هایی را که در آن موقع می خواندم به یاد می آورم. چیزی که برای من و همین طور برای خانواده من جای تعجب داشت این بود که من هرگز با این فعالیت های مذهبی خو نگرفته و در اولین فرصت به کار اکتشاف ماشین های بخار مورد علاقه خود می پرداختم.

در غروب های تابستان در ایستگاه های مختلف ادینبرو میتوانستم ماشین های بخار متفاوتی را که عبور میکردند مشاهده کنم . توجه من به خصوص به یک لوکوموتیو بزرگی که دماغی دراز و دودکش بلندی داشت جلب شده بود.

یک روز یکشنبه من روی یک سکو ایستاده بودم و در اطراف خطوط آهن بهردوسو گسترده شده بود. امید من این بود که شاید لوکوموتیو های غیرعادی پیدایشان بشود. سیستم قطار های قدیمی رفته رفته از بین رفته و با سیستم جدید تعویض شده بود. یک مردی که از من بمراتب مسن تر بود جلو آمد و گفتگویی بین ما صورت گرفت. او یک بالاپوش بلند که تا زیر زانو هایش می آمد در بر داشت و من با خودم فکر کردم که او یک آدمیست که اشتیاق به دیدن لوکوموتیو های مختلف مثل خود من دارد و با او با کمال ادب صحبت می کردم. صحبت ما در به پرندگان جنوب کشور و از بین رفتن نسل پرندگان در منتهای الیه شمالی بریتانیا کشیده شد. این مرد این طور که معلوم می شد اطلاعات خیلی زیادی در باره لوکوموتیو ها داشت. رفته رفته کلام به مطالب مذهبی کشانده شد و او با توجه خاصی این مطلب را دنبال می کرد. در آن روزها ماشین های بخار و مسائل مذهبی چندان از همدیگر دور نبودند و جای تعجب نبود که یک نفر به هر دو رشته علاقه داشته باشد.

این روزها اگر یک مرد مسن با یک پسر بچه در یک نقطه دور افتاده شروع به صحبت کند بی شک سوء ظن مردم را برخواهد انگیخت. ولی این مرد هیچ نظر بدی نسبت به من نداشت. او فقط درباره مسئله مذهبی فکر می کرد و به یک گروه خاص کلیسا تعلق داشت که در ادینبرو فعالیت می کردند. او در صحبت کردن و متقاعد کردن افراد ید طولایی داشت. از نجات، از علاقه و عشق به خدا صحبت می کرد و ترس و پاداش را با هم می آمیخت. من خودم را یک مرد جوانی تنها و قابل تاثیر میدیدم و این صحبت ها به من آرامش و اطمینان دنیا ئی را داد که در آن صحبتی از جنگ و خونریزی نبود. این طور به نظر می رسید که این بخش از روند مذهبی اطمینان و اعتماد خاصی به فرد می بخشد.

در عرض چند هفته بعد من به این گروه مسیحیان ملحق شدم. من تا بحال همان کارهایی را انجام داده بودم که پدرم از من طلب میکرد. مدرسه را ترک گفته و در اداره پست استخدام شده بودم و یک پسر خوبی برای پدرم بودم. حالا با ملحق شدن به این گروه مذهبی کاری را انجام می دادم که خودم دلم می خواست.

من بر حسب اتفاق 'بابی کینگهورن' را که با او در اداره پست دوست شده بودم در نمازگاه نمازخانه این کلیسا دیدم. این راز زندگی خصوصی او بود. حالا ما دو نفر در یک گروه مخصوص مذهبی وارد شده بودیم که شبیه گروه مذهبی برادران 'پلیموث' یا اگر خیلی به عقب برگردیم فراماسون ها بودند. برای یک مرد جوان مثل من این یک آهنربای قوی بود که تمام زندگی مرا به طرف مرکز خود می کشید. حالا که به گذشته فکر می کنم به یاد می آورم که اعضای این گروه بهتر از بقیه در زندگی عمل می کردند. آنها نجات یافته بودند، از قوانین و دست و پاگیری که در زندگی افراد معمولی وجود داشت مستثنی بوده و حالا این من بودم که در یک قوطی کبریت، به همراه کسانی که فکر می کردند که می توانند به تمام دنیا حکومت کنند زندگی می کردم. از همه چیز گذشته این ها همه اعضای یک کلیسا بودند یا حتی یک نمازخانه که پول مبلغ های مذهبی خود را در آفریقا و آسیا تامین می کردند.

نمازخانه از نظر تندروی و شدت عمل کسانی که سرویس مذهبی را انجام می دادند شهرت داشت. یکی از کشیشان بنام باکستر یک آتش پاره واقعی بود و وحشت در دل کسانی که در آن نمازخانه حضور داشتند ایجاد می کرد. این روزها افراد شبیه او را در کانال های تلویزیونی آمریکای بینم که برای خودشان آدم های بسیار ثروتمند و حتی میلیونر شده اند. سخنرانی خود را درباره خداوند شروع می کرد و سپس درباره ی ضعف و فتور انسانها داد سخن می داد. ادعا میکرد، تشویق می کرد، تهدید می کرد و مطالبه می کرد. سرویس او، اوج دعاهای معمولی نمازخانه بود. اگر او نبود همه چیزهایی که در غیاب او در نمازخانه صورت می گرفت چیزی بجز خواندن از روی انجیل و سرودهای مذهبی مثل هر کلیسای دیگر نبود.

چیزی که مرا در آن جا نگاه می داشت و باعث ادامه رفتن من به نمازخانه می شد احساس اجتماعی بودن بود که من تا حالا تجربه نکرده بودم. من به شدت تحت تاثیر حالت صوفی گری کتاب مکاشفات یوحنا رسول قرار گرفته بودم. من در عرض یک هفته چندین مرتبه به این نمازخانه میرفتم و همیشه در سرویس های روز یکشنبه شرکت میکردم. گاه گاهی هم اجتماعات تفریحی مانند دور هم جمع شدن و صرف چای و یا پول جمع کردن برای مصارف کلیسا پیش می آمد که من در آن ها هم شرکت می کردم. مثل هر کلیسای دیگر قوانینی هم بود که به ما اجازه کارهایی را می داد و از انجام کارهای دیگر نهی می کرد. چیزهایی که نایبستی انجام میدادیم به مراتب از چیزهایی که می بایست انجام بدهیم بیشتر بود. رفتن به سینما، سالن های رقص، میخانه ها و نگاه کردن تلویزیون برای ما ممنوع بود. اگر آنها می توانستند رادیو را هم

ممنوع می‌کردند ولی در این لحظه رادیو طوری خود را تثبیت کرده بود که برای این کلیسا امکان محدودیت آن وجود نداشت چون هر کسی به رادیو گوش می‌داد.

اعضای مسن تر کلیسا به شدت ترشو بودند و به موقعیت کلیسایی خود مینازیدند. اگر یک شخص تازه وارد و یا کسی که برای یک بار برای بازدید آمده بود روی نیمکتی که آنها عادت داشتند بنشینند می‌نشست این شخص مورد نفرت این افراد مسن قرار می‌گرفت. این مشکلات کوچک بی اهمیت، خشم‌های بی اهمیت، برای افراد کوچک و بی اهمیت وجود داشت ولی به هر جهت در مورد من اینطور احساس می‌کردم که از حضور من در آنجا ناراضی نبودند. مردی که مرا به این کلیسا معرفی کرد نزدیکترین فرد در تمام اشخاصی که در کلیسا بودند به من بود. من بعدها فهمیدم که او تخصص در پیدا کردن مردان جوان دارد که به کار قطار و لوکوموتیوها علاقه دارند. این هم یک نوع جمع‌آوری عضو برای کلیسا بود.

این کار کلیسا به طرز احتراز ناپذیری علاقه و رضایت مرا از رفتن به اطراف و جمع‌آوری اطلاعات صنعتی کوتاه می‌کرد. عضویت من در کلیسا همچنین باعث بروز مشکلاتی با پدر و مادرم هم شده بود. آنها عمیقاً از اینکه من به عضویت این کلیسا در آمده‌ام ناراضی و نگران بودند. مثل هر کار دیگر من این عضویت را جدی و به تمام معنی تحویل می‌گرفتم. جای تعجب نبود که کسانی که به من علاقه داشتند از توجه من به یک مطلب جدید آزرده خاطر شوند.

در تمام این مدت من هنوز در خانه پدر مادرم زندگی می‌کردم و مثل تمام خانواده‌های هم سطح خودمان در اسکاتلند موظف بودم که مقررات و انضباط اسکاتلندی را رعایت کنم. پدر و مادر من هرگز از این که من دوچرخه خود را بردارم و به این طرف و آنطرف برای دیدنی ماشین‌های بخار بروم رضایتی نداشتند. رابطه‌ی من با آنها با فرارسیدن سال ۱۹۳۹ کمتر و باریک‌تر می‌شد. ما هرگز نمی‌توانستیم با یکدیگر به راحتی مذاکره کنیم. فاصله بین ما به طور دائمی بیشتر و گسترده‌تر می‌شد. من احساس می‌کردم که در خانه زندانی هستم و از اینکه پدرم اوقات رفت و آمد من را کنترل می‌کند راضی نبودم. من هر چه بیشتر خودم را به دنیای کوچک کلیسا نزدیکتر و نزدیکتر می‌کردم.

به غیر از کلیسا من زندگی اجتماعی خاصی نداشتیم. برعکس جوانان هم سن و سال خودم، من هنوز برای خودم یک دوست دختر پیدا نکرده بودم. در اداره پست هم که کار می‌کردم خیلی کم زنان جوانی بودند که در آنجا مشغول بکار بودند. برای اینکه در آن موقع دخترها بیشتر به طرف مدرسه‌های پرستاری و یا صنعت پخت و پز جلب می‌شدند. وقتی هم که ازدواج می‌کردند کار خود را رها می‌کردند. یک دختر بنام 'کرولاین' که همسایه پسر بچه‌ای بود که من به او درس ریاضیات و لاتین می‌دادم فکر می‌کنم که پدرش بدش نمی‌آمد که من به خواستگاری دخترش بروم ولی در آخر هیچ نتیجه‌ای از این قضیه حاصل نشد.

در عوض من یک دختر جوان را در همان کلیسا ملاقات کردم. این خانم، دختر دو نفر از اعضای همین کلیسا بود و ما همدیگر را در بیرون کلیسا می‌دیدیم. مادر او یک شخصیت مذهبی بسیار متعصب بود ولی ما دو نفر با یکدیگر از تفریحات شهری کناره‌می‌گرفتیم. رفتن به سالن‌های رقص و دیدن فیلم و نمایش و چنین چیزهایی از نظر ما گناه محسوب میشد. ما به چنین کارهایی دست نمی‌زدیم ولی به خانه همدیگر می‌رفتیم و یا در پارک‌ها و خارج از شهر قدم می‌زدیم و بیشتر وقت خودمان را به مسائل مربوط به کلیسا مصرف می‌کردیم.

من از این حقیقت مستحضر هستم که چیزهای زیادی را که هر بچه‌ای به طور طبیعی برایش مقدور بوده من از دست داده‌ام. من چیزهایی را که به عنوان یک پسر بچه می‌باید بدانم هیچ وقت تعلیم نگرفته بودم. تعلیم و تربیت من ناقص از لحاظ روحی و روانی هنوز خیلی کودکانه فکر می‌کردم و این با من سالها باقی ماند تا وقتی که خودم را در یک زندان یافتم. من بلافاصله بعد از مدرسه آن طور که پدرم می‌خواست وارد کار شده، از کار وارد ارتش از ارتش به جهنم رفتم.

در سال‌های بعد هرچند که من خودم را به واقع خیلی نزدیک به مرد جوانی که یک روز خدا را کشف کرده بود نمی‌دیدم ولی خدا به من کمک کرد که در جایی که بزرگ‌ترین شکنجه‌ها بر من وارد شد به زندگی ادامه بدهم. آن وقتی بود که من به جنگ اعزام شدم. در اسارت و تحت شکنجه‌های شدید، سلسله مراتب منظم ارتشی به صورت همیشگی باقی نمی‌ماند. در طول سه سال و نیمی که من اسیر بودم تحت فشار شدید قرار داشتم. تحت فشار، یک رهبر و یک فرمانده ممکن است یک سرباز ساده باشد. این همان چیزی است که هر کس دیگر در آن شرایط این شخص را به فرماندهی خود قبول کرده است. من خودم شاید همیشه گرسنه، کثیف و رنجور بودم و هرگز فکر نمی‌کردم که موقعیت خاصی را دارا باشم ولی بعضی از افرادی که در اطراف ما بودند مرا به عنوان رهبر خود قبول داشتند. به همین نسبت بعضی از افسران

عالی رتبه بعد از اسارت ناگهان ناپدید شدند . اگر من به تعلیمات کلیسا مدیون باشم به خاطر کمکی است که من در طول این مدت اسارت از تعلیمات مذهبی دریافت کردم و در آخر از این اسارت و شکنجه های هولناک زنده بیرون آمدم .

من در جوانی از نظر سیاسی چیز زیادی نمی دانستم . تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که خودم را در مسائل مذهبی و مطالب مربوط به مهندسی و مکانیکی غرق کنم . اتفاقاتی که در اواخر سالهای سی میلادی می افتاد چندان اهمیتی برای من نداشت . بالاخره یک روز پدرم مشکلاتی را که جهان با آن طرف بود برای من تشریح کرد . در اوائل فصل بهار سال ۱۹۳۹ من و پدرم در کنار ساحل دریا قدم میزدیم . مودبانه از او پرسیدم که برای تعطیلات آینده نقشه ما چیست . پدرم با قاطعیت جواب داد که از آنجایی که یک جنگ بزرگ در پیش است امکان اینکه ما در آن تابستان بتوانیم از تعطیلات خود برای رفتن به جایی استفاده کنیم وجود نخواهد داشت .

وقتی که مسئله جنگ در کشور مطرح شد من تصمیم گرفتم که وضعیت خود را از این نظر مشخص کنم . به این دلیل من در بخش ذخیره ارتش که بیشتر از کارکنان اداره پست تشکیل شده بود نام نویسی کردم . تا وقتی که جنگ واقعی اعلام شد تنها وظیفه من این بود که به یک گردهمایی سالیانه در مقر فرماندهی ارتش حضور پیدا کنم .

در چهارم ماه مه سال ۱۹۳۹ من به عنوان یکی از افرادی که مسئول ارتباطات قسمت های مختلف ارتش بود در پادگان قسمت شمال قلعه ادینبرو مشغول بکار شدم . قلعه مشرف به یک منطقه باشکوه بود که تمام شهر ادینبرو را زیر نظر داشت . من در آنجا یک همکاری بنام ' لیونل ' پیدا کردم .

ورود من به ارتش بریتانیا برای من بسیار عجیب بود . مطمئن هستم که کمتر کسی با چنین وضعیتی غریبی مواجه می شد . هیچ کس هیچ نوع تعلیمی چه از نظر نظامی و چه از نظر تکنیکی به من نداد . هیچکس بمن طرز استفاده از اسلحه گرم را نشان نداد و در باره جنگ هیچ چیز نمی دانستم . حتی یک سرگروه بان که به ما توهین کرده و ما را تنبیه کند وجود نداشت . به من گفته شد که پشت یک ماشین تحریر نشسته و نامه ها را تایپ کنم . لیونل دوست من هم مسئول این شد که ورود و خروج چیزهایی را که سررشته داری ارتش با آن سر و کار داشت کنترل کند . لیونل که یک منشی شرکت بیمه بود سرفرماندهی ارتش را همیشه به اشتباه اداره مرکزی می نامید .

رفته رفته در این حال و هوای غیر نظامی ، ما به خودی خود کار های ارتش را فرا می گرفتیم . یک گروه بان ارتشی سعی فراوان میکرد که به ما بفهماند که کاری که ما انجام میدهم تا چه حد برای دفاع از خطوط دفاعی کشور اهمیت دارد . دفاع از ساحل شمالی اسکاتلند که یک پایگاه بزرگ دریایی در آنجا واقع شده بود یک امر حیاتی برای بریتانیا به شمار می رفت . اطلاعاتی که ما می توانستیم در اختیار ارتش بگذاریم اگر دقیق بودند توپ های آنها که در روی تپه های بلند و کوه ها قرار گرفته بودند کورکورانه تیراندازی نکرده و با اطلاعات دقیقی که ما به دست آنها می دادیم آنها می توانستند حمله های دشمن را خنثی کند . بعدها من آرزو می کردم که ای کاش معلم های ما خودشان قدری از درس هایی را که به ما می دادند بهتر یاد می گرفتند . اما در حال حاضر جنگ از مرحله حرف تجاوز نمی کرد .

بعد از مدتی که من با ارتش مشغول همکاری بودن بقیه تابستان زیبای سال ۱۹۳۹ را برای تکمیل کردن پروژه ترتیبات و ترکیبات گاراژها برای اتومبیلهای اداره پست صرف کردم .

بیست و چهارم اوت سال ۱۹۳۹ من نامه ای دریافت کردم که در آن درباره معرفی فوری خودم به من اطلاع داده شده بود . بعد از خداحافظی ، قطار شهری را به قلعه ادینبرو گرفتم . اریک لومکس الان دیگر رسماً وارد جنگ شده بود .

* * *

قرارگاه نظامی که اکنون من وارد آن شده بودم خیلی شلوغ و بی نظم و ترتیب بود . در تمام مملکت آنهایی که نام نویسی کرده بودند حالا به اینجا می آمدند . ما با کمبود رختخواب و وسایل مواجه بودیم . من خودم بدون انقطاع هر روز نامه های زیادی برای کسانی که نام نویسی کرده بودند می فرستادم که به ما ملحق شوند . در اینجا به ما لباس جنگی دادند که از پارچه های کلفت و خشن درست شده بود ولی متأسفانه از شلوار خبری نبود . کمبود شلوار کاملاً محسوس بود . فرمانده ما مثل همه فرماندهان پادگان های نظامی اسکاتلند از اینکه ما مانند حیوانات افسانه ای اساطیر یونان نیمی با لباس ارتشی و نیمی با لباس معمولی شخصی در پادگان رفت و آمد می کنیم خوشحال و راضی نبود .

اولین مأموریت من در ارتش این بود که مرابه شهر ادینبرو فرستادند که اداره امور مربوط به افرادی را که در هر سن و سال و در هر موقعیت اجتماعی برای نام نویسی خدمت در ارتش آمده بودند بدست گرفته و آنها را راهنمایی کنم. بعضی ها از طرف شرکت بی بی سی و برخی دیگر از اداره پست و بالاخره از صنایع خصوصی الکترونیک آمده بودند که به ارتش ملحق شوند. برای اولین بار بود که من متوجه شدم که چگونه یک مرد تنها در یونیفرم اگر از کاری که میکند اطمینان داشته باشد میتواند به راحتی نظم و انضباط را در صدها مردمی که از موقعیت خود ناآگاه هستند برقرار کند.

من هر شب به پادگان قلعه باز می گشتم و در پشت دیوارهای سیاه شده قلعه که مشرف به شهر هست قدم می زدم. امروز هم درست همین وضعیت وجود دارد. امروز مشکل است که بتوان تصور کرد که نقطه ای که تا این حد مورد توجه توریست ها قرار دارد یک روز مقرر فرماندهی ارتش بود. اما زمان عوض می شود همینطور ساختمان ها، ولی بایستی اعتراف کرد که عوض کردن آدمها مشکل تر صورت می گیرد و شاید من این طور فکر می کردم. در سربازخانه رادیو ها تمام مدت روشن بود. روز سوم سپتامبر در ساعت ۱۱ صبح ما شنیدیم که نخست وزیر انگلستان اعلام کرد که بریتانیا به طور رسمی با آلمان وارد جنگ شده است.

ده دقیقه بعد آژیر خطر حمله هوایی در تمام ادینبرو شنیده شد. من از بالای دیوار قلعه من می توانستم خیابان های اصلی شهر را مشاهده کنم. در خیابان 'پرنسس' که خیابان اصلی شهر بود تمام قطار های شهری متوقف شدند. اتومبیلها هر جایی که بودند در همانجا ایستادند. افرادی که پیاده بودند با سرعت خود را به پناهگاه های حمله هوایی رساندند. ایستگاه قطار خالی و ساکت بود. در عرض چند دقیقه تمام خیابان ها به کلی از مردم خالی شد. بعضی از اتومبیلها حتی در هایشان باز مانده بود. یک دست نامرئی روی شهر خاکستر مرگ ریخته بود. قلب شهر دیگر نمی تپید. جنگ در این سکوت شروع شده بود.

با وجود به صدا درآمدن آژیر حمله هوایی هیچ اتفاقی نیفتاد و حمله هوایی انجام نشد. من که ماسک گاز به صورتم زده بودم بندهایش را به طرز بدی با یکدیگر به یکدیگر پیچانده و قادر به باز کردن آن نبودم. برای اینکه نجات پیدا کنم سرگروه بان بایستی به من کمک می کرد. این سرگروه بان از هر نظر یک مرد قوی بود. به سرباز خانه خودمان بازگشتیم که خود را برای جنگ واقعی آماده کنیم.

وسایل و نیازمندیهای جنگی به وفور وارد می شد. یک دستگاه بی سیم شماره ۱۹ مارک ۳ بزرگ و این طور که به نظر می رسید بسیار قوی برای ما آوردند. تزیینات معمولی روی رادیوهای خانگی بر روی این بی سیم موجود نبود. این یک وسیله ای بود که ارتباط دائمی بین دو پایتخت یعنی ادینبرو و لندن را تا مین می کرد. البته این در صورتی بود که خطوط تلفنی معمولی به نحوی از کار افتاده و غیرقابل استفاده باشد. قیافه این دستگاه یک جنگ واقعی را به نظر ما میرساند.



(دستگاه بی سیم شماره ۱۹ مارک ۳ ساخت انگلستان)

* * *

در حالی که من منتظر نتیجه درخواست خودم برای افسر شدن بودم داوطلب شدم که به جزایر اورکنی (Orkney Islands) اعزام شوم . در این قسمت از بریتانیا بود که ناو جنگی رویال اوک (Royal Oak) اخیرا غرق شده بود . این اتفاق بیشتر از ۱۰۰۰ نفر کشته و زخمی بر جا گذاشته بود . این اولین اتفاق مهیب جنگ بود که می بایست به ما شکست پذیری تشکیلات دفاعی خودمان را بیاموزد . مردم ولی خیلی سخت قبول می کردند که این کار توسط قوای دشمن صورت گرفته باشد . آنها فکر می کردند که حتما این یک خرابکاری یا یک اتفاقی ناگوار که تقصیر خود ما بوده است پیش آمده و این همه افراد کشته شده اند . ولی خوب ما همه می دانستیم که این کار یک زیردریایی آلمانی بوده است . در هر صورت سیستم مخابراتی و ارتباطات فعلی ما به وضوح احتیاج به ترمیم و بهبود داشت .

ما از ساحل شمال اسکاتلند با یک کشتی قدیمی به طرف جزایر اورکنی حرکت کردیم . این یکی از بدترین سفرهای دریایی بود که من به خاطر دارم . باد شدید منجمد کننده ای می وزید و این کشتی بخار ۵۰ ساله جای مناسبی نداشت که ما را از سرما و سوزش باد دریای شمال حفظ کند . ما بالاخره به این جزایر رسیدیم ، در آنجا مستقر شده ، سیستم ارتباطات و مخابرات را به دست گرفته و به ترمیم و بهبود آن پرداختیم . ما در قسمت ارتباطات و مخابرات پادشاهی شمال انگلستان در یکی از دورترین پادگان ها مستقر شده بودیم .

من از سرما و هوای بد این جزیره چندان ناراحت نبودم . ساختمانی که ما در آن کار می کردیم در گذشته یک هتل بوده که حالا به وسیله ارتش اشغال شده بود . در اینجا من یاد گرفتم که چطور خودم را با شرایط سخت مطابقت بدهم . من یک رابطه ی خوب با آشپز هتل پیدا کردم . این خانم برای صبحانه نان و تخم مرغ سرخ کرده تهیه میکرد و من آن را در اواسط صبح به همکارانم می فروختم . این مشغولیت برای من طرفداران زیادی پیدا کرده بود .

وقتی در یک جزیره زندگی می کنید خیلی زود متوجه خواهید شد که مردم به تنهایی و دور افتادگی خود عادت کرده اند . وقتی که نامه های این پادگان کوچک وارد می شد من به چشم خودم میدیدم که بعضی از همکاران ما که نامه ای دریافت نکرده بودند تا چه حد ناراحت و نگران می شدند . چند نفر از آنها بود که حتی وقتی نامه ای دریافت می کردند به شدت ترسیده و وحشت زده می شدند .

من برای مدتی به این فکر افتاده بودم که برای رفتن به جزیره ' شتلند ' و خدمت در آنجا داوطلب شوم ولی فکر اینکه ۱۱۵ مایل دیگر به طرف قطب شمال با یک کشتی ماهیگیری کوچک در وسط زمستان در خطرناکترین آبهای روی زمین جان خود را بخطر بیندازم ، تصمیم کاملا جدی نمی شد . البته من دلم می خواست که این پایگاه و ایکنینگ ها را بار دیگر مشاهده کنم و صدای مادرم در گوشم میپیچید که همیشه از جزیره ' شتلند ' تعریف می کرد . ولی صداهای دیگری هم در ذهن من بود که مرا از این کار منع میکرد و همین باعث شد که من درخواستی برای رفتن به جزیره شتلند ندم . در آن موقع نمی دانستم که با رفتن به آن جزیره در موقعیت دور افتاده آن شاید من از آن همه شکنجه هایی که بعدها تحمل کردم معاف می شدم .

ما در ماه مارس سال ۱۹۴۰ وارد جزایر اورکنی شده بودیم که به من دستور داده شد که برای تعلیمات بیشتر به عنوان یک دانشجوی افسری به ادینبرو باز گردم . بار دیگر با همان کشتی قدیمی به ادینبرو برگشتم . بالاخره قرار شده بود که من به درجه افسری نائل شوم .

* * *

برای مدت دو ماه من با یک ستوان مخابرات در ادینبرو مشغول کار شدم کار ما این بود که از روی کتاب بی سیم و تلگراف که یک کتاب تنوری در دو جلد بود روی رادیوهای موجود کار کنیم . هر کدام از این رادیوها برای خودشان یک دستور کار داشتند . ما سخت کار می کردیم که هرچه زودتر یاد بگیریم . در اواسط ماه مهر به پادگان ' کتریک ' در یورکشایر که مقر فرماندهی ارتباطات و مخابرات بود رفتیم . وقتی به آنجا رسیدیم بدون معطلی درجات نظامی مرا از من گرفته و مرا تبدیل به یک دانشجو کردند . سردوشی های نازک و سفید و رنگ نوارهایی که روی کلاه من نقش بسته بود به تمام دنیا می گفت که من یک افسر نیستم و یک آدم شخصی هم نیستم . همه اینها برای یک پسر بچه غیر قابل هضم بود . من تازه وارد شده بودم که بایستی برای یک رژه به اتفاق ۲۵۰ نفر از دانشجویان دیگر مراسم سوگواری یک دانشجویی که در حین انجام وظیفه به خودش تیر اندازی کرده بود بروم . وقتی به یک دانشجو گفته میشد که به

واحد خودت بر گرد بزرگترین توهین ها به این فرد شده بود . به خاطر همین توهین این دانشجو دست به خودکشی زده بود.

با این شروع خیلی سخت و سنگین ، برای مدت ۷ ماه ما را برای اینکه یک افسر ارتباطات و مخابرات ورزیده بشویم آماده می کردند . این کار ساده ای نبود و ساعت های متمادی در هر روز برای مطالعه و کار عملی ترتیب داده میشد . کارهایی که در دبیرستان سلطنتی انجام می دادیم در مقابل این کار مانند اسباب بازی بچه ها بود . مادر این هفت ماه در باره رادیو ، تلگراف و تلفن به درجه ای پیشرفت کردیم که از حد اداره پست تجاوز میکرد . ما در همین حین درباره تشکیلات نظامی و چگونگی استفاده از ماشین های سنگین و حتی درباره اینکه دستگاه های اطلاعاتی و جاسوسی بچه صورت کار میکنند اطلاعاتی کسب کردیم.

در ماه ژوئن ۱۹۴۰ ارتش بریتانیا در بندر دانکرک در فرانسه با شکست مواجه و افراد از آنجا جمع آوری شده بودند. این اولین مرحله ای بود که جنگ خودش را به ما نشان داده بود. به ما گفته شد که باید انتظار داشته باشیم که آواره ها و پناهندگان را مسکن و ماوا داده و برای آنها تخت خواب و رختخواب در سالن ها، ورزشگاه ها و هر ساختمانی که اتاق بزرگ داشت قرار دهیم. بعد از حدود دو هفته این وضعیت اضطراری تمام شد . ارتش با کمال تعجب با وضع خوبی و مرتبی عقب نشینی و نجات پیدا کرده بودند. یک ابر از آسمان فکر ما پاک شد . تخت خواب های ما دیگر مشتری نداشت و ارتشمانی که به صورت پناهنده به ما ملحق شده بودند به جای دیگر رفتند.

ماشین جنگ در این موقع یک حرکت دیگر به خود داده و در سکوت ، خطر دیگری را در اطراف ما ایجاد کرد . شبیه طوفانی که از دریا به طرف ساحل روانه می شود. قضیه این طور بود که تصور می شد آلمانی ها بعد از اینکه موفق به اشغال فرانسه شدند از این امتیاز خود استفاده کرده و با استفاده از خستگی و بی نظمی ارتش ما که در ضعیف ترین شرایط خودش بود انگلستان را اشغال کند. در آن تابستان من شب های زیادی را در بالای سکوی برج بلند چوبی سر کردم . به من گفته شده بود که در تمام طول شب مواظب باشم که شاید چتر بازان دشمن در خاک ما فرود بیایند . من در تمام شب سعی می کردم که یک لحظه چشمانم به خواب آلوده نشود . به عرصه ستارگان و به تاریکی ها خیره میشدم . ولی بار دیگر جنگ به طرف ما کشیده نشد آن طرف ساحل قوای دشمن باقی ماند و هیچ اتفاقی نیفتاد.

بدترین اتفاقی که برای من دوره آموزشی جالب توجه اتفاق افتاد این بود که تمام همکلاسان و خودم را بدلیل اینکه یک نفر سعی کرده بود که فرمانده را مسموم کند به نظام جمع دو برابر محکوم کرده بودند. متأسفانه من عامل این اتفاق نامطلوب شده بودم. قضیه از این قرار بود. فرمانده ما یک افسر وظیفه شناس بود که علاقه داشت همه چیز را با دقت بررسی کند. از بند کفش گرفته تا لوله های تفنگ و داخل کلاه ها و همه چیز دیگر. یک روز او تصمیم گرفت که از قسمت شماره ۱۳ دانشجویی بازدید کند در آنجا صورت های اصلاح شده ، لباس های تمیز ، تفنگ های پر ، ماسک های گاز ، کوله پشتی ، ققمه و همه چیز مرتب بود. او فرمان داد که بطری های آب خود را برای بازدید او آماده کنیم . وقتی به من رسید چوب پنبه بطری را باز کرد و قبل از اینکه من بتوانم جلوگیری کنم با شدت بطری آب مرا بو کشید . بوی ماده داخل بطری طوری زننده بود که او بی اختیار بعقب پریده و در آغوش سر گروهبان افتاد. سر گروهبان مرد بسیار کوچک اندام و کوتاه قدی بود و بیچوجه انتظار چنین حرکت عنیفی را نداشت . او با افسر فرمانده هر دو نقش زمین شدند. این اتفاق موقعیت خیلی بدی را به وجود آورد.

این یک موقعیت خیلی خوبی نبود و باعث شد که من این عادت را که هر چیزی را که ممکن باشد یک روز به درد بخورد نگهداری بکنم ، کنار بگذارم . اگر می دانستم نتیجه این کار من تا این حد بضرر خودم و همکلاسانم تمام میشود از خیلی پیش این عادت را از سر خود بیرون می کردم. داستان این بود که در یک تمرین در دشتهای یورکشایر من به سمت آشپز انتخاب شده بودم. در پایان این تمرین من که نمی خواستم باقیمانده شیر بی جهت از بین برده شود آن را در داخل شیشه آب خودم ریختم. به من گفته شده بود که اگر شیر را برای مدت سه هفته بی حرکت نگاه داریم تخمیر شده و تولید گاز زننده ولی بی خطر میشود. قربانی این تجربه شیمیائی فرمانده ما بود که ثابت کرد این مطلب حقیقت دارد و گاز های حاصل از تخمیر شیر بوی زننده داشته و لی سمی نبود. این تجربه شیمیائی برای ما بقیمت دو برابر شدن نظام جمع همگی تمام شد.

در پیش بینی هایی که اداره هواشناسی انجام میدهد اغلب درباره منطقه هوا با فشار کم صحبت می شود که هوای سرد هوای گرم را خارج کرده و باعث باران های شدید و طوفان های سهمناک میشود. زندگی من در حقیقت در گوشه ای از این

منطقه خطرناک میگذشت . جنگ بدون شک نزدیکتر و نزدیکتر میشد و من درست نمی دانستم که منطقه اصلی جنگ کجاست . این بود که من برای پیدا کردن آن خودم دست به کار شدم . در اواخر سال ۱۹۴۰ آگهی پخش شد که در آن از داوطلبان دعوت شده بود که برای ارائه خدمات نظامی به کشور هند بروند.

من داوطلب شدم . البته نه چشم بسته ولی عهدهی را که سربازان کهنه کار همیشه با خود دارند شکستم و برای دومین بار خودم را در معرض خطر قرار دادم.

ارتش کارش همیشه قابل پیش بینی نیست و رفتن من به هند هم همین حالت را داشت . شعله های جنگ بیشتر و شدیدتر شده بود . در اواخر دسامبر سال ۱۹۴۰ احتیاج مبرمی برای افسر هایی که در کار ارتباطات و مخابرات ماهر بودند وجود داشت حتی برای افسر هایی که مانند من جوان بودند و تجربه کافی نداشتند . به ما یونیفرم های جدید دادند و وسایلی به ما تحویل دادند و ما را به عنوان افسر به دنیای بزرگ فرستادند . من حالا ستوان دوم اریک لومکس به شماره ۱۶ ۵۳۴۰ به پایگاه جنوب انگلستان منتقل شدم . مابه ایستگاه قطار دارلینگتون رفته و هر کدام از ما در گوشه ای از مملکت استقرار پیدا کردیم.

* * *

بعد از چند هفته که من در یک قسمت ارتباطات و مخابرات اسکاتلندی تحت نظر یک تاجر جوان که با درجه سرهنگی در ارتش وارد شده بود ، مشغول کار شدم . احساس می کردم که حالا دیگر یک سرباز واقعی شده ام . احساس میکردم که در خدمت حفاظت از مرزهای شرقی انگلستان کار من دارای ارزش است . وزارت جنگ متأسفانه عشق و علاقه مرا راجع به رفتن به نقاط دیگر دنیا فراموش نکرده بود و مرا از آنجا به شهر اسکاربرو فرستاد که اولین قدم بود برای یک مسافرتی طولانی به هندوستان. ارتش ها به این صورت کار می کنند.

در شهر 'اسکاربرو' پادگان ما مسئول حفاظت و دفاع از این شهر ساحلی بود . یک شب که من مشغول نگهداری بودم شب جنگ بالاخره از طرف دریا پیدا شد و مرا نشانه گرفت . من در آن لحظه مشغول صحبت کردن با یک افسر پلیس بودم و در گوشه ای از پارک شهر ایستاده بودیم . در این موقع صدای آژیر حمله هوایی بلند شد و بعد از آن صدای غرش موتورهای هواپیماها به گوش رسید . این هواپیماها همیشه هواپیماهای خودی بودند ولی این مرتبه صدای آنها بیشتر و بلندتر و مانند یک سوت بلند که من در قیل هرگز نشنیده بودم بگوش می رسید . افسر پلیس و من به سرعت متوجه خطر شدیم و این صدای سوتی که می آمد بمب هائی بود که هواپیماهای دشمن بر سر ما می ریختند. بیدرنگ پشت یک حصار کیسه های شنی پنهان شدیم. انفجار بمب ها و زش شدیدی از هوا در پشت سر من ایجاد کرده که مانند ضربه یک پاروی غول آسا به پشتم بود. افسر پلیس پشت مرا امتحان کرد که ببیند آیا استخوانی در بدنم شکسته است یا نه که در آن شرایط کار بسیار خطرناکی بود و افسر پلیس به من لطف زیادی کرد. من از حرف های او مطمئن شدم که به طرز جدی مجروح نشده ام.

من خیلی شانس آوردم که در این حادثه کشته نشدم. شاید اگر چندین سانتیمتر آن طرف تر بودم کار من تمام شده بود و یا اگر نزدیکتر به فشار هوایی که در اثر انفجار بمب ایجاد شده بود قرار داشتم استخوانهای من خرد میشد . مردمی که در ساختمانهای اطراف زندگی می کردند همه در زیر خروارها آهن پاره و آجر مدفون شدند . هوا مثل همیشه خراب و بارانی بود.

پدر و مادر من برای دیدن من به اسکاربرو آمده بودند و ما هم می توانستیم خیلی ساده و بدون مقدمه همه با هم در حملات هوایی کشته شویم . آنها یک اتاق در یک خانه ای در شهر گرفته بودند و من با آنها هر موقعی که می توانستم شام یا ناهار می خوردم . یک شب هر سه نفر ما در اتاق غذا خوری خانه ای که آنها یک اتاق اجاره کرده بودند نشسته بودیم ناگهان من صدای بلندی را شنیدم مانند اینکه یک جعبه ابزار از دو طبقه به پایین افتاده است . بالای سر ما سقف از هم شکافته شد و یک جسم استوانه ای شکل که از آن آتش بیرون می آمد روی فرش اتاق افتاد. من تا این حد اطلاعات کسب کرده بودم که بدانم این جسم استوانه ای شکل یک بمب آتشرای منیزیم است . تمام خانه قرار بود که با آن با خاکستر شود. من بی درنگ به حیاط پشت خانه دویدم و یک بیل بزرگ پیدا کرد. بیل را برداشته و به داخل خانه دویدم. بمب را از جای خود در اتاق با بیل بلند کرده و بار دیگر به باغچه برگشتم . در همین چند ثانیه که من خودم را به بیرون خانه رسانده بودم ، این

بمب آتش را صفحه بیل را ذوب کرده و جلوی پای من به زمین افتاد. این آتشبار جهانی که به اتاق پذیرایی افتاد تغییری در من ایجاد کرد. من هنوز صدای برخورد این بمب آتش را با سقف خانه می‌آورم. این بمب بعد از شکافی که در سقف ایجاد کرد از دو طبقه سقوط کرده به طرف من و والدین من سرازیر شد. خوش شانسیم ما شاید در این بود که یک مشکل در عملکرد این بمب ایجاد شده بود که باعث نجات ما شد. یکی از خانه‌های مجاور که مشابه این بمب در آن افتاد به آتش کشیده شد. وقتی که من به اتفاق دو سه نفر دیگر سعی کردیم که آتش را خاموش کنیم، موفق نشده و مجبور شدیم که عقب نشینی کنیم. کاری از دستم ما ساخته نبود.

طرح منتقل کردن گردانی که من در آن خدمت می‌کردم به هندوستان شکل عمل به خود گرفت. مرا در پست مواظبت و ترتیب حمل اسباب و اثاثیه قرار دادند. یکی از کارهایی که من می‌بایست انجام بدهم این بود که چند ماشین باری را برای حمل و نقل اسباب‌ها از اسکاربرو به بندری که ما از آن قرار بود حرکت کنیم سفارش بدهم. ما هنوز اسم آن بندر را نمی‌دانستیم ولی من محاسبات خودم را انجام داده بودم و امیدم این بود که ماشین‌های باری که سفارش داده بودم سر موقع برای حمل و نقل دریافت کنم.

در اواسط ماه مارس ۱۹۴۱ تمام گردان ما در تاریکی دور هم دیگر جمع شده و از خیابان تاریک و خاموش هتلی که در آن زندگی می‌کردم عبور کردیم. گردان ما سعی زیادی می‌کرد که ساکت و آرام حرکت کند. سربازان برای اینکه پوتین‌های آنها صدا نکند با پارچه‌های ضخیم آنها را بسته بودند. ما از نزدیک طاق نصرتی که به افتخار سربازانی که در جنگ قبلی کشته شده بودند عبور می‌کردیم. افراد گردان ما در تاریکی به این بنا با دقت نگاه می‌کردند.

حرکت ما قرار بود که یک مسئله سری نظامی باشد ولی وقتی به اواسط خیابان رسیدیم تعداد زیادی شهرنشینان از خانه‌های خود بیرون آمده و به خصوص والدین سربازانی که در آنجا خدمت می‌کردند از تمام انگلستان به آنجا آمده بودند. در میان مردم پدر و مادر من هم آنجا بودند. آنها در کنار خیابان ایستاده و به ما تبسم می‌کردند ولی پیدا بود که همه آنها در ته دل نگران ما بودند. اتفاقاتی که قرار بود برای ما بیفتد آنها را از رده می‌کرد. مادرم در یک گوشه در میان جمعیت ایستاده بود و من فکر می‌کنم که برای من دست تکان می‌داد. مادرم به نظرم ناراحت و متأثر به نظر می‌رسید. من دیگر هرگز مادرم را ندیدم.

ما در ایستگاه در تاریکی مطلق حرکت کرده و در آنجا سوار قطاری شدیم که اختصاصاً برای حرکت ما آمده بود. لوکوموتیو رانان سعی می‌کردند که صدای زیادی ایجاد نکنند. پنجره‌های قطار همه پرده‌هايش بسته شده بود که نور داخل کوپه‌ها به خارج نفوذ نکند.

وقتی ما کوپه‌های خود را گرفتیم و لوکوموتیو به راه افتاد این همه آمد و اسباب و اثاثیه را به دنبال خودش میکشید. دود، آتش و بخار از دودکش‌های لوکوموتیو بیرون می‌میزد.

ترن از شهر اسکاربورو بیرون آمد و در تاریکی مطلق به راه خود ادامه داد. تنها چیزی که ما می‌دانستیم این بود که به طرف شمال می‌رویم. من فکر می‌کردم که ما در روی خط اصلی شمال شرقی بودیم. اواسط صبح فردا بود که بعد از یک شب طولانی من از پنجره به بیرون نگاه کردم و متوجه شدم که ما در نزدیکی ادینبرو هستیم. حدود یک چهارم مایل از خانه خودمان بیشتر فاصله نداشتیم. حالا فهمیدم که از کدام بندر کشتی خود را به طرف هند خواهیم گرفت.

من در حالی از بریتانیا خارج می‌شدم که جنگ در قاره آسیا شروع شده بود. من می‌رفتم که از خطوط مرزی شرق امپراتوری بریتانیا دفاع کنم. من فکر می‌کردم که در این مدت خیلی چیز یاد گرفته و آمادگی دارم که در هر موقعیتی روش مناسبی انتخاب کنم. آخرین کاری که من در اسکاربورو کرده بودم این بود که با یک دختر جوان که در کلیسای با او آشنا شده بودم نامزد کردم.

وقتی پدر مادرم در اسکاربرو برای دیدن من اقامت داشتند این دختر به آنجا آمد و با والدین من ملاقات کرد. آنها واقعاً با این نامزدی ما موافقت نداشتند ولی به خاطر اینکه من به طرف جنگ و سرنوشت نامعلوم خود می‌رفتم آنها قبول کرده بودند. نامزد من فقط ۱۹ سال داشت و خود من ۲۱ سال. هر دوی ما بچه بودیم هر چند که تعلیمات کلیسا اینطور به ما

فهمانده بود که ما انسان های عاقل و بالغ هستیم . من فکر میکردم که کاری که می کنم کار درستی است . ما خیلی جوان بودیم و همدیگر را هم خوب نمی شناختیم.

فصل سوم

قطار از وسط شهر ادینبرو رد شد به طرف غرب براه افتاد. وقتی به حومه شهر گلاسگو رسیدیم از نزدیک کارخانجات عبور کرده و دربندر 'گرینوک' که قرار بود کشتی در آنجا منتظر ما باشد رسیدیم.



(بندر گرینوک در اسکاتلند.)

ما جایی که ایستاده بودیم باد سردی که از روی دریا می وزید تا مغز استخوان ما نفوذ میکرد. در بندرگاه کشتیهای بزرگی را می توانستیم ببینیم. احساس قهرمانانه سفر اکتشافی به من دست داده بود. چهار کشتی متعلق به شرکت 'پی اند او' هم در آنجا لنگر انداخته بودند. یک کشتی فرانسوی هم به نام لویی پاستور به همراه چند کشتی جنگی در آنجا حضور داشتند. به خاطر آوردم که سالها پیش برای دیدن یکی از این کشتی های جنگی وقتی در سال ۱۹۳۸ به نزدیکی شهر ما آمده بود بود رفته بودم. کشتی قدرتمند عرشه خود را که به بزرگی میدان فوتبال بود، توپ های خاکستری رنگ، و بقیه عظمت خود را به رخ بیننده می کشید. عظمت این کشتی باعث می شود که شخص احساس کوچکی بکند. این قدرت زیاد آتش، احساس امنیت و آسایش برای بیننده میآورد.

بعد از قدری دوندگی و داد و فریاد، بارهای من از واگون ها خالی شده و ما در روی اسکله با بی نظمی خاص ارتشی ها شروع به حرکت کردیم ولی ما می دانستیم که بر عکس ظاهر قضیه ما کاملاً در نظم و ترتیب به سر می بردیم. این نظم و ترتیب در حقیقت نیرو و توان مابود. راهنماها آمدند که ما را با خود به کشتی ها ببرند. ما بسرعت سوار قایق شدیم و

از طریق آبهای متلاطم به طرف کشتی‌ها رفتیم. راهنماهای ما به طرف یکی از نزدیک‌ترین کشتی‌ها که یک کشتی بزرگ شرکت 'پی‌اند او' بود اشاره کرد و ما سوار آن کشتی بزرگ با شکوه شدیم.



(کشتی اقیانوس پیمای 'روح لندن' متعلق به شرکت پی‌اند او .)

خیلی از ماها هرگز نمی‌توانستیم تصور کنیم که سوار کشتی به این بزرگی و زیبایی خواهیم شد. داخل کشتی باعث حیرت و تحسین ما شده بود. تمام چوب‌ها و برنزها صیقل داده شده و عرشه کشتی تا سر حد امکان تمیز شده بود. پنجره‌های اتاقهای کشتی‌ای نشان می‌داد که کسی در آن کشتی زندگی نمی‌کرد و ما همسفری بغیر از خودمان نداشتیم. این‌طور به نظر می‌رسید که مشتریان سیاست‌پیشه، تاجران پولدار و مسافران متمول که درحالت عادی از این کشتی استفاده می‌کردند از ترس جنگجویانی که لباس نظامی آلمانی را به تن داشتند کشتی سوار را فراموش کرده بودند. ما خود را در این کشتی بزرگ مثل دزدان دریایی می‌دیدیم و خیلی زود اتاق‌های ما بین ما تقسیم شد.

هر چند که این یک مأموریت نظامی بود با وجود این ما به عنوان میهمان کشتی تلقی شده‌ایم و ما پذیرایی می‌کردند. کاپیتان کشتی مثل همیشه کاپیتان کشتی بود و ما مسافران او. تمام کارهایی را که ما انجام می‌دادیم می‌بایست در چهارچوب مقررات کشتی باشد. ما در این دوره آرامش و صلح، به طرف منطقه جنگی می‌رفتیم که وظایف جنگی خود را انجام دهیم.

روز بعد یک گروه بیست تایی از کشتی‌ها همه با هم لنگر برداشته و با کمترین سر و صدا و بدون کوچکترین تشریفات از بندرگاه خارج شدیم و به طرف دریای باز حرکت کردیم. به ما نگفته بودند که ما از چه مسیری و به کجا می‌رویم فقط این را می‌دانستیم که در منطقه شمال در حال حرکت بودیم. جایی بین اسکاتلند و ایرلند. ما واقعا نمی‌دانستیم که در هر لحظه کجا هستیم آیا وارد اقیانوس اطلس شده‌ایم یا نه ما حتی مطمئن نبودیم که ۲۰ کشتی که همه با هم حرکت کرده‌اند در هر لحظه در دید ما قرار داشته باشند. دلیل آن هم این بود که هر کشتی از کشتی دیگر فاصله زیادی می‌گرفت که از نظر ایمنی اهمیت زیادی داشت. بنابراین می‌توان تصور کرد که ۲۰ کشتی تا چه اندازه از سطح اقیانوس را اشغال می‌کردند. ما در عین حال محافظانی هم داشتیم. کشتی‌های جنگی خاکستری رنگ گاه‌گاه از لابلای مه اقیانوس خودشان را به ما نشان می‌دادند.

در این حالتی که ما از هیچ چیز خبر نداشتیم وقت ما در اختیار خود ما بود. هر صبح صدها نفر از مردان جوان در روی عرشه کشتی تمرینات ورزشی انجام می دادند بعد از چند روز عرشه کشتی در زیر پای ما احساس گرما داشت و خورشید هم در آسمان ارتفاع بیشتری پیدا می کرد. این به ما می فهماند که ما دیگر در شمال نیستیم و به طرف جنوب حرکت می کنیم. شاید حالا جایی در جلوی ما به طرف شرق ساحل قاره آفریقا بود.

نفرات ارتباطات و مخابرات در طول روز به تعلیمات خود ادامه می دادند. ما به سربازان خود میاموختیم که چگونه یک سیستم مخابراتی منظم و صاف برقرار کنند. در دریا برای وقت گذراندن و تفریح از هر وسیله ای که شده استفاده می کردیم آواز، رقص و زور آزمائی های بی خطر چیزهایی بود که وقت ما را می گرفت ولی ما مطمئن بودیم که از الکل خبری نباشد. بدیهی است که هیچ زنی هم در کشتی وجود نداشت و حتی پرستارها هم همگی مرد بودند.

ما در تمام این مدت پیوسته در قسمت قرمز نقشه جهان که مربوط به امپراتوری بریتانیا می شد حرکت می کردیم و بدون انقطاع صحبت های ما درباره این بود که مسافرت ما در کجا به پایان میرسد. این طور که به نظر می رسید ما خودمان را برای رویارویی با یک دشمن اشتباهی آماده می کردیم. ما خیال می کردیم که وظیفه ما دفاع کردن از جبهه شمال غربی هند در قبال حمله آلمانی ها از طریق ایران می باشد. دشمن دیگری به فکر ما نمی رسید.

هم اتاقی من در کشتی یک افسر جوان ارتباطات و مخابرات بود بنام الکس بلاک. دوستی ما خیلی زود شکل گرفت. ما اغلب درباره اینکه مشغول چه کاری بودیم با هم صحبت می کردیم. شایعاتی را که درباره افراد و افسر ها به گوش ما رسیده بود با همدیگر رد و بدل می کردیم. در اینجور مواقع داشتن یک همراه گاهی یک جهنم واقعی می تواند باشد ولی در این سال های جنگ برای من این همکاری که بعزت جنگ به من نزدیک شده بودند دوستان خوبی شدند. من به خوبی یادم هست که برای اولین بار در زندگی ام در این کشتی زنجبیل سبز خورده بودم من قدری از این زنجبیل را برای دوست هم اتاقی خودم نگاه داشتم.

هوا حالا هوای مناطق حاره، مرطوب و گرما، شدید شده بود. در همین روزها اعلام شد که ما به کشور سیرا لئون رسیده و در آنجا توقف کوتاهی خواهیم داشت. بعد از مدت مدیدی که در کشتی بودیم این یک واقعه جالبی برای ما محسوب می شد. از جایی که ما آمده بودیم اغلب ما هرگز پای خود را از بریتانیا بیرون نگذاشته بودیم ولی حالا ما نیمی از دنیا را دور زده و در روی عرشه کشتی بزرگ و زیبا در خلیج کشور سیرالئون نشسته بودیم.

متاسفانه فقط کشتی های خیلی کوچک قادر بودند که خود را به اسکله ساحل سیرالیون نزدیک کنند و در آنجا متوقف شود. بنابراین این تقریباً تمام گروه ما مجبور شدند که در یک فاصله نسبتاً طولانی لنگر بیناندازد. ولی آنقدر هم از ساحل دور نبودیم که من نتوانم چیزهایی را که در ساحل بود ببینم و حتی بوی زمین را استشمام کنم. بارانها و درختان نخل در پشت بندر قرار داشتند. بوی جنگل مرطوب را باد با خود به ما می رساند. این بو مثل خراب شدن گیاه و سبزیجات در حرارت زیاد بود. من در فاصله خیلی زیاد قطاری را مشاهده کردم که دورتر از محدوده شهر حرکت می کرد. من اطلاع داشتم که این خط آهن اصلی یکی از پهن ترین خط آهن هایی است که در تمام کشورهای مشترک المنافع بریتانیا وجود دارد. دود سفیدی که از لوکوموتیو برمی خاست به نظر می رسید که در هوای گرم و مرطوب در همان ارتفاع باقی می ماند.

در روی کشتی هر روز هوا گرمتر و مرطوب تر میشد و زندگی را برای ما سخت می کرد. ورزش های روزانه برای ما در این هوای گرم و مرطوب خیلی خسته کننده شده بود. بوئی که از طرف شهر به مشام ما می رسید برای ما ناراحت کننده بود برای اینکه ما نمی توانستیم خود را به شهر برسانیم که منشأ این بو را پیدا کنیم. وقتی که تمام ۲۰ کشتی دستور گرفتند که حرکت کنند ما چندان ناراضی نبودیم. مقصد بعدی ما آفریقای جنوبی بود.

در حدود ۵ روز بعد من به عنوان افسر پرداخت برای گردان ارتباطات و مخابرات انتخاب شدم. حالا ما در امتداد ساحل آفریقای جنوبی به طرف کیپ تاون حرکت می کردیم. وقت پهلو گرفتن کشتی های بزرگ ما که میبایستی منظره جالبی باشد من در پایین وزیر عرشه کشتی مشغول پرداخت مواجب سربازانی بودم که نگران بودند هرچه زودتر خود را به ساحل برسانند.

کپیپ تاون یک شهر شاد دوستانه بود و به ما خوش آمد گویی میکرد. مردم شهر سربازان را در خانه‌های خودشان جای دادند و جشن و شادی برقرار کردند و به ما غذا و نوشابه تعارف می کردند. یک روز بعد از ظهر من در شهر قدم میزدم و البته مقصد من جایی به جز ایستگاه راه آهن شهر نبود. مثل یک آدم معتادی که به امید اینکه به چیزی که معتاد است واصل شود من هم به ایستگاه راه آهن می رفتم. از آنجایی که هیچکدام از اعضای گردان ما در کشتی علاقه ای به این کار نداشت من تک و تنها به دنبال دیدن قطارها و لوکوموتیوها رفته بودم. مطمئناً این تلاش من برای دیدن لوکوموتیوها بی نتیجه نماند. در یک گوشه ایستگاه یک لوکوموتیو قدیمی متوقف شده بود که در انگلستان در سال ۱۸۵۹ ساخته شده بود. این اولین لوکوموتیوی بود که به مستعمرات امپراتوری بریتانیا فرستاده شد. شاید این قدیمی ترین ماشین بخار اسکاتلندی بود که در تمام دنیا وجود داشت.

شاید به نظر عجیب بیاید که من تسلائی خاطری بعد از حدود بیشتر از یک ماه که در دریا بودم، با دیدن یک قطار قدیمی به دست آوردم. خدا می داند که ما به کجای این دنیای بزرگ که در آتش جنگ می سوخت قصد عزیمت داشتیم. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که شما در آنجا نبودید و آن قطار قدیمی را ندیدید ولی من بکاری که علاقه داشتم دست یازیده و رضایت خاطر حاصل کردم. این یک ماشین بخار بسیار قدیمی بود و از نظر من یک کار بسیار زیبا در ساختمان آن صورت گرفته بود. اهرم هایی که چرخهای لوکوموتیو را به هم وصل میکرد به طرز غیر منتظره ای ظریف و شکننده به نظر می رسید. به نظر من می آمد که شاید رانند چنین لوکوموتیوی کار خطرناکی باشد. به هر جهت من اسباب بازی خود را پیدا کرده و در وسط ایستگاه قطار آفریقا ایستاده و این قطار قدیمی را تحسین می کردم.

دو هفته بعد ما در شهر بمبئی در هند بودیم. برای اولین بار من تاثیر سرزمین شرق را روی خودم احساس کردم. شش هفته قبل من در هوای سرد و خاکستری اسکاربرو زندگی می کردم. حالا در شبه قاره هند، گرمای خشک و رنگ و بوی هندوستان برای من کم و بیش غیر قابل تحمل بود. در چند قدمی هتلی که تهویه مطبوع داشت من شاهد فقر مطلق مردم محلی بودم. من صدها نفر را شب در خیابانی که هتل من در آنجا بود میدیدم که روی زمین بدون هیچ چیز به خواب می رفتند. من واقعا با این حقایق طوری بمباران شده بودم که افکار خودم را نمی توانستم جمع کنم.

قبل از اینکه من در بمبئی جا بیفتم و شروع به شناختن این شهر بزرگ بکنم به آرزوی قدیمی خودم عمل کردم و به تنهایی به یک مسافرت طولانی با قطار در هندوستان رفتم. این سیستم راه آهن که ۱۴۰۰ مایل طول دارد از یک طرف شبه قاره هند به طرف دیگر امتداد پیدا می کند و در انتها به راولپندی نزدیک دشت پنجاب میرسد که کوهستان های افغانستان در آنجا قرار دارند. هر ایستگاهی که قطار توقف می کرد برای من یک موقعیت غیر قابل توصیف را ایجاد می کرد. این ایستگاه ها از قبیل راج، ناگد، برات پور، آمریتسار و لاهور بودند. ۱۸۰ مایل بعد از لاهور در عرض دشت پنجاب به راولپندی رسیدم. این شهر در پای کوه های هیمالیا قرار دارد. در این مسافرت دغدغه من گم کردن تپانچه خودم بود. چیزی که از روز اولی که بهند وارد شدیم به ما گفته بودند. چون در هند انقلابیونی بودند که جدایی هند را از امپراتوری بریتانیا طلب میکردند و اگر شما اسلحه خود را گم میکردید به مثابه این بود که جان خود را هم از دست داده اید. با وجود این من باید بگویم که در این مسافرت دور و دراز هرگز احساس نکردم که مورد تهدید واقع شده ام، آن هم در یک قطاری که چندین صد نفر مسافرانش همه هندی بودند. من نتیجه گیری کردم که این مستعمره کاملاً امن و امان است.

در شهر راولپندی من به ارتش هندوستان ملحق شدم. آنها در یک ساختمان قدیمی اقامت داشتند و به نظر می رسید که برای سالیان دراز هیچ تغییری در وضع زندگی آنها ایجاد نشده بود. به من یک ساختمان کوچک یک طبقه برای زندگی دادند که معمولاً توسط افسرانی با درجات بالاتر نظیر سرهنگ اشغال می شد. یک کارگر و یک گماشته هم در اختیار من گذاشتند. من جوانترین افسر تعلیم دیده ارتباطات و مخابرات بودم و در اینجا چون با جدیدترین تکنیک های ارتباطی آشنا بودم، به شغل معلمی برای افسر ها و سربازان گماشته شدم.

من در اینجا می بایست اسب سواری را هم یاد می گرفتم چون ارتش هند هنوز از اسب استفاده می کرد. رادیوهای نظامی هند کاملاً قدیمی بود و با اسب و قاطر به این طرف آن طرف برده می شد. ما از علائمی که دو آینه که در آفتاب قرار می گیرند برای خبر دادن به یکدیگر استفاده می کردیم. این طور به نظر می رسید که من اهسته به متد قدیمی نظامی بازگشت می کردم.

یکی از رسوم خیلی خوب ارتش هندوستان که به مذاق من خیلی خوش می‌آمد این بود که به ما مرخصی زیاد و طولانی می‌دادند. وقتی نوبت مرخصی من رسید من تصمیم گرفتم که به ایالت کشمیر بروم. من در یک صندلی نزدیک راننده یک اتوبوس قدیمی که مکاشفه بعمل آمد که یک کامیون قدیمی بوده که تبدیل به اتوبوس شده با فنرهای خیلی محکم نشسته بودم. این یک صندلی اختصاصی درجه یک بود که به من واگذار شده بود و مسافرت ما یک مسافرت طولانی و حدود ۲۰۰ مایل بود. این کامیون تغییر شکل پیدا کرده به اتوبوس از بالای تپه‌ها عبور می‌کرد، از پیچ‌های خطرناک رد می‌شد و اگر به دره سقوط میکرد، بدون شک تمام مسافران کشته می‌شدند. ولی باید اعتراف کنم که کشمیر زیباترین جایی بود که در دنیا وجود داشت.

کوه‌های این سرزمین توده‌های بزرگ و رفیعی از سنگ‌های بزرگ بود که در بالا پوشیده از برف بود. دره کشمیر به نظر من که از اروپای شمالی آمده بودم مانند باغ بهشت جلوه می‌کرد. باغی که پر از درختان باشکوه و میوه‌های زیبا بود. من حتی اسم این بهشت را نشنیده بودم و از زیبایی و شکوه درختان و گل‌های آن بی‌خبر بودم. من یک خانه قایقی کوچک در کنار یک دریاچه اجاره کردم و برای یک مدت یک هفته در آنجا زندگی کردم. یک زندگی لذت بخش، غذاهای خوب، راهپیمایی در زیباترین باغ‌ها و شب‌ها در قایق خود تنها نشسته و به آسمان پرستاره خیره میشدم.

من با اسب تا جایی که ممکن بود به طرف کوه‌ها می‌رفتم و تا جایی که اسب قادر بود مرا ببرد از کوه بالا می‌رفتم. ولی در همان ارتفاع هم که من میرفتم حدود ۷۵۰۰ پا از سطح دریا بالاتر بود. من با گروهی مبلغین مذهبی انگلیسی به وسیله اسب و قاطر که بارهای ما را حمل میکردند به سمت قله کوه حرکت کردیم. ماورای این کوه صحرای قره قروم و کشور تبت بود. برای مدت دو روز تمام روز ما در حال حرکت بودیم. در این حال به یک دریاچه با شکوه رسیدیم که سطح دریاچه در حدود دو مایل بالاتر از سطح دریا بود. دره‌ای که در بالاتر از ما قرار گرفته بود از یک لایه ضخیم یخ پوشیده شده بود. من به خوبی به خاطر می‌آورم که خورشید می‌درخشید ولی هوا طوری سرد بود که ما می‌لرزیدیم. یک رودخانه عظیم یخ زده در بالای سر ما میدرخشید. غذای من تخم مرغ آب پز بود و آبی که مینوشیدم یخ جوشیده بود.

در شروع صبح برف بالای کوه با اشعه آفتاب روشن شد و ما از جایی که ایستاده بودیم آن را به رنگ صورتی می‌دیدیم. نور خورشید بعد از مدتی تمام دره را روشن کرد. سکوت در همه جا برقرار شد و فکر نمی‌کنم که هرگز قبل و بعد از آن چنین سکوت عمیقی را هرگز تجربه کرده بودم. انواع دیگر سکوت را من در مراحل دیگر زندگی بر خورد کردم ولی تفاوت این سکوت با بقیه این بود که این سکوت به همراه نگرانی و شکنجه نبود.

منطقه کشمیر هوش و حواسم را به خود معطوف کرده بود. بعدها حتی به این فکر افتادم که برای همیشه در این منطقه باقی بمانم. این را میدانم که کشمیر حد اعلاي تکامل زیبایی در روی زمین بود.

* * *

دستور رسید که من فرماندهی قسمت پنجم هنگ زمینی و توپخانه‌ای که در شهر 'نوشرا' مستقر شده بودند به عهده بگیرم. نوشرا در ۸۰ مایلی شمال غربی جبهه قرار داشت. این هنگ درست شده بود که در شرایط مناطق حاره عمل کند. از نظر من بعنوان یک مرد اسکاتلندی شرایط آب و هوای هند از نظر درجه حرارت کاملاً بالا و حتی زیاد بود، چه برسد به شرایط مناطق حاره. البته من فقط یک مهره کوچک در ماشین جنگی پادشاهی انگلستان بودم.

این هنگ از خیلی پیش در جایی که بودند مستقر شده و انتظار می‌رفت که تا مدتهای مدید در همانجا باقی بماند ولی تصمیم روسا این شد که همه مشغول جمع‌آوری ادوات جنگی بشوند. آنها مجهز به توپهای کوچک چهار اینچی بودند و اغلب وسایلی که داشتند قدیمی و به درد نخور بود. لحظه‌ای که من به آنجا رسیدم این هنگ تراکتورهایی را برای حمل و نقل توپهای سنگین‌ترین خود دریافت کرده بود. دستور این بود که همه توپ‌ها را به رنگ سبز رنگ آمیزی کنند. افسرهای محلی پیش‌بینی می‌کردند که ما به طرف مالایا خواهیم رفت.

یازدهم اکتبر تمام توپ‌ها و اسلحه‌ها را از نوشرا به طرف بمبئی حرکت دادند. سه قطار لوازم جنگی و اسباب و اثاثیه را حمل میکرد. در اینجا بود که من متوجه شدم که سیستم خط آهن تا چه حد می‌تواند بعنوان یک وسیله ترابری جنگی

مفید واقع شود. در روز هفدهم اکتبر ژنرال انگلیسی به نام 'ویکلی' که فرمانده لشکر هفتم هندوستان بود از ما سان دید. این اتفاق در میدان جلوی سربازخانه اتفاق افتاد.

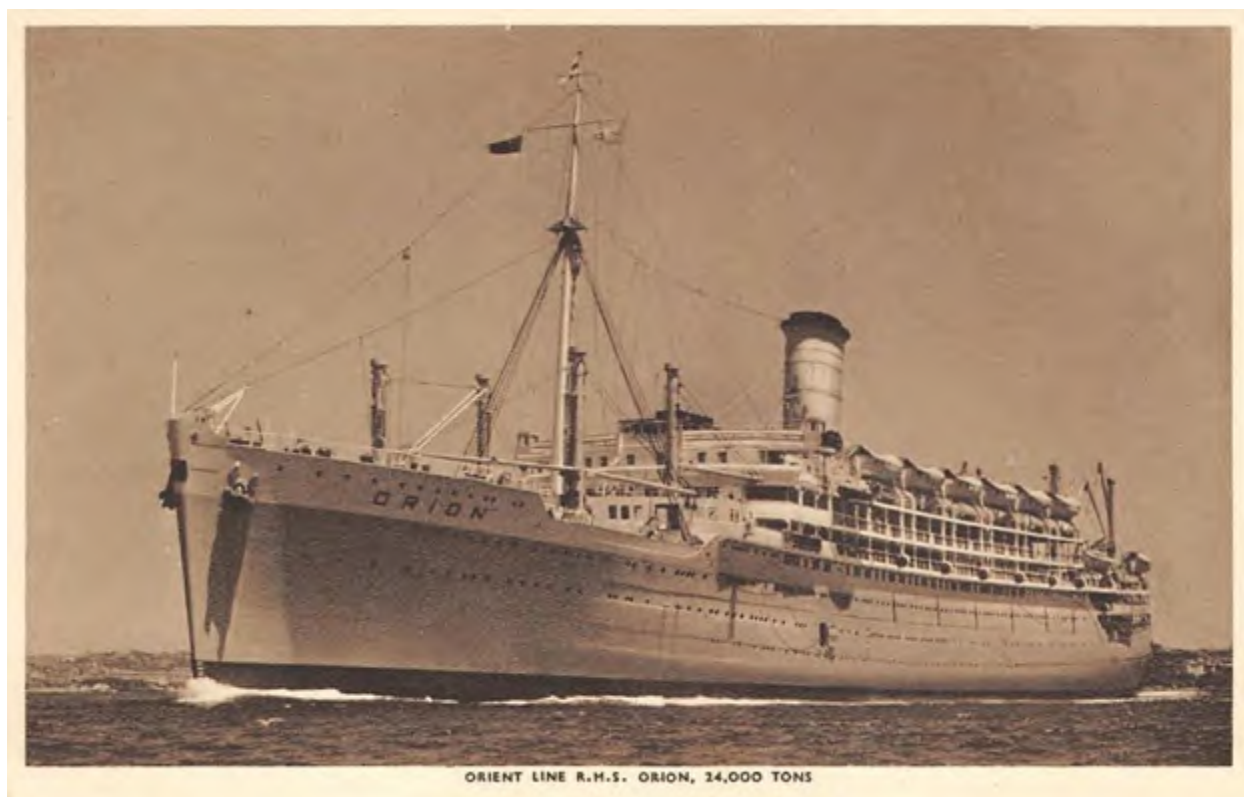
در حالیکه سرباز ها مشغول رژه رفتن بودند ژنرال اعلام کرد که ممکن است در این ماموریت با ژاپنی ها درگیر شویم. افسران ارشد دیگر قبل از این به ما نگفته بود که چنین اتفاقی ممکن است بیفتد و شنیدن این خبر باعث هیجان گروهی که عازم بودند گردید.

ژنرال به حرف های خودش ادامه داد و گفت که ما باید سعی کنیم که با ژاپنی ها در شب و تاریکی بجنگیم چون به طور عمومی چشمان ژاپنی ها ضعیف و تعداد زیادی از آنها شب کور هستند.

دسته موزیک ارتشی آهنگهای مارش می نواخت و روز بعد سوار قطار نظامی مخصوص شدیم . ما نمی دانستیم که ما کور هایی هستیم که کور دیگری عصا کش ما شده است.

* * *

چند روز بعد در بندرگاه بمبئی ما یک کشتی بزرگ اقیانوس پیما را دیدیم که به اسکله نزدیک میشود. این کشتی مشهور ' اورایون ' (Orion) بود که متعلق به شرکت آرینت لاین (Orient Line) بوده و یک بار دیگر به ما آشکار شد که زمان جنگ دموکراسی مخصوص خودش را دارد. سوار شدن به چنین کشتی های باشکوه از محدوده مالی ما تجاوز میکرد و اگر به خاطر جنگ نبود من شخصا هرگز قادر نبودم که داخل این کشتی ها را مشاهده کنم.



(کشتی بخار اقیانوس پیمای ' اورایون ' متعلق به شرکت آرینت لاین .)

در نیمه شب من آخرین نفری بودم که سوار کشتی شدم. کاپیتان کشتی حتی در این موقع هم علاقه ای نداشت که مرا به کشتی خود راه بدهد. دلیل آن هم این بود که من در اسباب و اثاثیه خودم چندین بطری بزرگ اسید سولفوریک خالص به همراه داشتم. این اسید سولفوریک بسیار قوی برای پر کردن باطری های سربی که برای رادیوهای ما انرژی لازم را تولید می کرد مورد استفاده قرار می گرفت. اگر باطری ها کاملاً از اسید پر نمی شدند به اندازه کافی انرژی تولید نمی کردند. کاپیتان کاپیتان کشتی از اینکه من چنین محموله خطرناکی را با خودم حمل می کردم راضی نبود و فکر می کرد به خاطر همین محموله هم که شده ممکن است مورد حمله ژاپنی ها و اژدر های مرگبار آنها قرار بگیریم. ولی فرمانده هنگ ما به نحوی سعی میکرد که او را متقاعد کرده که حفاظت از تمامی امپراطوری انگلستان در شرق دور فقط بستگی به شخص من دارد و اسیدی که من به همراه دارم. بعد از مذاکرات زیاد در مقابل چشم نفرات ما، بطریهای اسید من در یک توری محکم وارد کشتی شد.

بعد از یک توقف کوتاه در کلمبو پایتخت سیلان، ما حرکت خود را به طرف شرق ادامه دادیم. ما فکر میکردیم که میدانیم که مقصد سری و مرموز ما کجاست. در ششم نوامبر تپه های سبز رنگ جنگلی در افق دریا در طرف جنوب به چشم می رسید و در شمال هم نظیر همین جزایر وجود داشت. بنابراین ما نتیجه گیری کردیم که ما وارد یک خلیج بسیار بزرگ شده ایم که جزایر متعددی داشته است. این تنگه مالاکا بود و سنگاپور در طرف دیگر این تنگه قرار داشت.

کشتی اورایون در بندرگاه کیل پهلو گرفت. این بندرگاه در جنوب جزیره سنگاپور قرار گرفته است. اگر حرکت ما سری و پوشیده تلقی می شد ورود ما به آنجا به هیچوجه چنین شرایطی را نداشت. یک دسته موزیک نظامی متعلق به لشکر منچستر در روی اسکله منتظر ما بود و برای ما آهنگ 'همیشه بریتانیا زنده خواهد بود' را با ساز هائی نظیر ترومپت، توبا، طبل و بقیه آلات موسیقی از قبیل شیبور مینواختند. شنیدن این سرود در آنجا از نظر ما بخودی خود یک پیروزی بود و به ما لذت فراوان بخشید. یک جمعیت بزرگ از افراد مهم محلی، افسرهای بندر، کارمندان اداره جات دولتی در آنجا گرد هم جمع شده بودند که به ما خوش آمد بگویند. کسی به من سرلشکر 'پرسی وال' را که فرماندهی کل قوای مالایا را بعهده داشت نشان داد. او فرمانده نیروهای مدافع بود و ما تمام این راه را آمده بودیم که به او کمک کنیم.

* * *

یک ماه بعد من در یک چادر پارچه ای خاکستری رنگ در یک قرارگاه نسبتاً کوچک نزدیک جاده اصلی به طرف ساحل شرقی مالایا زندگی می کردم. این محل یک سرزمین ماسه ای زیبایی بود که از درختان نارگیل پر شده بود و نیم مایل بیشتر با دریا فاصله نداشت. پشت این قرارگاه زمین های معمولی که در آن درختان لاستیک روئیده بودند تا چندین مایل ادامه پیدا میکرد. علت اینکه به این درختان درختان لاستیک می گفتند این بود که برگ های بزرگ، ضخیم و براق آن مانند لاستیک بود.

در این هوای گرم تقریباً به طور مداوم باران می بارید و بایستی اعتراف کنم که به علت گرمی هوای ریزش باران کاملاً نا مطلوب نبود. در یک قسمت از این قرارگاه چندین چادر بزرگ در نزدیکی همدیگر قرار گرفته بودند که فرماندهی قرارگاه را تشکیل می دادند. در قلب قرارگاه حدود ۳۰ نفر در قسمت ارتباطات و مخابرات مشغول کار بودند. ما رادیو های خود را به کار انداخته بودیم و به طور دائمی صدای پارازیت مختصری از این رادیوها بلند می شد. پشت هر کدام از این رادیوها یک مامور نشسته بود که گوشی در روی گوش هایش داشت و آماده بود که پیغام دریافت و یا مخابره نماید. این محلی که ما در آن اقامت داشتیم به نام کوانتان نامیده می شد.

ما در اینحال به طور دائمی در انتظار حمله ارتش امپراتوری ژاپنی و نیروی دریایی آنها بودیم. می دانستیم که آنها از ما خیلی دور نیستند. در افقی که بچشم ما میآمد مطمئن بودیم که نیروهای ژاپنی در آن اطراف وجود دارند. نگرانی ما بی جا نبود برای اینکه حالا ما به طور رسمی در حال جنگ با آنها بودیم.

صبح زود هشتم دسامبر من هنوز خواب بودم که یک پیغام رسان مرا از خواب بیدار کرد و به من پیغامی را نشان داد که روی آن نوشته شده بود: "او یو" این یک کد رمز بود برای حد اعلا اولویت. ژاپنی ها در تمام جبهه های خاور دور دست به کار شده و حمله کرده بودند. یک حمله خیلی شدید در پرل هاربر هاوایی اتفاق افتاده بود که تمام کشتی های آمریکایی که در آنجا لنگر انداخته، منهدم شده بودند. یک حمله هوایی هم به سنگاپور صورت گرفته بود و حدود ۲۰۰ مایل بالاتر از جایی که ما زندگی می کردیم در مرز بین مالایا و سیام، ژاپنی ها با قایق های کوچک و ماشین های جنگی که روی آب حرکت کرده و در ساحل هم حرکت میکنند خود را به آنجا رسانده بودند.

هیجان و بیقراری که به وجود آمد قابل توصیف نیست. پیغام بران پیاده و پیغام های رادیویی به تمام نقاطی که توپخانه در آنجا مستقر شده بود اعزام شدند. نیروهای زیادتری برای دیده بانی و نگهبانی فرستاده شدند. تنش و نگرانی که به وجود آمده بود قابل وصف نیست. مع الوصف بایستی گفت که جنگ هنوز به ما سرایت نکرده بود. این محلی که ما در آن زندگی می کردیم به نظر امن و امان می رسید. این طور که معلوم میشد ماشین جنگ آخرین نفس خود را قبل از اینکه از کمپنگاه به بیرون جستن کند می کشید.

من در قرارگاه خودمان عراده توپی را مشاهده نکردم. توپ ها همه در اطراف پخش شده بودند. در زیر درختان و در داخل جنگل. شاید بین هر توپ تا توپ بعدی یک مایل فاصله بود. دلیل این کار این بود که اگر همه توپ در یک جا جمع می شدند مرکز خوبی را برای حمله ژاپنی ها ایجاد می کرد. من گاهی برای یک قدم زدن از چادر خودم خارج می شدم. گاهی هم موتور سیکلتی را برداشته و چندین مایل به این طرف و آن طرف می رفتم و از دیدن مناظر زیبا لذت می بردم. تقریباً از یاد میبردم که جنگی هم در این میان وجود دارد. در این گردش های روزانه گاه گاهی هم به یک توپ با کالیبر کوچک برخورد می کردم که دور آن کیسه شنی گذاشته و آنرا استتار کرده بودند. آنهایی که محافظ توپ بودند انگشتشان روی ماشه تفنگ شان قرار داشت.

ما تمام سعی خودمان را می کردیم که با این توپچی ها در تماس باشیم. مثل همه چیز دیگر در زمان جنگ ارتباطات در تنوری یک چیز است ولی در عمل و به خصوص در مناطق جنگلی چیز دیگری است. آن رادیوهای قدیمی متاسفانه برد زیادی نداشتند و مقدار زیادی از انرژی امواج مخابره شده توسط درختان از بین می رفت. امواج الکترومگنتیک در برخورد با برگ ها، شاخه ها و تنه درخت کم و بیش جذب شده و وقتی به گیرنده توپچی ها می رسید با پارازیت زیاد و عدم صاف بودن صدا همراه بود که دریافت پیغام را مشکل می کرد. کاری که ما انجام می دادیم این بود که سیگنال های بی سیم را از طریق خطوط تلفنی معمولی میفرستادیم. این یک ابتکار خیلی جالبی بود که ما برای اولین مرتبه از آن استفاده کردیم. آنتن فرستنده را در چند متری سیم های تلفن که بالای سر ما قرار داشتند قرار میدادیم و با این کار ما سیگنال قوی را مستقیماً به خطوط تلفنهای معمولی منتقل می کردیم. تمام آنهایی که دسترسی به خطوط تلفنی داشتند پیغام ما را با دستگاه های گیرنده رادیویی خودشان می توانستند دریافت کنند. ما کشف کرده بودیم که تمام قشون ما به همدیگر متصل بوده و اینکه رادیوها قدرت محدودی دارند. ماشین ها خودشان قادر به تصمیم گیری نبوده و همواره احتیاج داشتند که یک نفر مواظب آنها باشد و از هوش یک انسان برای انجام کار خود استفاده کنند.

ما مجبور شدیم که هرچه بیشتر و بیشتر به خطوط تلفن معمولی خود اکتفا کنیم. خطوط این تلفن ها در تمام اطراف پراکنده شده بودند و می توانستیم به راحتی با یکدیگر صحبت کنیم. مرکز تلفن قدیمی که برای تلفن های شخصی مورد استفاده قرار میگرفت حالا به صورت یک مرکز فرماندهی ارتش در آمده بود و قادر بود که در موقع لزوم به بمباران کردن خطوط دشمن کمک شایانی کند. ولی با آن دستگاه های قدیمی ارتباط تلفن مانند مرکز تلفن هتل های ایالات دور دست بود.

نیروهای ما تقریباً همه از هندی ها بودند. در غرب ما سیکها قرار داشتند و در شرق گارو الیزها. ما در نیمه راه شبه جزیره مالایا قرار گرفته بودیم که سنگاپور در پایین پای آن قرار داشت. سنگاپور تنها دلیلی بود که ما در این قسمت مستقر شده بودیم. این جزیره دژ مستحکم و تسخیر ناپذیر بود که در نوشته های اداری همواره به آن به این صورت اشاره می شد. تمام نیروی تدافعی امپراتوری انگلستان در آسیا به این جزیره متکی بود. در شمال جزیره نیروی دریایی استقرار داشت که از آنجا کشتی های بزرگ سلطنتی انگلستان میتوانستند به دریای چین جنوبی و خلیج سیام حرکت کنند. توپهای بزرگ ۱۵ اینچی در ساحل جنوبی مستقر شده بود و راه ورود دشمن را مسدود می کرد. امید ما این بود که کشتی های جنگی ما از قرارگاه خود خارج شده و به جستجوی ناوگان دریایی ژاپنی بپردازند. یک فرودگاه نظامی هم در چند مایلی داخلی شبه جزیره قرار داشت که ما از آن مواظبت می کردیم. بالاخره به ذهن رهبران جنگی ما خطور کرد که ژاپنی ها ممکن است از پشت به سنگاپور حمله کنند شاید هم این کار را در شب انجام ندهند. سنگاپور از این طریق بسیار شکست پذیر بود.

به خوبی به خاطر می آورم که چند ساعت بعد از اینکه من وارد سنگاپور شدم یک افسر ارتباطات به من گفت که ژاپنی ها به هیچ وجه نخواهند توانست که از طریق مالایا حمله کنند. او اضافه کرد که در واقع در آنجا چیزی هم نیست که مورد نظر آنها باشد جنگل و تپه ها بدرد آنها نمیخورد. آنها از آن طریق نخواهد آمد.

این حقیقت که ما بطرز نا امید کننده ای محاصره شده بودیم می بایستی امری کاملاً واضحی برای تمام افسران عالی رتبه در سنگاپور، سرهنگ فرمانده ما و حتی هر سرباز معمولی بوده باشد. این علیرغم صلح و صفایی بود که در اطراف ما وجود داشت. ما قسمت های عمده شبه جزیره مالایا را وقتی که در سنگاپور پیاده شدیم مشاهده کرده بودیم و می دانستیم که تمام این قسمت پوشیده از جنگل نیست. خیلی از قسمتهای این شبه جزیره به شدت تحت زراعت قرار گرفته بود. سرزمینی حاصلخیز با جاده های خوب و مشتریان مناسب و در حال حاضر سربازان آنجا را پر کرده بودند.

یک قسمت از این منطقه جاده های مناسبی نداشت و شهری که در آنجا واقع شده بود کوانتان نامیده میشد. اگر ژاپنیها از طرف شمال به ما حمله می کردند فقط یک راه برای عقب نشینی ما وجود داشت و این راه حدود ۶۰ مایل پشت سر ما واقع شده بود. در سمت شرق رودخانه ای جریان داشت که بسیار وسیع و دارای جریانی سریع بود. کشتی های کوچک بخار روی آن حرکت می کردند. این البته برای ما خیلی مناسب نبود برای اینکه موقع عقب نشینی گذشتن از یک رودخانه خروشان مانند این رودخانه کار ساده ای نیست. یک مایل به طرف غرب یک منظره وحشتناکی از دید نظامی ظاهر می شد. رودخانه بسیار پهن میشد، آب قهوه ای رنگ داشت و با سرعت کم حرکت میکرد. وسیله ای که دو طرف رودخانه را به هم وصل میکرد یک کشتی کوچک بود که از دو قایق باربری قدیمی زنگ زده که به همدیگر وصل کرده بودند تشکیل شده بود. قوه محرکه این کشتی یک کابل فلزی بود که از یک ساحل به ساحل دیگر کشیده شده بود. این یک وسیله بدوی بود که در قطار شهری ادینبرو همچنانکه قبلاً شرح آن رفت به کار برده می شد. ولی در صورت عقب نشینی نیروهای ما شخص می تواند تصور کند که این وسیله برای ما تا چه حد میتوانست خطرناک باشد. چیزی که بنظر من می رسید قتل عام و فاجعه بود. چه در روی زمین و چه در روی آب. برای ما مشکل بود که تصور کنیم که چه کسی این محل را برای اینکه مادران استقرار پیدا کنیم انتخاب کرده بود و از دست ما چه کار خوبی بر می آمد؟ معنی این انتخاب این بود که در آنجا بمانیم و تا آخرین نفر کشته شویم. دستوراتی که برای ما صادر شده بود کم و بیش حاوی همین مطلب بود. فرودگاه نظامی تا آخرین فشنگ بایستی مواظبت شود. لشکر 'گاروالی' می بایستی ۱۱ مایل در طول ساحل، شهر کنتان را محافظت کند. سیک ها تعدادشان کم بود و هیچ نیروی برای دفاع از قسمت جنوبی ما تعیین نشده بود. به همین ترتیب راه اصلی فرار ما در صورت حمله و محاصره، توسط هیچکس محافظت نمی شد.

ولی ما سرباز بودیم و طبق عرف نظامی ما سعی میکردیم که در باره تصمیمات و اوامر نظامی فرماندهان تردید و خرده گیری نکرده و همواره آماده برای جنگ باشیم. به علاوه ژاپنی ها یک نیروی سهمگین جنگی نبودند. غرق کردن کشتی های آمریکایی در هاوایی بیشتر به علت این بود که آنها غافلگیر شده بودند ولی در مورد ما حداقل این بود که از قبل خود را آماده کرده بودیم.

اولین بار که ژاپنی ها به ما حمله کردند همان موقع بود که من در خواب بودم و پیام رسان هنگ مرا از خواب بیدار کرد. کمی بعد در همین روز ما متوجه شدیم که هواپیماهایی در آسمان پرواز می کنند که صدای موتور آنها با صدای موتور هواپیماهای بمب افکن ما تفاوت دارد. در آسمان بدون ابر، من موج بعد از موج هواپیماهای دو موتوره ای را می دیدم که نور خورشید از روی بالهای آنها منعکس می شد. سه موج هواپیما که در هر موج نه هواپیما وجود داشت مثل مرغابیهای مهاجر در آسمان پرواز می کردند. آنها از بالای سر ما گذاشتند، بار دیگر بازگشته و در همین اطراف به پرواز خود ادامه می دادند. ما می دانستیم که آنها به دنبال پیدا کردن فرودگاهی هستند که محافظت آن بعهده ما گذاشته شده بود. این هواپیماها بمب هائی را هم روی این فرودگاه ریختند که به نظر اشیاء کوچک سیاه رنگی می رسید. صدای انفجار بمب ها با صدای مسلسل های سبک و آتشبارهای ضد هوایی لشکر سبک ها همراه شده بود ولی هواپیماهای دشمن بدون مشکل زیاد رفت و آمد کرده و بمب های خود را به راحتی بر روی اهداف خود فرو میریختند و بدون مزاحمت بازگشت می کردند.

در بعد از ظهر ما صدای هواپیماهای خودی را شنیدیم که از فرودگاه پرواز می کردند و به طرف جنوب می رفتند. در سکوتی که بعداً برقرار شد ما فکر میکردیم که صدای ماشین های جنگی را در جاده آنطرف درختان می شنویم. سرگردی که معاون فرماندهی هنگ ما بود مرا به اتفاق یک گروه کوچک با خود به فرودگاه برد که تحقیق کنیم که چه اتفاقی افتاده است.

ما با کامیون های جنگی خود روی باند فرودگاه که برای برخاستن و نشستن هواپیما ها مسطح و آماده شده بود حرکت می کردیم. در فرودگاه به جز چند هواپیمای تخریب شده توسط ژاپنی ها چیز دیگری بچشم نمیخورد. همه جا طوری ساکت بود که صدای پرندگان و حشرات را از جنگل مجاور میتوانستیم بشنویم. من به طرف درختان اطراف حرکت کردم. کلبه هایی که برای کارکنان فرودگاه درست شده بود در این قسمت از جنگل قرار داشت. کلبه ی کوچکی که گیرنده رادیو در آن پنهان بود کمی عقب تر بود. این سکوت جنگل قدری ترسناک و این طور به نظر می رسید که تفنگهایی از قسمت های تاریک جنگل در زیر درختان به طرف ما نشانه رفته اند. کلبه ها همه خالی بود و لباس های افراد در روی زمین پخش شده بود. عکسهای زنان، بچه ها، جلیقه ها و کت های افراد روی زمین به چشم می خورد. در کلبه ای که دستگاه رادیو در آن بود تمام ماشین آلات و فرستنده رادیویی خرد و خراب شده و لامپ های آنها زیر پای من خرد و متلاشی می شدند. در روی باند فرودگاه فنجانهای چای نیمه پر که متعلق به مکانیک هایی بود که روی هواپیماها کار می کردند دیده میشد. چیزی در روی باند فرودگاه نظر مرا بخود جلب کرد. یک پاکت آبی رنگ با تمبر پستی استرالیا روی زمین افتاده بود که من آن را برداشتم. این پاکت هنوز باز نشده بود.

فرودگاهی که ما قرار بود جان خود را فدای نگهداری آن بکنیم حالا همه از آن فرار کرده و هیچکس به ما چیزی نگفته بود. فرماندهی خود ما هم هیچ اطلاع خاصی به ما نداده و فرماندهان نیروی هوایی قبل از اینکه فرودگاه را تخلیه و آنجا را ترک کنند با ما مشورت نکرده بودند. ما سربازان پیاده در این محل وحشتناک بدون حمایت نیروی هوایی تنها مانده بودیم.

از این لحظه به بعد براساس حساب احتمالات وضعیت ما ناجور و خطرناک می بایست تلقی شود. در غروب همان روز یک پست نظارت در یکی از سواحل گزارش کرد که آنها ژاپنی ها را دیده اند که مشغول پیاده کردن نیرو در ساحل در نزدیکی یک دهکده بوده اند. وقتی که هوا کاملاً تاریک شد من شخصا یک دستور را از سرهنگ فرمانده به قرارگاه های توپخانه مخابره کردم. در ظرف چند ثانیه که از مخابره این فرمان گذشت و من رسید آن را دریافت کردم صدای غرش توپهای کالیبر کوچک ما شروع شد. تمام شب توپخانه بدون انقطاع مشغول تیراندازی بود. ما گاه گاهی برق انفجار توپها را مشاهده می کردیم ولی این تنها چیزی بود که ما می دیدیم. چیزی که ما می دانستیم این بود که گوله های توپ یک روندی هندسی خاصی را تعقیب می کند. بعضی از این توپ ها بداخل دریا هم می افتاد بخاطر اینکه از نزدیک شدن قایقهای حامل سربازان ژاپنی به ساحل جلوگیری کرده و آنها را هدف قرار دهد.

سپیده دمید. هزار گوله توپ در طول شب شلیک کرده بودیم. ولی هیچگونه پاسخی در تمام شب از طرف نیروهای دشمن دریافت نکردیم. پست های نظارت با دقت همه جا را زیر نظر داشته و گزارش کار خود را به سرهنگ فرمانده مخابره می کردند. هیچ قایقی از دریا سرباز پیاده نکرده بود.

چند ساعت بعد من در کنار دریا قدم میزدم. تمام شب را بیدار بودم و با ماموران ارتباطات و مخابرات که زیر نظر من کار می کردند همکاری می کردم. سواحل بسیار زیبا بودند. درختان نارگیل و خرما به همراه ماسه های سفید و تمیز، دریای سبز و گرم یکی از زیباترین مناطقی را که در سواحل مشاهده کرده بودم تشکیل می داد. من در زیر درختان ایستاده و به امواجی که از دریا بساحل می رسید نگاه کرده و آنها را تحسین می کردم. همه جا پر از آرامش و صلح و صفا بود و نمی شد باور کرد که هزار گوله توپ در شب گذشته در این مکان منفجر شده است. من احساس کردم که در آن لحظه در این محل کاملاً تنها بوده و اگر حمله ای از طرف ژاپنی ها صورت میگیرد کاری از من ساخته نیست. بعد از آن صدای انفجارات بیشتری حتی بیشتر از شب گذشته به گوشم رسید که برای مدت یک ساعت ادامه پیدا کرد.

من شنیده بودم که امپراتوری بریتانیا در معرض سقوط قرار گرفته است. از جایی که من ایستاده بودم در افق روی دریا دو کشتی شکست ناپذیر انگلیسی را با کشتی های جنگی اسکورنشان میدیدم. کشتی ها با هواپیماهای متعدد ژاپنی مورد حمله قرار گرفته بود. آنها حمایت نیروی هوایی را نداشتند همانطور که ما از حمایت نیروی هوایی برخوردار نبودیم. آنها هم مسلماً در یک نقش فاجعه آمیز رل خود را ایفا می کردند. ولی بی فایده بود. من به گوش خودم صدای وحشتناک انفجار را شنیدم و همکاران من در ارتباطات و مخابرات در آن کشتی ها مشغول کار خود بودند.

ما به این کشتی ها به چشم نجات دهنده خود نگاه میکردیم. وقتی که از رادیو شنیدیم که در عرض دو ساعت این دو کشتی توسط ژاپنی ها غرق شده ما همه امید خود را از دست دادیم. دریا سالار فیلیپس که فرمانده نیروی دریایی آن قسمت بود این اعتقاد را داشت که ژاپنی ها جایی را که ما در آن بودیم تسخیر کرده اند. او هم مثل ما شنیده بود که ژاپنی ها به

طرف ما آمده و همه اینها به خاطر این بود که یکی از نگهبانان ما اشتباهات این گزارش را مخابره کرده بود. ولی هر چه بود این ژاپنی های ضعیف، نزدیک بین و شب کور بزرگترین و نهایی ترین قدرت دریایی ما را در عرض دو ساعت نابود کردند. برای اولین مرتبه همه ی ما به طور جدی احساس شکست خوردن می کردیم.

در دهم دسامبر وضع کمی تغییر کرد چون ما افراد، مهمات و تجهیزات جدیدی دریافت کردیم. چند ماشین زرهی تحویل داده شد هر چند که ما دیگر یک فرودگاه نظامی در نزدیکی خودمان را نداشتیم ولی حداقل یک قاضی عسگر خوب پیدا کردیم. دستوری که از طرفی ژنرال فرمانده به ما رسید این بود که تمامی نیروها در این قسمت باید تا آخرین لحظه بجنگند و سعی خود را انجام بدهند که نیروهای ژاپنی را عقب رانده یا حداقل پیشرفت آنها را کند کنند. صدور این دستور آسان و بدون دردسر بود ولی در عمل کار بسیار مشکل و خطرناکی بود.

جنگلداری مالایا که از افراد شخصی برای نگهداری جنگل استفاده می کرد آنها را به منطقه ما برای کمک به ما اعزام کرده بود. ما گزارش هایی داشتیم که افراد مشکوکی از طریق جنگل به طرف ما می آیند. هر روز ما انتظار یک جنگ واقعی را میکشیدیم. ولی این خیر واقعیت نداشت و تنها نتیجه آن ایجاد تنش در افراد نظامی بود. دو هفته به همین منوال گذشت. ما کریسمس را جشن گرفتیم و قاضی عسگر سرویس بسیار خوب و قابل توجهی در گردان ما ارائه داد. ما تعداد زیادی از اردک های محلی را کشته، کباب کرده و خوردیم.

دستورات مربوط به هنگ ما هنوز بر سر جای خودباقی بود و ما هنوز بر سر فرودگاهی که از بین رفته بود می جنگیدیم. ولی دو روز بعد از کریسمس، پیغام جدیدی رسید که میبایستی به سرعت عقب نشینی کرده و به طرف غرب رودخانه برویم. یک عقب نشینی سریع با این ابعاد بزرگ طبیعتاً تولید سردرگمی و دستپاچی فراوان کرد. فرماندهان ما گیج و سردرگم شده بودند. فرمانده ارشد ما از این تصمیم به شدت ناراحت شده و اعتراض خود را به مقام بالاتر از خودش اعلام کرد. به همین جهت دستورات سابق دو مرتبه تصویب و اجرای آنها تأکید شد. این من بودم که این پیغام های ضد و نقیض را از فرماندهان بالاتر دریافت کرده و در بین فرماندهان رده های پائین توزیع می کردم.

در حالیکه این سردرگمی همچنان ادامه داشت یکی از دیده بانهای جلو به ما خبر داد که به وسیله ارتش ژاپن به او حمله شده است. در این حمله چندین وسیله نقلیه ما از بین رفت. مادر وسط میدان جنگ قرار داشتیم و دیگرشکی نبود که ژاپنی ها هم میل داشتند که ما را در آنجا نگاه دارند. کشتی که در رودخانه حرکت می کرد و از دو قایق باربری قدیمی ساخته شده بود مورد توجه ژاپنی ها قرار گرفت و چندین بار برای از بین بردن آن اقدام کردند ولی خوشبختانه موفقیتی در این کار به دست نیاوردند.

یکی از دوستان من که افسر توپخانه بود و ما در این اواخر خیلی بهمیدرنگ نزدیک شده بودیم در یکی از همان حملات ژاپنی ها کشته شد. دو نفر مأمور مخابرات با موتورسیکلت های خود در کنار یک کامیون مهمات که برای رساندن کمک به قسمت دیگری حرکت می کرد قربان های دیگر حملات ژاپنی ها بودند. دوست افسر توپخانه من، جسدش در کنار جاده کشف شد که با مسلسل او را سوراخ سوراخ کرده بودند، پوتین هایش را درآورده لوازم و شخصی او را به سرقت برده بودند. موتورسیکلت مأمور مخابرات ما هنوز در آنجا بود ولی خودش ناپدید شده بود. کمی دورتر از اینجا سی سرباز گاروالی در کامیون خودشان زنده زنده سوزانده شده بودند.

بعد از این واقعه باز دستورات ما تغییر پیدا کرد این سومین مرتبه بود که دستورات ضد و نقیض برای ما صادر می شد. تمام توپ ها، و سائل و ماشین های ترابری باید بلافاصله به طرف دیگر رودخانه منتقل میشد.

رد کردن یک ارتش در شب از یک رودخانه بزرگ با آن قایق های زنگ زده یک کابوس واقعی بود. در عمل از آنچه که ما تصور می کردیم و انتظار داشتیم کار بسیار سخت تر بود. ماشین های جنگی در حدود یک مایل پشت سر هم دیگر توقف کرده و منتظر بودند که از رودخانه عبور کنند. دو قایقی که به هم وصل شده بودند با کابل قدیمی و زنگ زده کشیده می شدند. این کابل واقعا قادر نبود که محموله سنگینی نظیر ماشین های جنگی را حرکت بدهد. من در انتهای کاروان جنگی در روی موتورسیکلت خودم نشسته بودم و دعا می کردم که هرچه زودتر کامیون جلوی من حرکت کند. ترس من از این بود که یک هواپیمای ژاپنی این ستون طولانی ماشین آلات و سربازان را کشف کرده و باعث شود که بمب افکن های ژاپنی بسراغ ما بیایند.

در ساعت ۳ بعد از نصف شب در اولین روز سال ۱۹۴۲ در حالیکه چندتایی چراغ روغنی و چراغ قوه دستی مسیر را روشن میکرد آخرین کامیون نظامی از رودخانه عبور داده شد.

به محض اینکه همه ما رودخانه عبور کردیم من با وحشت دریافتم که یکی از واحد های مخابرات که شامل ۳ نفر در یک کامیون حامل رادیو بود گمشده است. ما همه جا را برای پیدا کردن این ۳ نفر جستجو کردیم و امید داشتیم که آنها با یک کامیون دیگر آمده باشند ولی متأسفانه آنها را در طرف دیگر رودخانه پیدا نکردیم. من و یک استوار از گردان خودمان بار دیگر از رودخانه به طرف جایی که در قبل بودیم برگشتیم و با موتورسیکلت به جستجوی آنها پرداختیم. ما البته چراغ های موتورسیکلت را روشن نمی کردیم در تاریکی رانندگی میکردیم. استوار در حدود ۲۰۰ متر پشت سر من حرکت می کرد. به نظر من صدای موتورهای بطرز وحشتناکی بلند بود و تمام امید من این بود که ژاپنی ها این صدای بلند را نشنوند. شاید گوش های ژاپنی ها هم مثل چشمانشان در شب ضعیف و کرمیشد. در جاده ای که ما حرکت می کردیم و از لای درختان لاستیک میگذشتیم هیچ چیزی به چشم نمی خورد و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. تنها چیزی که ما میشنیدیم صدای موتور و صدای چرخ ها در روی جاده بود. احساس می کردم که به دریا نزدیک می شویم. من می دانستم که در جلوی ما دشمن با تانک ها و موتورسیکلتهايش مشغول حرکت است. من تا این لحظه حتی یک سرباز ژاپنی را ندیده بودم چه زنده و چه مرده. آن شب هم خیلی شانس آوردم و هر چند که برای پیدا کردن مردانی که گم شده بودند موفقیتی کسب نکردیم حداقل به سربازان ژاپنی هم برخورد نکردیم.

ما بار دیگر به محلی قبلی خود از طریق دو قایقی که به هم متصل شده بودند برگشتیم. این آخرین حرکت قایق در عرض رودخانه بود. چند ساعت بعد مردانی که گم شده بودند سر و کله شان پیدا شد. آنها در جای اشتباهی دور هم جمع شده بودند. این سه نفر دل به مرگ نهاده و منتظر نجات یافتن نبودند و فکر می کردند که کارشان تمام است. من نمی توانم خوشحالی خودم را از این که آنان را زنده یافتم توصیف کنم. ما به طرف فرودگاه عقب نشینی کردیم که در حدود ۶ مایل از آنجا فاصله داشت. دو ساعت بعد نیروی هوایی ژاپن قایق های قدیمی را بمباران کرده و دو روز بعد تمام فرودگاه مورد حمله قرار گرفت و نابود شد. ولی تا آن موقع ما در جاده اصلی با سرعت از آن ناحیه دور میشدیم. تمام ستون کامیون، توپ ها و تراکتور ها صحیح و سالم از آنجا انتقال پیدا کرده بود. پشت سر ما صدای بمباران مواضع قبلی ما قطع نمی شد. یک تعداد کم سربازان در پشت سر ما در نهایت رشادت با دشمن می جنگیدند که راه فرار و عقب نشینی را برای ما هموار و راحت کنند.

عقب نشینی ما با سردرگمی توأم شده بود. بعد از سه یا چهار روز که به طور مداوم ما به جلو حرکت می کردیم ناگهان دستور توقف آمد. در این دستور همچنین ذکر شده بود که توپ ها را دو مرتبه برقرار کنیم و در حمایت از یک لشکر پیاده که در پشت سر ما بودند به طرف دشمن شلیک کنیم. بعد از کمی توقف ما دو مرتبه به حرکت خود ادامه دادیم. ما فقط این را می دانستیم که از یک تله خود را خلاص کرده و بدام تله های دیگر افتاده ایم. و این را هم می دانستیم که توپهای بزرگ در جایی که ما قرار بود به آنجا برویم رو به دریا قرار دارند و جهت تیراندازی آنها به طرف دریا است نه به طرف دشمنان ما.

یک مرتبه من در یکی از کامیونهای خودمان سوار بوده و در روی جاده ای که از دو طرف با درختان لاستیک پوشیده شده بود حرکت می کردم. با خودم فکر می کردم که وقتی شخصی یک مرتبه درخت لاستیک را ملاحظه کرد مثل این است که تمام آنها را دیده باشد. این برای یک سربازی که در حال عقب نشینی بود دیدن هکتار ها پشت سر هم از این درخت چیز جالبی نبود. ناگهان در جلوی ما یک هواپیما ظاهر شد. این هواپیما به طرف ما می آمد و در ارتفاع کمی پرواز می کرد. این هواپیما در زیر نور آفتاب به رنگ نقره ای بود. ما میدانستیم که تمام هواپیماهای نیروی هوایی ژاپن به رنگ نقره ای بودند. به همین دلیل ما به سرعت کامیون را از جاده اصلی بیرون کشیده از آن پیاده شدیم و خود را روی زمین گل آلود سیاه رنگ در کنار درختان لاستیک انداختیم. خلبان این هواپیما چند بمب روی جایی که ما پناه گرفته بودیم انداخت. یکی از آنها واقعا در نزدیکی ما فرود آمد و یک بار دیگر من تجربه ایرا که در یک انفجار در سابق در نزدیکی من اتفاق افتاده بود بیاد آوردم. این هم بار دومی بود که مرگ یک قدمی من قرار داشت و این بار مختصات زمین شناسی بود که جان ما را حفظ کرده بود. بمبی که نزدیک ما فرود آمد قبل از انفجار در گل و لای فرو رفت. اگر این بمب در زمین خشک و محکم فرود آمده بود همه ما کشته شده بودیم.

در عرض یک هفته ما به سنگاپور رسیدیم. این قبل از آن بود که پلی که مالایا را به سنگاپور وصل میکند با حمله ژاپنی ها منهدم گردد. ما برای عبور کردن مجبور بودیم که از میان شهرنشینان مالایی و چینی راه خود را باز کنیم.

در این جزیره، خیابانها و جاده ها پر از این پناهندگان بود. آنها در چادرها، زیر درختان و در مزارع زندگی میکردند. هیچ کس نمی دانست که در آنجا چند نفر به این صورت زندگی می کنند. یک نفر به من گفت که حدود نیم میلیون نفر از آنها در آنجا هستند. سربازان ما در کامیون ها زندگی می کردند، همان کامیون هایی که خود به شبه جزیره آورده بودند. بوی شکست قطعی بمشام میرسید.

ما مجموعاً در حدود یکصد هزار نفر سرباز مسلح و آماده برای جنگ بودیم. در مورد من، با وارد شدن به سنگاپور، مرابه مقر فرماندهی ژنرال پرسیوال اعزام کردند. این محل در جنوب جزیره واقع شده بود و من به این علت آنجا رفتم که آنها احتیاج به یک افسر ارتباطات و مخابرات داشتند. در این جا من در اتاق جنگ مشغول کار شدم و برای مدت سه هفته از آنجا بیرون نیامدم. محاصره سنگاپور از نظر من چند فریاد مقطع برای کمک که از رادیو پخش می شد بیشتر نبود.

من تقریباً بیشتر وقت خودم را در اتاق جنگ در زیرزمین میگذراندم و دستورات را به جایی که باید برود اطلاع می دادم. دستورالعمل تداخل واحدهای ارتشی که تقریباً متلاشی شده بودند، من به آنها مخابره می کردم. در هشتم فوریه توپ های ژاپنی مواضع ما را زیر آتش گرفته بودند. من در روز نهم فوریه شنیدم که آنها در ساحل شمال غربی نیرو پیاده کرده اند. اغلب نیروهای ما در شرق مستقر شده بودند. در مدت ۳ روز ژاپنی ها راه خود را به طرف جزیره سنگاپور باز کرده و دهکده های اطراف را تصرف کردند. در اطراف قرارگاه دریایی ساحل شمال انبارهای بزرگ سوخت و روغن قرار داشت. ژاپنی ها به این قسمت هم حمله کردند و تا ۳ روز از بالای تپه ای که این انبارها واقع شده بودند دود سیاهی برمی خاست که مانند یک ابر سیاه همه جا را فرا گرفته بود. این طور به نظر می رسید که تپه منفجر شده است. برای من روز یا شب چندان فرقی نمی کرد برای اینکه ما ۱۸ ساعت در روز کار می کردیم و در روی زمین همان جایی که کار می کردیم در میان رادیوها، میکروفون ها و بلندگوها می خوابیدیم. افسران ما در اطاق های مجاور بودند بنابراین خبرگزاران و پیغام بران که به طور دائمی در رفت و آمد بودند از روی بدن هایی که در روی زمین پخش شده بود عبور می کردند. ما هیچ چیزی را از جنگ به چشم خود نمی دیدیم و آن چیزهایی را که می شنیدیم به سردرگمی ما اضافه میکرد. ما می دانستیم که ژاپنی ها مخازن و منابع آب را تصرف کرده و آب را بر روی جزیره بسته اند. هر روز ما شاهد بودیم که هواپیماهای دشمن بدون اینکه هیچ مانعی در مقابل خود احساس کنند با خیال راحت به بمباران مواضع ما ادامه می دهند. کشتی های بزرگ که در بنادر سنگاپور پهلو گرفته بودند حالا آدم های شخصی و سربازانی را که از جنگ فرار کرده و در شهر پراکنده شده بودند با خود می بردند. در آخر فرماندهان ما دیگر قادر نبودند که دستورات درست و صحیح صادر کنند طول برای اینکه خود آنها اطلاع زیادی از وقایعی که اتفاق می افتاد نداشتند. شخص ژنرال پرسیوال را چند مرتبه دیدم که در یک راهرو قدم میزد. یک مرد بلند قامت ولی افسرده و شکست خورده به نظر می رسید. این ژنرال میرفت که نامش به



AUSTRALIAN WAR MEMORIAL 906468

(سرتشکر آرتور پرسیوال)

عنوان بدترین ژنرال شکست خورده تاریخ نظامی بریتانیا ثبت گردد.

در یکشنبه ۱۵ فوریه ۱۹۴۲ یک افسر دیگر به من گفت که او شنیده است که ما در حال تسلیم شدن به قوای دشمن هستیم. آن شب یک سکوت سنگینی بر روی تمام منطقه حاکم شده بود. در اتاق ارتباطات تمام افسران به خواب رفته بودند. ناراحتی روحی و خستگی شدید، نیروی محرکه ای که ما را برای هفته ها قادر به کار می کرد شکسته و از بین برده بود.

من برای مدت ۱۰ ساعت به خواب رفته بودم. روز که به خارج از اتاق رفتم دیدم که ۴ اتومبیل به آهستگی از تپه به سمت ما می آیند. سرنشینان این اتومبیلها راست در جای خود نشسته و در جلوی در ورودی جایی که ما در آن کار می کردیم متوقف شدند و افسران ژاپنی از آن بیرون آمدند. شمشیرهای بلند آنها از اونیفورم های سبز رنگشان آویزان بود. آنها اولین ژاپنیهای بودند که من دیده بودم. آنها با اطمینان بنفس و خاطری آسوده وارد پادگان ما شده بودند.

حاکم مالایا حالا این ژاپنی ها بودند. دریاهاى هند و پولینیزیا را در جنگ خود داشتند و سه قدرت اروپائی را در هم شکسته بودند. من زندانی آنها بودم.

فصل چهارم

روز بعد من کسانی را که ما را شکست داده بودند بچشم خود دیدم. نیروهای انگلیسی که در شهر باقی مانده بودند دستور گرفتند که به محلی به نام 'چنگی' که یک زندان محلی در ۱۵ مایلی شهر بود پیاده حرکت کنند.

ما بلافاصله حرکت کردیم و هر چیزی را که می توانستیم در کوله پشتی خود بگذاریم با خود بردیم. به ما اجازه داده شد که چند کامیون هم با ما به آنجا بیایند. ستونی که ما تشکیل داده بودیم طولش به بیشتر از یک مایل می رسید و وقتی که قدم زنان از شهر خارج شدیم دیگر سربازان را هم دیدیم که با قدم های منظم از جاده های فرعی خارج شده و به راه اصلی که به 'چنگی' ختم می شد وارد میشدند. خیلی زود ما تمام نظم و انضباط خود را فراموش کرده و به صورت یک توده نامنظم ناراحت و افسرده به سمت زندان روانه بودیم. این ارتش بریتانیا بود که به طرف تحقیر و سرافکنندگی می رفت.

یک قشون شکست خورده چیز عجیبی است. ماشین های جنگی حالا اوامر دشمنی را اطاعت می کرد که بنا بود آنها را از بین ببرند. حقیقت این بود که ما واقعاً دشمنان خود را نمی دیدیم. برای هزاران نفر از لشکریان بریتانیا، ده دوازده نفر مأمور ژاپنی مسئول نگهداری زندانیان بودند. وقتی ما به زندان چنگی رسیدیم به هر کدام از ما یک محل زندگی اختصاص داده شد. آشپزهای ما وسایل آشپزی خود را در یک آشپزخانه کوچک در یک ساختمان یک طبقه که در گذشته متعلق به آدم های غیر نظامی بود قرار دادند و غذا و دارو به داخل زندان آورده شد. مشغول نگاهداشتن این همه مردان جنگی بخودی خود کار سخت و بزرگی بود. خیلی زود کارهای باغبانی، تمیز کاری، باز کردن لوله ها و چمن زنی کار اصلی این مردان جنگی شد. کارگاه های کوچک برقرار شد و من سفارش یک جعبه کوچک چوبی برای عینک های خودم سفارش دادم. این یکی از بهترین خریدهای بود که من هرگز انجام داده بودم. هر کسی می دانست که به چه کسی پاسخگوست و هیچ کسی نبود که بتواند بگوید که نمی داند که به کجا تعلق دارد. ولی تمام موجودیت ما و کار اصلی ما که مربوط به دفاع از قرارگاه دریایی و مستعمرات بریتانیا در شرق دور بود حالا به کلی فراموش شده بود.

چیزی که حالا نیروی محرکه ما را جایگزین کرده بود عدم قطعیت بود که روز به روز رشد می کرد و بیشتر در وجود ما رخنه می کرد. این یک نیروی منفی بود که در ما نگرانی و ترس به وجود می آورد. در گذشته یک غریزه تهاجمی ما را به جلو می راند ولی حالا یک کشش عصبی ما را به عقب می کشید. ما هنوز میل داشتیم که بجنگیم ولی انرژی جوانی ما محبوس شده و ما رفته رفته زندگی تلخ تمام کسانی که در جنگ اسیر شده بودند تجربه می کردیم. تجربه نگرانی همیشگی، سرخوردگی و ندانستن اینکه چه کاری از دست ما ساخته است. ما نمی توانستیم خودمان را از شر این افکار ناراحت کننده نجات دهیم. حتی در وقت خواب هم به سراغ ما می آمد. به این ترتیب هر روز وقت ما برای نظم بخشیدن به خود و مردانی که تحت فرمان ما بودند صرف میشد ولی این مردان جنگی که از انرژی آنها استفاده نمی شد به یک مشت آدم های عصبی و خشمگین تبدیل شده بودند.

یک حالت صلح ترسناکی برای مدت سه هفته برقرار شد. در این مدت من حتی یکنفر ژاپنی بجز همانهایی که در روز اول بچشم خورده بودند ندیدم. ما هنوز چند تفنگ و اسلحه کمتری در 'چنگی' با خود داشتیم و هنوز یک لشکر بودیم. متأسفانه هر روز خود را به بطالت تلف کرده و منتظر بودیم که اربابان جدید ما سر نوشت ما را تعیین کنند. اولین کاری که آنها انجام دادند این بود که احساس وقت را در ما از بین ببرند. آنها وقت توکیو را به ما تحمیل میکردند. معنای اینکار این بود که بایستی ساعتهای خود را یکساعت و نیم بجلو میکشیدیم. به این ترتیب ما میبایستی یکساعت و نیم صبح ها زودتر از خواب بیدار شده، زمانی که هوا هنوز بکلی تاریک بود. من از آن افرادی بودم که میل داشتم همه چیز سر موقع خودش انجام بگیرد و از اینکه این ژاپنی ها وقت شناسی ما را از ما گرفته بودند ناراحت و متأثر بودم. وقت، بین من و ژاپنی ها یک مسئله شده بود.

در این مرحله ، من با سایر افراد ارتباطات و مخابرات در یک ساختمان یک طبقه که مشرف به دریا بود زندگی میکردم. دریا ئی که ما آنرا از دست دادیم. در این جا ده ها هزار اسیر جنگی از متفقین دور هم جمع شده و هیچ راهی وجود نداشت که از طریق دریا خود را نجات دهیم.

سکون و آرامش غیر عادی ما یک روز صبح در موقع رژه در هم ریخت. یک سرهنگ مخابرات برای ما سخنرانی کرد و گفت که خیلی از ما حتی یک ژاپنی واقعی را از نزدیک ندیده ایم. آنها ما را بس از تسلیم بحال خود گذاشته اند ولی نباید تصور کرد که این وضع مدت مدیدی ادامه پیدا خواهد کرد.

او در ادامه سخنرانی خود گفت که اطلاعاتی از بعضی اسیران جنگی که تازه وارد ' چنگی ' شده بودند در باره بیمارستان الکساندرا در سنگاپور کسب کرده است سربازان ژاپنی آنجا را تسخیر کرده و تمام مریض ها، پزشکان و پرستاران و خدمه بیمارستان را قتل عام کرده و حتی مریضی که در روی تخت عمل قرار داشت از این قتل عام جان سالم بدر نبرده بود. هر موجود زنده ای را هم که پیدا میکردند او را به خارج بیمارستان کشیده و با سرنیزه به زندگیش خاتمه میدادند.

این سرهنگ به این داستان اکتفا نکرده و میخواست که با ما در باره اسیران جنگی که به سوماترا فرستاده شده بودند صحبت کند. چند کشتی کوچک قبل از اینکه سنگاپور سقوط کند با تعدادی زخمی ها و مجروحان جنگی به اتفاق افراد و خدمه پزشکی سنگاپور را ترک کرده بودند. یکی از این کشتی ها در نزدیکی جزیره ' بانکا ' غرق شده بود. در میان نجات یافتگان تعداد زیادی پرستاران زن متعلق به ارتش استرالیا وجود داشتند. تمام این زن ها که با سختی و مرارت خود را از غرق شدن نجات داده بودند توسط نیروهای ژاپنی جمع آوری شده و به آنها دستور داده میشود که بطرف دریا رفته و وارد آب بشوند. وقتی همه آنها وارد آب میشوند با مسلسل های دستی همه را برگبار گلوله میندند. همه این زنهای نگون بخت در دریا کشته شده بودند.

این خبر انعکاس زیادی پیدا کرده و روی روحیه همه اسیران جنگی تاثیر زیادی گذاشت. ما البته دلیلی نمیدیدیم که وحشیگری هائی در زمان جنگ صورت نگیرد و نیروهای متخاصم جنگجویان یکدیگر را بخاک و خون نکشند. ولی کشتن زنان و آنها پرستاران که وظیفه آنها کمک به مجروحین و مریض هاست برای ما قابل درک نبود. نتیجه گیری این سرهنگ غیر قابل پیش بینی نبود. او گفت:

" ما هنوز سربازان واقعی ژاپنی را ندیده ایم. ولی این نباید باعث شود که ما تصور کنیم که آنها وحشی و خطرناک نیستند. "

بعد از این رژه سربازان ژاپنی که در زندان از ما مراقبت میکردند تصمیم گرفتند که یک نمایش تحقیر آمیز از ما بر روی فیلم ضبط کنند. تمام اسرا که تعدادشان بالغ بر پنجاه هزار نفر میشد بیرون برده و در تمام راه هائی که به زندان ختم میشد بردیف یک ما را بصف کردند. یک اتومبیل روباز که توسط یک کامیون که دوربین و فیلمبرداران در آن قرار گرفته بودند تعقیب میشد از نزدیک این صف عبور میکرد. آنها این فیلم را برای مقاصد تبلیغاتی تهیه میکردند و ما سیاهی لشکر بودیم. اینهمه نفرات ژولیده و حتی در مواقعی بدون اونیفرم و با لباس زیر اسیر چند ژنرال ژاپنی شده بودن. این فیلم میبایستی انعکاس بسیار زیادی در ژاپن ایجاد میکرد. حتی اتومبیل های این ژنرال ها ، ماشین های انگلیسی بود که از غنائم جنگی بدست آورده بودند.



(تحقیر لشکر شکست خورده بریتانیا در سنگاپور توسط ژاپنی ها)

در هم پاشیدن یک ارتش البته قدری وقت میخواد. ولی ژاپنی ها کاری بجز این نداشتند و با فراغ بال به فروپاشیدن اساس و نظام ارتش ما اقدام میکردند. در اواخر ماه مارس آنها اعلام کردند که افسران اسیر اجازه بکار بردن درجات نظامی خود را در روی لباسشان ندارند. به این ترتیب تمام ستاره ها و قیپه ها از سردوشی ما محو شد. حالا همه در یک سطح قرار داشتیم. افسران فقط اجازه نداشتند که درجات خود را روی پیراهن روی سینه چپ قرار دهند. این بخاطر این بود که به ما نشان بدهند که از نظر آنها گرفتن درجه که برای ما تا آن حد سخت بود برای آنها کوچکترین اهمیتی ندارد. ما و سربازان عادی دو طبقه از اسرای جنگی بودیم.

وقتی بهار آمد ژاپنی ها برای ما کاملاً روشن کردند که آنها در مورد اسرای جنگی فقط به یک چیز فکر می کنند و آن هم کار است. در ابتدا آنها همه ی ما را دور همدیگر جمع کرده بودند ولی حالا ما را به گروه هایی که به درد کار آنها می خوردیم تقسیم کرده بودند. آنها برای کار در سنگاپور گروه های متعددی لازم داشتند و در اوائل آوریل حدود ۱۰۰۰ نفر را انتخاب کردند که برای انجام وظایف خارج از کشور آماده شوند. اولین گروه کارگران که بیک مقصد نامعلوم فرستاده شدند تحت نظارت و اوامر یک سرهنگ بریتانیایی بودند.

یک روز من در جلوی خانه کوچکی که با تعدادی دیگر افراد ارتباطات و مخابرات زندگی می کردم ایستاده بودم. در این موقع تعداد زیادی از کشتی های جنگی ژاپنی در افق پیدا شد که به طرف ما می آمدند. این کشتی ها از نزدیک ما برای رسیدن به تنگه سنگاپور عبور کردند. تعداد آنها بسیار زیاد بود و به نظر می رسید که تمامی نداشته باشد. انواع و اقسام کشتیهای جنگی و قایق های کوچک توپ دار در بین آنها دیده دیده می شد. یک سال پیش من با دیدن ناوگان جنگی بریتانیا سراپا تحسین شده بوده و فکر میکردم که ما تا چه حد غیر قابل شکست هستیم. حالا می بایست عقیده خود را عوض میکردم چون نیروی دریایی دشمن را میدیدم که تا چه حد بزرگ و شکست ناپذیر است.

در آخر ماه ژاپنی ها برای یک گروه کارگر که قرار بود به سنگاپور بروند اعلام قبول داوطلب کردند و من داوطلب شدم. من قانون طلایی نظامی را به این ترتیب شکسته ولی واقعاً در آن موقع چیزی که میخواستم این بود که از زندان 'چنگی' هر جور هست خود را خلاص کنم.

آنها ما را مجبور کردند که ۲۰ مایل به طرف سنگاپور پیاده حرکت کنیم . برای دو ماه هر روز صبح ما از جایی که اقامت کرده بودیم بیرون آمده و همه از محل کمپانی فورده که ژنرال پرسوال در آنجا به طور رسمی تسلیم دشمن شد عبور میکردیم.

یک روز صبح که ما از محل اقامت خود خارج میشدیم من متوجه شش سر بریده که به یک تیر آویزان کرده بودند شدم. این سرهای بریده متعلق به چینی ها بود. از یک فاصله دور در ابتدا شبیه ماسک هایی بود که در شب ' هالووین ' مردم به صورت خود میزنند. این سرها را بعدا همانطور بحال خود روی زمین رها کرده بودند.



هر روز صبح که ما از نزدیک آنها رد میشدیم این سرهای بریده را مشاهده می کردیم. اینطور شایع شده بود که ژاپنی ها به ساکنین چینی سنگاپور مظنون شده و فکر می کردند که آنها بر علیه ژاپنی ها توطئه می کنند . من نمی توانم بگویم که این حرکت وحشیانه تا چه حد روی ما اثر کرده بود ولی بعد از مدتی ما هم نسبت به آن سرهای بریده بی تفاوت شدیم . این سرها جوایزی بود که در کشمکش ملت های آسیایی نصیب برندگان جنگ شده بود. ما سربازان بریتانیایی بودیم ولی نمی توانستیم تصور کنیم که سرنوشت ما با سرنوشت این سرهای بریده تفاوتی داشته باشد.

کار ما این بود که تپه ای را که از درختان ، گیاهان مختلف پوشیده شده پاک کرده و یک جاده به نوک تپه ایجاد کنیم. نوک تپه را هم بریده و آنجا را مسطح کنیم. در بالای تپه قرار بود که یک بنای بزرگ یادبود جنگ ایجاد بشود که از تمام نقاط سنگاپور قابل رویت باشد. خوشحالی من اینست که من هرگز تمام شدن این بنا را ندیده و حتی عکسی از آن را هم مشاهده نکرده ام.

در سال ۱۹۴۵ در پایان جنگ این بنا منفجر شد. این کار برای من این حسن را داشت که برای مدت هشت هفته من قادر شدم که کمی آزادی داشته باشم که حرکتی بخود داده و به اینطرف و آنطرف بروم. در زندان من هر روز به مردانی که از برادفورد انگلستان آمده بودند میبایستی یاد میدادم که چطور در زمینی که پاهایمان تا مچ در گل و لای فرو میرفت چاله حفر کنند. ژاپنی ها برای انجام کار خود رهبری نیروی کار را بعهده فرماندهان ما گذاشته بودند و در کار ما دخالتی نمیکردند. البته کار بسیار سنگینی بود چون بیرون آوردن ریشه درختان مناطق حاره بدون وسائل لازم از زمین کار ساده ای نبود. زمین هم طوری از گیاهان بطور کامل پوشیده شده بود که امکان کار کردن روی زمین را خیلی سخت میکرد. نیزار ها وقتی بریده یا شکسته میشدند مانند تیغ ، تیز و برنده بوده و به راحتی پوست بدن را شکاف میداد. هر زخمی در آن

شرایط به فوریت چرک کرده و احتیاج به دوا پیدا میکرد که در دسترس ما نبود. این قبیل کارها برای مدت طولانی بدون شک باعث خسارات جانی برای کارگران میشد.

من در موقع فراغت به چیزهای دیگر فکر میکردم. یک شب به اتفاق یک مرد انگلیسی که در شانگهای افسر پلیس بود برای قدم زدن از قرارگاه خود بیرون آمدم. این مرد بنام ' وایلد ' رابطه ای با جنگ نداشت ، فقط سرنوشت او را در بدترین موقع در سنگاپور قرار داده که بدست نیروهای ژاپنی اسیر شود. ما در بیرون قرار بود که یک مرد پرتغالی (و بیطرف ، چون کشور پرتغال در جنگ بیطرف مانده بود) بنام مندوزا را ببینیم. او بوسیله یک پسر چینی که برای ما تخم مرغ میآورد به ما معرفی شده بود. ما در تاریکی شب با کمال احتیاط از لابلای کشتزارهایی که قبل از جنگ متعلق به افراد غیرنظامی از اروپا بود قدم بر میداشتیم.

مرد پرتغالی ، مندوزا ، در یک خانه یک طبقه قشنگ زندگی میکرد. این خانه در جاده تپه ایکه ما کار تمیز کردن آنرا بعهدده داشتیم واقع شده بود. بعد از کمی مذاکرات بی اهمیت و محتاطانه ، ' وایلد ' یک حلقه طلا را با احتیاط زیاد در روی میز جلوی او گذاشت و پیشنهاد ما را مطرح کرد. ما از او میخواستیم که ما را با یک گروه چینی که در آنجا بودند آشنا کند که آنها بتوانند ما را مخفیانه به چین و یا حد اقل به جاده برمه ببرند که ما از آنجا بتوانیم خودمان را به چین برسانیم.

این یک کار خطرناک و دیوانه وار بود. ولی ' وایلد ' نبوغی در فراگیری زبان ها داشت و زبان چینی را مثل خود آنها صحبت میکرد. ما فکر میکردیم که همین مزیت ما را از آن زندان نجات خواهد داد.

رفته رفته این امر به ما مسلم شده بود که حد و مرزی که ما برای خود بعنوان یک زندانی قائل شده بودیم بیشتر نتیجه تصورات خود ما بود و در حقیقت فرار از آنجا مشکل خیلی بزرگی نمیتوانست باشد. ما میتوانستیم که خود را به مزرعه درختان آناناس برسانیم و کیلومتر ها در آنجا حرکت کرده بدون اینکه یک سرباز ژاپنی ما را ببیند. مشکل اینجا بود که ما جایی را نداشتیم که برویم. بطرف شمال ، شبه جزیره باریک و بلند بود که از برمه و در نتیجه هندوستان بوسیله کوه های بلند جدا شده بود. جنوب و غرب هم جزو مستعمرات هلندی ها بود در جاوه توسط ژاپنی ها اشغال شده بود و در طرف شرق هم چیزی جز دریا نبود.

پشت جائیکه ما را اسکان داده بودند یک تپه بود که هر غروب قبل از اینکه هوا تاریک بشود یکی از اسرای جنگی که مردی درشت هیکل بود با وقار و طمأنینه از این تپه بالا رفته و در بالای تپه دست خود را مانند لبه کلاه بالای چشمانش قرار میداد و با دقت به همه اطراف نگاه میکرد. بعد از آن بالا بنا صدای بلند فریاد میکشید:

" من هیچ کشتی خاک بر سری را در این اطراف نمیبینم ! "

اگر چیزی را که در مورد برزخ که جایی بین زندگی و جهنم است میگویند درست باشد من میتوانم ادعا کنم که آنجا را خیلی خوب شناخته چون در آنجا زندگی کرده بودم.

با رسیدن ماه ژوئن کار ما برای تمیز کرده و مسطح کردن تپه بپایان رسید و همه ما را به زندان ' چنگی ' پس فرستادند. رابطه ما با مندوزا دیگر طبیعتاً قطع شده چون او هیچ راهی نداشت که بتواند با ما تماس بگیرد. ما به محل زندگی خودمان در زندان باز گشتیم. در غیاب ما فرآیند خفقان به آهستگی بیشتر و گسترده تر شده بود و فشار بیشتری روی افراد اعمال میکرد. آنها حالا دسته های بزرگ از اسرای جنگی را جدا کرده و به اینطرف و آنطرف میفرستادند. در یک مرحله بیست و پنج کامیون سر بسته پر از زندانیان به سنگاپور برده شدند. سه هزار اسیر استرالیایی را با کشتی بمقصد نامعلومی فرستادند. هزاران نفر را هم به ژاپن بردند. هر ماه تعداد اسیرانی که از آنجا برده میشدند بیشتر میشد.

ما در دنیایی زندگی می کردیم که پر از اطلاعات غلط تایید نشده و اخباری بود که به طور قاجاق وارد آنجا شده بود و از همه مهمترین یک دنیای شایعات بود. تمام این داستان ها و شایعات تنها اثری که داشت این بود که نگرانی ما را بیشتر می کرد. پیوسته ما سعی داشتیم که به خود بقبولانیم از این بدتر دیگر ممکن نیست.

شایعه ای که حالا در بین اسرای جنگی جای خود را باز کرده بود این بود که ژاپنی ها به ما برای یک پروژه وسیع احتیاج داشتند. ژاپنی ها مشغول ساختن یک خط آهن بودند. شخصی در ارتش امپراتوری ژاپن در توکیو به این نتیجه رسیده بود که برای جلوگیری از خطر کشتی های جنگی و زیردریایی های نیروهای متفقین در آب های مالایا باید خط آهن

ساخت. بهمین دلیل ژاپنی‌ها به ما احتیاج داشتند و این چیزی بود که ما می‌توانستیم تصور کنیم. خط آهن می‌توانست نیاز نیروهای ژاپنی را از طریق برمه به هندوستان برساند. این که ژاپنی‌ها نقشه تصرف هندوستان را در سر می‌پروراند چیز جدیدی نبود به همین دلیل آنها تصمیم گرفتند که یک خط آهن در منطقه کوهستانی بین برمه و تایلند ایجاد کنند. این یک راه تقریباً عبور ناپذیر از نظر مهندسان بریتانیایی بود. در گذشته فکر ایجاد این راه آهن شده بود و به خاطر مشکلات مهمی که در آن وجود داشت مورد قبول واقع نشده بود. برای من قابل قبول نبود که حالا بعنوان یک اسیر جنگی مرا برای ساختن چنین راه آهنی اعزام کنند. البته من علاقه وافر خودم را به ماشین‌های بخار و قطارها از دست نداده بودم.

از بین بردن سیستم نظامی ما بالاخره در اواخر تابستان صورت قطعی به خود گرفت. اولین کار ژاپنی‌ها این بود که روسای ما را از ما جدا کنند. سرلشکر پرسپوال، فرماندار سنگاپور و تمام افسران بالاتر از درجه سرهنگ دومی در یک وحله از جایی که ما بودیم برده شدند. چهارصد نفر افسران عالی رتبه در یک روز همه ناپدید شده و به یک مقصد نامعلوم فرستاده شدند.

حالا فقط حدود ۱۸ هزار نفر از ما باقی مانده بود. یک فرمانده جدید ژاپنی را به سمت فرماندهی ما منصوب کردند. یک ژنرال بنام 'فوکویه شیم پی' به فرماندهی ما منصوب شد و اولین کاری که انجام داد این بود که تمام اسرای جنگی را مجبور کرد که یک شهادتنامه امضا کنند که هرگز دست به فرار نخواهند زد. از ۱۸ هزار نفر فقط ۴ نفر از زندانیان این شهادت نامه را امضا کردند. فوکویه برای اینکه به ما نشان بدهد که تا چه حد درباره اوامر خود جدی است تصمیم گرفت که این چهار نفر را در ساحل نزدیک زندان جنگی اعدام کند. اینطور عنوان می‌شد که آنها سعی کرده بودند که فرار کنند. البته این چیزی بود که فوکویه میل داشت که به ما بقبولاند. او دستور داد که سرهنگ هولمز که حالا ارشدترین افسری ما زندانیان بود در وسط روز دوم سپتامبر با ۶ نفر از هم قطارانش در کنار دریا در نزدیکی زندان حاضر شود. آن چهار نفر اسیر زندانی به تیرک‌هایی که در زمین ماسه‌ای فرو کرده بودند بسته شده و جوخه آتش از ارتش ملی هندوستان تشکیل شده بود که به امپراتوری بریتانیا یاغی شده و از طرف ژاپنی‌ها حمایت می‌شدند. این سربازان هندی در این نمایش نامه تئاتری نقش ایفا می‌کردند. سربازان بریتانیایی می‌بایستی به وسیله کسانی که در گذشته زیر فرمان آنها بودند کشته می‌شدند. اولین رگبار آتش باعث کشته شدن آنها نشد ولی آنها همگی زخمی شده و در روی ماسه‌های خونین فرو افتاده بودند.

کمتر از یکساعت بعد وقتی هنوز این داستان زبان بزبان می‌گشت ژاپنی‌ها دستور دادند که تمام اسرای جنگی بدون استثنا خود را به محوطه سربازخانه 'سلارنگ' که مجاور زندان 'چنگی' بود برسانند. به ما اعلام شده بود که هر کس بهر دلیل تا ساعت شش بعد از ظهر در آنجا نباشد بسرنوشت آن چهار نفر دچار خواهد شد. در زیر آفتاب سوزان بعد از ظهر ما دو مایل پیاده بطرف سربازخانه حرکت کردیم. ما همکاران مریض، وسائل آشپزی سنگین و مواد غذایی را با خود حمل می‌کردیم.

این سربازخانه از سه ساختمان سه طبقه تشکیل شده بود که در سه طرف یک زمین وسیع قرار گرفته بودند.



(سربازخانه سلارنگ در سنگاپور)

در این محوطه که برای هشتصد نفر درست شده بود حالا متجاوز از شانزده هزار نفر در آن وارد شده بودند. انضباط نظامی ما به ما دیکته میکرد که هر واحد در محل خاص خودش استقرار پیدا کرده و به این ترتیب هر سانتی متر مربع این میدان مورد استفاده قرار گرفته بود. ما همه در کنار یکدیگر در روی زمین، در اطراف ها، در روی پلکان، روی سقف، روی بالکن ها و خلاصه هر جائیکه امکان داشت نشسته بودیم. بلافاصله تمام سیستم فاضل آب پر شده و ما مجبور شدیم که اسفالت زمین را کنده که و راهی برای خروج فاضل آب پیدا کنیم. بوی تعفن همه جا را فرا گرفته بود. ما وسیله پخت و پز برای اینهمه آدم را نداشتیم و مجبور شدیم که از خود ابتکار نشان دهیم. قدری غذا تهیه شد و بین افراد توزیع گردید. یک شیر آب برای جمعیتی که به اندازه یک شهر متوسط بود بیشتر وجود نداشت.

در دومین شب که سومین سالگرد شروع جنگ هم بود اسیران استرالیایی یک کنسرت ترتیب دادند. یک تعداد چراغ های روغنی صحنه را که در یک گوشه پادگان واقع شده بود روشن میکرد. گروه گر استرالیایی ها در آنجا برنامه خودشان را اجرا میکردند. تمام اسرانی که در آنجا حضور داشتند با این گروه گر هم زبان شده و صدای اعتراض این موجودات تیره روز در شب در همه جا میپیچید. همه با هم تکرار میکردند:

" همیشه یک انگلستان وجود خواهد داشت. "

سربازان ژاپنی که سر در نمیآوردند ما چکار میکنیم سر نیزه های خود را بسر تفنگ هایشان زده و مواظب ما بودند.

روز بعد دیگر وضعیت ما بکلی غیر قابل تحمل شده بود. آنها همچنین اعلام کردند که تمام مریض هائی که در بیمارستان مجاور زندان چنگی بستری بودند به ما ملحق خواهند کرد. با این کار آنها تمام شانزده هزار نفری را که در این سرباز خانه جمع کرده بودند آلوده و بکام مرگ میکشیدند. ما در موقعیتی نبودیم که بتوانیم با ژاپنی ها مبارزه کنیم. سرهنگ هولمز در پشت میزی ایستاده و فرمان امضا کردن شهادت نامه ای که مورد نظر ژنرال ژاپنی بود صادر کرد. ما در جلوی میز بصف شده و این شهادت نامه را امضا کردیم. در این شهادت نامه نوشته شده بود :

" من بشرافت سربازی خود سوگند یاد میکنم که تحت هیچ شرایطی اقدام به فرار از این زندان را نکنم. " *

بعد از امضای این کاغذ ما پیاده به زندان چنگی باز گشتیم. برای تقریباً یک ماه من کمی احساس آرامش و قدری آزادی میکردم. ولی خاطره تلخ سرباز خانه ' سلارنگ ' برای همیشه در ذهن من باقی ماند. این یک نقطه عطفی در خشونت، بیرحمی و جنایت بر علیه بشریت بود. بعد از این واقعه هیچ چیز مثل قبل نشد. بعد از این در تاریخ ۲۵ اکتبر همان سال بعد از اینکه من دیدم که تعداد زیادی از اسیران جنگی ما را ترک کرده و به جایی که ما مطمئن بودیم ساختن خط آهن در در الویت قرار دارد اعزام شده بودند. منم به این مهاجران ملحق شده و آماده رفتن شدم.

به من گفته شد که سوار یک واگن قطار باری بشوم. ۲۵ مرد دیگر مانند من در این واگن قطار سوار بودند. در پشت واگن را برای اینکه هوا وارد شود باز گذاشته و در حالی که ما حرکت می کردیم ما از پشت مزارع سبز و گاه گل آلود را می دیدیم. گاهی هم ما از وسط کیلومترها درختان لاستیک عبور میکردیم. ما روی کف واگون و یا اینکه روی اسباب و وسایلی که با خود میبردیم نشسته بودیم. با همدیگر صحبت می کردیم و یا چرت می زدیم. قطار به طرف شمال و سواحل شرقی می رفت. گاه گاهی هم توقف های کوتاهی برای کارهایی که به آنها کارهای لازم اطلاق میشد داشت. ما بلاخره

* (در سال ۱۹۴۶ در طی محاکمه نظامی ژنرال فوکویه فرمانده اسیران جنگی در ' سلارنگ ' بجرم ارتکاب جنایات جنگی متعدد به اعدام توسط جوخه آتش محکوم شد. در روز ۲۷ آوریل همین سال او در همان محلی که چهار سرباز متفقین را اعدام کرده بود بجوخه اعدام سپرده شد. قبل از اعدام فریاد کشید : " زنده باد امپراتور !!! ". او در دم کشته شد. چهار سرباز اعدام شده به بالاترین مدال افتخار مفتخر شده و اجساد آنها در زیر طاق نصرت یادبود جنگ در ' کرانچی ' دفن شد. بعد از جنگ سرباز خانه ' سلارنگ ' محل زندگی سربازان انگلیسی، استرالیایی و نیوزیلندی شد. امروزه این سرباز خانه لشکر نهم نیروهای مسلح سنگاپور را در خود جای داده است. مترجم)

به مرز سیام رسیده و در این جا ساحل شرقی دریا و سواحل آن قسمت به چشم خورد. داخل دریا ستون هایی دودکش مانند از سنگ مانند دندانهای جرم گرفته از دور خودنمایی می کرد.

در این مسافرت طولانی که دو برابر طول انگلستان بود من خودم را با خواندن کتاب مشغول می کردم . نویسنده این کتاب علمی و تخیلی در کتاب خود راجع به انحطاط و جنگ در اروپا که منجر به از بین رفتن تمام کشورهای قاره اروپا می شد پیش بینی هایی کرده بود. برای ما سخت نبود که تصور کنیم که سرنوشت قاره اروپا چیزی جز نابودی و ویرانی خواهد بود. در یکی از این ایستگاه ها قطار توقف کرد که افراد ناهار بخورند. من از فرصت استفاده کرده و به جلوی قطار رفتم و لوکوموتیو آنرا با دقت نگاه کردم. من کشف کردم که این یک لوکوموتیو ژاپنی سری سی ۵۶ بود. من خیلی زیاد درباره لوکوموتیو های ژاپنی نمی دانستم فقط تا این حد اطلاع داشتم که این لوکوموتیوها را در شهر اوزاکا در ژاپن می سازند . لوکوموتیو ها برای اینکه در خط آهن های مالائی و سیام حرکت کند اجباراً باید باریک تر طراحی می شد. کاملاً واضح بود که ژاپنیها خیال داشتند در این قسمت دنیا برای مدتهای طولانی باقی بمانند. آنها قطارهای خود را برای حرکت در مستعمره های خود آماده می کردند. برخلاف اینکه همه بدنم از خستگی نشستن طولانی روی کف فلزی واگن درد میکرد نمی توانستم از تحسین کردن کیفیت بالای مهندسی که در این موتورهای بخار بزرگ صورت گرفته بود خودداری کنم. شش چرخ بزرگ که به یکدیگر با اهرمهایی متصل بودند لوکوموتیو را به جلو می راندند. من حتی همین الان هم نمی توانم تحسین خود را از این مهندسی برجسته پنهان کنم.

از آنجا بطرف منطقه شمال حرکت میکردیم که من ناگهان احساس کردم که احتیاج مبرم به دستشویی دارم. این احتیاج متأسفانه به صورت حاد درآمد. در واگنی که ما سوار بودیم هیچ چیزی وجود نداشت که بتوانیم خود را به نحوی راحت کنیم. من به کسانی که نزدیک من نشسته بودند مشکل خود را ابراز کرده و در عرض چند دقیقه من به وسیله ی چهار افسر ارتش انگلستان در بیرون واگن از در پشت آویزان بودم و در حالی که قطار بحرکت خود ادامه میداد من مشغول راحت کردن خود بودم. برای من این یک کار بسیار شرم آور و ناراحت کننده بود ولی چاره ای برای من باقی نمانده بود. من هنوز این واقعه را به عنوان یکی از تجربیات نامطلوب و حقیرانه در زندگی به شمار می آورم.

بعد از یک مسافرت در حدود هزار مایل ، از سنگاپور ما وارد ایستگاه 'بان پونگ' شدیم. دستور رسید که ما در آنجا پیاده شویم . من به شدت خسته و کوفته شده بودم و چه بخوادم و چه نخواهم حالا یک مامور راه آهن شده بودم.



(ایستگاه قطار بان پونگ در برمه)

* * *

بان پونگ یک دهکده بزرگ بود که شهرتش به خاطر این بود که نزدیکترین دهکده ای بود که به سیستم خط آهن سیام (تایلند) که مورد نظر ارتش ژاپنی بود قرار بود متصل شود. از اینجا خط آهن بطول بیشتر از ۲۰۰ مایل با عبور از بالای کوه ها به سیام میرسید. این نقطه کانونی و مرکز توجه ژاپنی ها قرار گرفته بود چون می توانست سنگاپور را به بانکوک در تایلند متصل کند. این خط همچنین شهرهای پنوم پن ، سایگون ، هانوی و کشور چین را به همدیگر متصل می کرد. تمام این خطوط آهن همه در همین دهکده به هم می رسیدند که در مرز کشور برمه قرار داشت. نقشه ژاپنی ها این بود که در نهایت تمام سیستم قطار شرق دور به هند متصل شود. این دهکده حالا به شدت مورد توجه واقع شده بود و بهمین مناسبت پیشرفت میکرد. خانه های زیاد و آپارتمان ها در این دهکده ساخته شده بود و رودخانه نزدیک آن طوری از قایق ها پر شده بود که بسختی حرکت می کردند. فعالیت خیلی زیادی در تمام گوشه و کنار این دهکده به چشم می خورد .

زمانی که ما به آن وارد شدیم این وضعیت دهکده بود. چیزی که در اولین نگاه به چشم ما رسید مغازه هایی بود که در جلوی ساختمان های مشرف به خیابان اصلی قرار گرفته بودند. همه با چوب ساخته شده و ساختمانهایی بودند که در زمان مستعمراتی بنا شده و از سنگ ساخته شده بودند. بچه ها و مرغ و خروس ها در خیابان ها میدویدند و زندهای کوچک اندام شرق دور با لباسهای رنگین خود از دستفروش های خیابان و سبزی فروشان فلفل سبز و قرمز ، انبه و سایر میوه جات مناطق حاره را ابتیاع می کردند. ما از جلوی یکی از این بازارها که در زیر درختان قرار داشت و نزدیک ایستگاه قطار بود رد شدیم. این شهرک به نظر می رسید که یک خیابان عریض و طویل اصلی دارد و بقیه خیابان ها به طور زیگزاگ به این خیابان وصل می شدند. در خارج از شهر مطابق معمول مزارع زیادی به چشم می خورد و البته زمین هایی که تحت کشاورزی قرار نگرفته و جنگل هایی که در اطراف شهر بود کاملاً گسترده بودند .

ما قدری در طول خیابان اصلی بجلو رفتیم. یک قرارگاه نسبتاً بزرگ با ساختمان های کوتاه از داخل خیابان مشخص بود که تا نزدیک دریاچه گل آلودی که در نزدیک دهکده بود ادامه داشت. شک نبود که با این وضعیت ما با مشکل پشه مالاریا دست به گریبان خواهیم شد. ما را در یکی از این ساختمان های کوتاه جا دادند. جایی که برای خواب در نظر گرفته شده بود پایینتر از اتاق اصلی بود که از دسترس آب باران محفوظ میماند. این قرارگاه را ' قرارگاه مرطوب ' اسم گذاری کرده بودند. به وضوح می شد در یافت که این قرارگاه یک مکان مرگ بار است.

بعد از چند روز قسمتی از گروه ما که از چند صد نفر تشکیل می شد به یک قرارگاه دیگر که در حدود یک مایل از آنجا دور تر بود فرستاده شدیم. ما زود متوجه شدیم که این محل جدید کارگاه ژاپنی هاست که به وسیله مکانیک ها و مهندسان ژاپنی اداره می شود و ما به آنجا می رفتیم که به آنها در کار تعمیرات کمک کنیم. این یک محلی بود که ما می توانستیم بعد از مدتها یک نفس راحتی بکشیم.

در گروه ما چهار افسر وجود داشت: سرگرد بیل اسمیت ، سروان بیل ویلیامسون و یک ستوان بنام جیل کرایست و خود من. یک درجه دار مجرب هم بنام استوار لانس تیو هم در میان ما بود.

ما بهیچوجه یک گروه یکدست و هماهنگ نبودیم. اسمیت و جیلکرایست از ما مسن تر بوده و از میان تاجران سنگاپور بطور داوطلب به ارتش ملحق شده بودند. آنها به خدمت آمده بودند که بی محابا بجنگند ولی در عین حال همواره یک فاصله ای بین آنها و افراد کادر ارتش وجود داشت. این احساس وجود داشت که آنها در گذشته زندگی راحت و خوبی داشته و چندان اهمیتی به دفاع مؤثر از سنگاپور نمیدادند. منم که حالا مجبور بودم که با آنها در یک خانه زندگی کنم خیلی نقطه نظرهای مشترکی در باره زنده گی و جنگ با آنها نداشتم.

سرگرد اسمیت یک افسر جزء مستعمراتی بود که چندان هوش و ذکاوتی از خود نشان نمیداد و بهمین دلیل مشکلات فراوانی برای خود ایجاد کرده بود. او یک افسر بلند قامت و متعادل بود ولی بعلی ضریب هوشی پائین درست تشخیص نمیداد که در اطرافش چه میگذرد و بهمین دلیل در موارد تصمیم گیری ما او را دخالت نمیدادیم. ما او را ' بابا ' خطاب میکردیم. جیلکرایست که مرد کوچک اندام بود که در حدود پنجاه سال سن داشت. او هم کوچکترین مهارتی در امور نظامی و در حقیقت در هیچ موردی نداشت. در شرایط سخت اسارت او از آن آدمهایی بود که براحتی میشد گفت که به درد هیچ کاری نمیخورد.

ولی در مورد بیل ویلیامسون نظر من تفاوت میکرد. او یک روستائی و مزرعه دار بود. یک آدم خوشرو و کم ادعائی بود ولی در عین حال بدرد بخور ، کاری و مفید بود. هر کاری که به او محول میشد بخوبی انجام داده و وقتی مشاهده کردم که

او سعی میکند که زبان ژاپنی بیاموزد فهمیدم که آب من و او در یک جوی می‌رود. او کتاب دستور زبان ژاپنی خودش را به من قرض داده و اصول ابتدائی این زبان را به من آموخت. او جملات مستعمل زندانیانهای ما را به من یاد میداد و این باعث میشد که وقتی آنها از جلوی محل زندگی ما عبور کرده و مطلبی را فریاد کنند من بتوانم آنرا درک کنم. من سعی کردم که رختخواب او و من در اطاق نزدیک یکدیگر باشد.

استوار تئو یک مرد پخته و کاری بود. او یک تکنسین مجرب و کارکشته و کار نظامی برای او در حقیقت شغل دوم محسوب میشد. تمام علاقه و توجه او به کارهای مکانیکی بود. او در شهر 'ساندرلند' در شمال شرق انگلستان یک مغازه کوچک رادیو داشت که برای اداره اردنانس ارتش رادیو میساخت و رادیوهای آنها را تعمیر میکرد. مردی قوی هیکل بود و در صورتش جای زخم بزرگی بچشم میخورد. او در یک حادثه در جنگ این زخم را برداشته بود ولی آثار این زخم در چهره، او را شبیه جنگجویان و اوباش خیابانی میکرد. صنعت رادیو را دوست میداشت و علاقه عجیبی به تلگراف رادیویی از خود نشان میداد. نظیر همان علاقه ای که من به راه آهن و قطار داشتم. او یک مرد استثنائی ولی بد شانس بود.

آسایشگاهی که ما در آن زندگی هم می کردیم یک اتاق باریک ولی بسیار بلند بود که در حدود ۱۰۰ نفر را می توانست در خودش جای بدهد. این اتاق به هر جهت بهتر از چادرهایی بود که از سبزیجات محلی و برگ های بزرگ درخت نخل که بهمیدگر بسته شده ایجاد شده و سرپناه ایجاد کرده بود. کف اتاق خاکی بود که بعد از مدت ها رفت و آمد افراد کاملاً محکم و جامد شده بود. ولی در زیر هر تخت هنوز خاک مرطوب محکم نشده وجود داشت که از آن حتی در آن تاریکی اتاق علف های خودرو سر در می آوردند و از زیر تخت خود به رختخواب ما می رساندند. این محیط نیمه تاریک و خنک باعث جمع شدن موجودات خزنده دیگر هم میشد. از همه ترسناک تر عقرب ها و مارها بودند. ویلیامسون و من عادت داشتیم که در اطراف قرارگاه قدم بزنیم درباره کتابها و زبان های مختلف در دنیا با هم صحبت کنیم. یک مرتبه من یک چیزی را که درخت آویزان بود با دست گرفتم و ناگهان متوجه شدم که یک مار در دست من است. خوشبختانه این مار سمی نبود و وقتی آن را رها کردم به سرعت ناپدید شد.

برای ایجاد وضعیت حال به هم خوردگی هیچ چیز مؤثرتر از هزارپای بزرگ پشمالو نبود. این هزار پاها بیشتر از ۲۰ سانتی متر طول داشتند و شاید اگر می توانستیم آنها را یک لحظه آرام نگاه داریم این امکان بوجود می آمد که بتوانیم آنها را با دقت اندازه گیری کنیم. جانوران کوچکتر را ما عادت کردیم که به همراه آنها زندگی کنیم. سوسک ها مثل موش های فلزی در زیر پای ما راه می رفتند و اگر اتفاق می افتاد که با پای برهنه بر حسب اتفاق پا روی آنها بگذاریم مثل یک بطری پلاستیکی زیر پای ما منفجر میشدند. سقف حصیری و گاهی این اتاق هم پر بوداز سوسک، مورچه و عنکبوت. شبها که ما میخوابیدیم از بالای سر روی ما سقوط می کردند.

از آنجایی که این محلی که مادران اقامت کرده بودیم ابتدای راه آهن جدید محسوب می شد محوطه آنجا پر از وسائل و نیازمندیهای خط آهن بود و از دهکده بانپونگ به طور مرتب برای ما چیزهایی می آمد که آن را تعمیر کنیم. وسائلی که در آنجا بود عبارت بودند از واگنهای باری که روی ریل حرکت می کردند و قادر بودند که در روی زمین صاف نیز حرکت کنند. واگن از دو قسمی مجزا تشکیل شده بود که با پیچ و مهره به هم وصل شده بودند و به این ترتیب یک واگن ۸ چرخه ایجاد میکرد. ریل های فولادی و چوبهایی که در زیر ریل بکار برده میشود در داخل این واگن ها قرار داده میشد و آنها تا جائیکه میتوانستند روی خط آهن در حال ساخت بجلورفته و در آنجا بار خود را خالی میکردند. وقتی بارها خالی میشد آنها پیچ و مهره های که این دو قسمت را به هم متصل می کرد باز کرده و هر قسمت آن را در یک طرف خط آهن به طور خوابیده قرار میدادند. با درست شدن خط آهن جدید واگونی که درست به همین ترتیب ایجاد شده بود به انتهای خط جدید منتقل شده و در آنجا وقتی که خالی شد دو قسمت آن را از همدیگر باز کرده در دو طرف خط آهن قرار می دادند. در فرصت مقتضی واگن هایی را که به این ترتیب از همدیگر جدا شده بودند به محلی که ما زندگی میکردیم بر می گرداند که برای بارگیری بعدی آماده باشد.

سرعت کار خیلی زیاد بود و اسیران جنگی به وسیله سربازان نگهبان ژاپنی در زیر آفتاب سوزان در حال گرسنگی به کار کشیده می شدند. هر چقدر که خط آهن بیشتر به جلو می رفت وضعیت اسرا بدتر میشد. این اسرا که کار ساختن خط آهن را بر عهده داشتند نمی دانستند که با پیشرفت کار، خود را به مرگ نزدیک تر می کنند.

یک ریل آهنی در هر متر حدود ۴۰ تا ۵۰ کیلو گرم وزن دارد و معمولاً در اندازه های هفت یا هشت متری وارد میشود. بنابراین می توان تصور کرد که یک ریل تا چه حد سنگین و بلند کردن آن برای آدم هایی نیمه گرسنه و نیمه عریان که در

زیر آفتاب سوزان کار می‌کردند تا چه حد می‌توانست سنگین باشد. ریل آهنی به چوب‌هایی که در زیر ریل قرار گرفته بودند مستقیماً با چکش‌های بزرگ و میخ‌های قوی محکم می‌شد. این کار سخت و طاقت‌فرسا برای آدم‌هایی که در شهرهای بزرگ متولد شده و بزرگ شده بودند کاری بسیار مشکل و کمر شکن بود. فرصت‌های استراحت هم بسیار کم و کوتاه و هرگونه کم‌کاری مواجه با عکس‌العمل شدید ژاپنی‌ها می‌شد.

خطوط آهن پیوسته جسم و روان کارگرانی را که آنها را میسازند خرد و پریشان کرده است. من این را از قبل میدانستم. در ساختن خط آهن پاناما از هر پنج کارگر یک نفر آنها جان خودش را از دست میداد. خط آهنی که از منطقه راکی در آمریکا عبور میکند شاهد قربانیهای زیادی بوده است. تونل قطار زیر سلسله جبال آلپ به دخمه مرگ شهرت پیدا کرده بود. با تمام اینها این خط آهن برمه - سیام از این نظر در دنیا منحصر بفرد بود. ساختن این راه آهن دست کمی از ساختن اهرام مصر توسط برده‌ها نداشت. این خط آهن فقط یک بهره‌بردار و ظالمانه و وحشیانه از اسیران نبود بلکه از نظر مهندسی یک فاجعه‌ای بشمار می‌آید که قبلاً کسی چنین چیزی را ندیده بود.

البته من این سطور را سالها بعد تحریر میکنم ولی من حتی وقتی به بان پونگ پا گذاشتم فهمیدم که یک اتفاق نامعقول و جهنمی در شرف وقوع است. هرچند که من در اینجا هم شانس آورده و کاری که بعهده من بود تعمیر کامیون‌ها، واگن‌ها و لوکوموتیو‌ها بود. ما برای ژاپنی‌هایی که مشاغل جانبی خط آهن مانند نجاری و جوشکاری را بعهده داشتند کار میکردیم که کارگرانی مثل کارگران همه‌جای دنیا بودند و بدون اینکه از خود خشونت‌ناشان بدهند میل داشتند کار خود را بخوبی انجام بدهند. من برای آنها قائل به احترام بودم و آنها هم برای من و هم‌قطارانم مشکلی ایجاد نمی‌کردند.

ولی وقتی قدری از محل زندگیمان دور میشدیم حقیقت واقع را در مورد ساختن راه آهن با دست‌را بچشم خود میدیدیم و مشکلات آنرا درک میکردیم. چند روز بعد از اینکه ما در این جای جدید مستقر شدیم یک روز من برای قدم زدن بیرون رفتم. سرگرد اسمیت مرا بعنوان افسر ناظر بر آشپزخانه تعیین کرده بود و بهمین دلیل من آزاد بودم که برای پیدا کردن مواد غذایی به هر کجا که میخواهم بروم. من به نقطه‌ای رسیدم که یک قسمت بزرگ از یک کوه را کنده بودند. صدها اسیر نیمه‌لخت خاک و سنگ را که از کندن کوه ایجاد شده بود در سبدهای دستی بزرگ که دو نفر آنرا حمل میکردند به سمت دیگر کوه برده که در آنجا برای ساختن دیوار خاکی‌ریزی استفاده کنند. دو نفری که این سبدهای بزرگ را حمل میکردند در واقع در زیر این بار سنگین جان میکندند. از ماشین‌آلات در اینجا خبری نبود و تمام کارها با دست و بکمک بیل و کلنگ انجام میگرفت. در آنجا یک نزار بزرگ هم بود که میبایستی از نی خالی شده و صاف گردد. من بتجربه میدانستم که این کار تا چه حد سخت و خطرناک میتواند باشد. شاید بعضی از کانال‌هایی که استالین ساخته بود به این ترتیب از نیروی کار اسرا استفاده کرده بود.

برای سیر کردن شکم افراد من از پول مختصری که روزانه ژاپنی‌ها برای ادامه زندگی به ما پرداخت میکردند استفاده کرده و از دستفروشان محلی مواد غذایی از قبیل برنج، روغن، تخم مرغ و گاهی هم سبزیجات می‌خریدیم. گاهی هم اگر پول اکتفا میکرد چند اردک و یک مرتبه یک خوک خریدیم. من از یک بشکه بزرگ که یک طرفش بریده شده بود بعنوان دیگ برای پختن برنج استفاده میکردم.

گاهی هم مجبور میشدم که برای خرید به مرکز شهرک بروم. در این موقع من دو سه نفر از اسرای جنگی را برای کمک با خود میبردم و یک نگهبان ژاپنی هم با ما همراهی میکرد. این نگهبان برای منظوری غیر از مواظبت از ما با ما می‌آمد. وقتی جلوی یک قهوه‌خانه میرسیدیم او تفنگ خود را به من میداد و خود در قهوه‌خانه ناپدید میشد. من در یک گوشه در زیر سایه یک درخت با اسلحه سرباز ژاپنی می‌ایستادم و منتظر میشدم. یک اسیر جنگی اسلحه‌پر سرباز دشمنی را که او را به اسیری گرفته بود نگاه میداشت که مرد ژاپنی کار خود را به انجام برساند. من میدانستم که این محل جایگاه زنان تن‌فروش بوده و من مجبور بودم در آنجا صبر کنم چون هیچ جایی برای رفتن نداشتم.

در شهر بان پونگ من یک سیستم بوروکراتیک عجیبی را کشف کردم. یک روز بیل ویلیامسون و مرا به اداره امور اسرا در آنجا احضار کرده بودند. افسر ژاپنی یک پرونده از اسم نویسی چندین هزار نفر اسرای جنگی در روی میز خود داشت. من در اولین برگ این پرونده قطور اسم خودم را مشاهده کردم. در میان اسرای جنگ من شماره ۱ را صاحب شده بودم.

این شماره ها تا بیست یا سی هزار میرسید. اینکه من نفر اول اینهمه اسرا بودم به من احساسات مختلفی میداد. اینکه برای هر منظوری اسم من در اولین حمله بچشم برسد ترسناک و آزار دهنده بود ولی در همین حال از اینکه من نفر اول بودم کمی احساس مهم بودن داشتم. من متوجه شدم که اساس کار ژاپنی ها بر یک لاتاری قرار دارد که در آن تخصص نقشی ایفا نمیکند. برای هر کاری آنها آدم ها را مانند قرعه کشی از روی اعداد انتخاب میکردند. ما از نظر آنها فقط یک عدد بودیم.

ما بنحوی بزنگی خود ادامه میدادیم ولی این برای ما کافی نبود. ما بعد از شکستی که تحمل کرده بودیم هنوز قادر به انجام کاریکه مناسب ما باشد بودیم و چون ژاپنی ها قادر نبودند که از نیروی کاری ما بنحو احسن بنفع خود استفاده کنند ما همه ناراحت، عصبی، یاعی و مشتاق بودیم بدانیم که در جنگ چه میگذرد. از آنجائیکه ما جوان و پر انرژی بوده و به کارهای فنی و مکانیکی آشنائی داشتیم بطور طبیعی بطرف انجام کارهایی که نیاز فکری ما را بر آورد کند کشیده میشدیم. نیاز ما دانستن اخبار جنگ بود و بهمین دلیل ما دست اندر کار ساختن رادیو شدیم.

بعضی ها موقع خروج از زندان 'چنگی' با خود قطعاتی از رادیو ها را آورده بودند. آنها این قطعات را در بین تعداد زیادی افراد تقسیم کرده بودند و به این ترتیب هر کس فقط یک قطعه کوچک از رادیو را با خود داشت که از آن محافظت کند. ما با خود گوشی رادیو هم داشتیم. با این وجود ساختن یک رادیوئی که کار کند و قادر به گرفتن امواج فرسنده های مورد نظر ما باشد کار آسانی نبود. ما کوشش خود را برای درست کردن یک رادیوی خیلی ساده و ابتدائی که با باطری کار میکند متمرکز کردیم. این رادیو میتواندست امواج فرستاده شده از فرستنده دهلی را دریافت کند. ولی حتی همین هم یک کار بسیار مشکل و پیچیده بود و میبایستی که اصول ارتباطات بیسیم را دو مرتبه تعریف کنیم. ما از یک آدم محلی که لوازم و وسائل ژاپنی ها را سرقت میکرد چند لامپ رادیو بدست آوردیم. من طول آنتن لازم برای گرفتن طول موج صحیح رادیوئی را محاسبه کرده ولی البته نمیتوانستیم که یک آنتن بلند را جلوی چشم ژاپنی ها در قرار گاه نصب کنیم. کاریکه به فکر ما رسید این بود که این آنتن بلند را به چهار قسمت کوچکتر که جلب نظر نمیکرد تقسیم کرده و این چهار آنتن را بهم وصل کنیم. وصل کردن این آنتن ها احتیاج به سیم داشت که ما به سیم دسترسی نداشتیم. ما از همه اسرا خواستیم که هر چیزی که میتواند هادی الکترونیسته باشد جمع آوری کرده و آنها را به نحوی بیکدیگر متصل کرده و یک کابل هادی الکترونیسته از آنها درست کردیم. همکاری اسرا تحت آن شرایط واقعا قابل تحسین بود.

'تیو' سازنده رادیوی ما بود. او برای سالها یک تکنیسین برجسته صنعت رادیو بود. هرچند که کمی حواس پرت و به اطراف خودش بی اعتنا بود. ساختن یک رادیو در آنموقع احتیاج به وسیله ذوب قلع برای جوش دادن قطعات بیکدیگر بود. ما تحت شدیدترین تدابیر امنیتی به این نتیجه رسیدیم که از شعله اجاق آشپزخانه برای گداخته کردن یک میله فلزی استفاده کرده و وقتی میله به رنگ قرمز در آمد از آن برای لحیم کردن استفاده کنیم. ولی چطور امکان داشت که یک میله گداخته را از آشپزخانه به اطاق بیاوریم بدون اینکه نگهبانان متوجه شده و مظنون بشوند؟ 'تیو' این مشکل را یکبار بسادگی حل کرد. او مطابق معمول فراموش کرده بود که در کجا زندگی میکند. او با یک میله گداخته که از فرط حرارت قرمز شده بود از وسط میدان بدون عجله یا پرده پوشی قدم زنان عبور کرد. این بمثابه این بود که حمل یک وسیله لازم برای ساختن یک واحد الکترونیکی مانند میله گداخته برای ذوب قلع، طبیعی ترین چیزی است که یک اسیر جنگی میتواند در وسط محوطه با خود حمل کند.

ما برای جلوگیری از خطر آگاهی ژاپنی ها از نقشه ما یک سیستم امنیتی در اطاقی که زندگی میکردیم بوجود آوردیم. یک تعداد اسرای جنگی در تمام مدت در نقاط حساس نشسته و مشغول خواندن کتاب و یا تراشیدن چوب بودند. آنها در حقیقت سربازان ژاپنی را تحت نظر داشتند که وقتی 'تیو' مشغول درست کردن رادیو هست نگهبانان سرزده وارد اطاق ما نشوند. هر کس بفرخور اطلاعات خودش به 'تیو' کمک میکرد. یکشب کارهای مقدماتی ساختن رادیو به اتمام رسید و 'تیو' رادیو دست ساز را با خود به زیر پتوی رختخوابش برد که آنرا امتحان کند. او گیرنده را روی موج فرستنده تنظیم کرده و من بخوبی بخاطر دارم که مداد و کاغذی در دست داشت. او بعد از چند دقیقه با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود از زیر پتو بیرون آمده و روی کاغذ یادداشت هائی انجام داده بود. رادیو بخوبی کار میکرد و او توانسته بود که صدای انگلیسی صحبت کردن شخصی را از رادیو بشنود.

این یک رادیوی خیلی بدوی و ساده بود. فقط روی یک موج تنظیم شده و فقط یک گیرنده بود و قادر به ارسال پیام نبود. معهذاً همین هم برای خودش یک شاهکار بود. حدود بیست و پنج سانتیمتر طول داشت و عرضش حدود ده سانتی متر میشد. این رادیو براحتی در داخل یک جعبه قهوه جا می‌گرفت و به این ترتیب ما آنرا استتار میکردیم. روی آن یک ورقه مقوایی قرار داده و روی آن دانه های گیاهی میریختیم. اگر در این جعبه را باز میکردند چیزی بجز دانه های گیاهی نمیدیدند. این جعبه فلزی زنگ زده در کنار تخت ' تئو ' گذاشته شد.

هر شب روش کار به این صورت بود. زندانیان در اطراف قرار گاه در نقاط مشخص پراکنده شده و بدون جلب توجه مواظب نگهبانان بودند. خیلی از آنها حتی میدانستند که چرا این کار را انجام میدهند. ' تئو ' آنتن را که در پشت بام مخفی شده بود به گیرنده وصل کرده و دستگاه را روشن میکرد. خود او و دستگاه در زیر پتو مخفی میشدند. او همیشه مسؤل رادیو بود چون این کار را از هر کس دیگر بهتر میدانست. برنامه اخبار رادیو حدود ده دقیقه بطول میانجامید و او نکات مهم را روی کاغذی یادداشت میکرد. این کاغذ گرانبها سپس بین چند نفری که در اطراف رادیو جمع شده بودند دست بدست میشد. در این ضمن ' تئو ' دستگاهش را جمع کرده و در مخفیگاه آن قرار میداد. من هنوز بیاد می‌آورم که او با چه دقتی این دستگاه را جمع آوری میکرد.

ما در پشت سر دشمن خود که مارا به اسارت گرفته بود اطلاعات کسب میکردیم. خبر پیروزی های جزایر سلیمان ، گینه نو ، و گوادالکانال به ما رسید. ما بهمین ترتیب اطلاع پیدا کردیم که آلمانی ها را در روسیه متوقف کرده و در شمال آفریقا بعقب رانده اند. از ماه نوامبر سال ۱۹۴۲ که رادیوی ما مشغول به کار شد ما احساس میکردیم که بالاخره روز آزادی ما هم فرا خواهد رسید و ما برنده جنگ خواهیم بود.

دوست ما ' لانس تئو ' یک بیگناه واقعی بود. ما آزاد بودیم که در اطراف قرار گاه قدم بزنیم و اغلب به مکان هائی میرسیدیم که بوسیله تابلندی ها اشغال شده بود. ' تئو ' در یکی از این مواقع به معبدی از بودا که مجسمه گرد و خاک گرفته ای از بودا در آن وجود داشت رسیده بود. او این مجسمه را که ظاهراً صاحبی نداشت بعنوان یک یادگاری از آنجا برداشته بود. وقتی ما این مجسمه را در محوطه تختخواب او کشف کردیم وحشت زده شده و از او خواستیم که هر چه زودتر مجسمه را به معبد خودش باز گرداند. ما از انعکاسی که برداشتن خدای این مردم داشت ترسیده و نگران عکس العمل شدید مردمی بودیم که تا بحال بکار ما کاری نداشتند. خود مجسمه هم با اینکه تبسمی بر لب داشت ولی یک حال و هوای شوم و ترسناک در دور و بر خودش ایجاد میکرد. من بعد ها بی اختیار با خودم فکر میکردم که بلاهائی که از آن پس به سر ما آمد شاید بدلیل این بی احترامی بود که به یک خدا کرده بودیم.

شاید علت کاری که ' تئو ' انجام داده بود اعتراض خاموش به بد رفتاری ژاپنی ها بود که به این ترتیب ما قدری از آنها انتقام می‌گرفتیم. ما هنوز روحیه قوی داشتیم و تسلیم شدن در مقابل دشمن روحیه ما را خراب نکرده و تن به ذلت و خواری نمیدادیم.

آن زمستان دایماً قطارهای بلند به ایستگاه ' بان پونگ ' وارد میشدند که حدود یک مایل از کارگاه ما بیشتر دور نبود. این واگنهای باری پر از سربازان کثیف ، گرسنه و مریضی بود که از سنگاپور به آنجا آورده میشدند. محفظه احتراق لوکوموتو های ژاپنی و انگلیسی در اینجا که خیری از ذغال سنگ نبود توسط هیزمی که از جنگل بدست می‌آمد پر میشد. دود حاصل از سوختن این هیزم ها کمرنگ و معطر بود. حد اقل هفته ای دو بار این قطار ها وارد میشدند که اسیران مرده و مجروح را که دیگر قادر به کار نبودند جانشین کنند. خط آهن هر چه بیشتر و سریعتر جان اسرا را می‌گرفت.

فصل پنجم

رابط بین زندان و زندانی در 'بان پونگ' یک مرد جوان ژاپنی بود که زبان انگلیسی را با لهجه آمریکائی صحبت میکرد. ما او را 'هانک یانک' مینامیدیم. او با ما رفتاری دوستانه داشت و در اوائل فوریه سال ۱۹۴۳ نزد ما آمد که به ما اعلام کند که آماده رفتن شویم. روز بعد ما قرار بود حرکت کنیم. این خبر برای ما جز نگرانی و ترس چیز دیگری نداشت.

ولی در آخر حد اقل ما متوجه شدیم که به شهر 'کانچانابوری' که در سی مایلی شمال غربی ما واقع شده بود میرویم. این شهر در مسیر خط آهن جدید برمه قرار گرفته بود. ما حالا دیگر مطمئن شده بودیم که این خط آهن قرار است به شهر 'مولمین' در برمه برسد. جائیکه رودخانه 'سالوین' به خلیج مارتابان میپیوندد. حد اقل این تسلی خاطر را داشتیم که ما را برای درست کردن خط آهن طولانی تری نخواهند فرستاد. شایعات وحشتناکی که در باره ایجاد خط آهن شنیده بودیم ما را بکلی ترسانده بود. ما اسباب و اثاثیه خود را با خوش خلقی جمع آوری کرده و آماده رفتن شدیم. وسایل آشپز خانه، دارو جات و قدری اثاثیه چوبی مانند میز کوچک که خودمان درست کرده بودیم که محل زندگیمان را قدری تحمل پذیرتر کند با خود برداشتیم.

ما سر حال بوده و به زندانبانان خود میخندیدیم. دلیل آنهم این بود که ما خیلی خوب درک نمیکردیم که قرار است چه بلایی به سر ما بیاورند. زندگی بنظر ما که جوان بودیم مانند یک بازی بنظر ما میرسید و این حقیقتی است که وقتی افراد جوان با هم در یک گروه قرار میگیرند نسبت به اتفاقات اطراف خود بی تفاوت میشوند. ما همه لوازم و وسایل کاری خود از قبیل چکش، آچار، رنده و میله فلزی که برای داغ کردن مورد استفاده قرار می گرفت در کیسه های خود جای دادیم. ما فکر میکردیم که بوسیله این ابزار میتوانیم خود را از اسارت دشمن نجات داده و فرار کنیم.

ما را در یک ماشین باری جا دادند که راننده آن یک سرباز بریتانیایی بود. من در جلوی این کامیون نشسته بودم و بین من و راننده سربازی ژاپنی نشسته بود. تعداد کمی از ماشین های باری از از قرار گاه خارج شده و بسمت مغرب حرکت کردند. ما اطاق بلند و باریکی را که برای مدتی در آن زندگی کرده بودیم پشت سر گذاشتیم. در نیمه راه به کانچانابوری و یا آنطور که بین ما اسیران انگلیسی متداول شده بود 'کانبوری' راننده ما در گرمای چسبیده هوا پایش از روی کلاچ لغزید و به پشت کامیون جلویی برخورد کرد. نگهبان ژاپنی دیوانه شده بود و بزبان خودش به راننده ما بد و بیراه میگفت و او را از پشت رُل بیرون انداخت. من از در دیگر به آرامی پیاده شدم و در حالیکه فاصله خود را با آنها حفظ میکردم با دقت به مرد ژاپنی را زیر نظر گرفته بودم.

این مرد خشن، عصبانی و کاملاً ترسیده بود. او نمیبایستی خیلی از من مسن تر بوده و بعنوان زندانبان او یک نفر در مقابل صدها زندانی قرار داشت. معهذاً او با اسلحه ای که در دست داشت در میان همه قدرت مطلق بود. حالا کم مانده بود که کنترل خود را از دست بدهد. او دیوانه وار بطرف راننده ما رفت و تفنگ خود را بسمت او نشانه گرفت. من به دستانش که تفنگ را گرفته بودند نگاه میکردم و میدیدم که چطور پوست قهوه ای رنگ دستان او بعلت فشاری که به بدنه تفنگ وارد میکرد سفید شده بود. خوشبختانه پس از چند لحظه که جان راننده نگون بخت در معرض خطر واقعی بود این مرد ژاپنی

خود را کنترل کرده ، تفنگش را فرود آورد و به راننده دستور داد که بار دیگر پشت زُل بنشیند. همه سوار شدند و کامیون ها دومرتبه حرکت کردند.

تا این موقع خشونت و وحشیگری ژاپنی ها نسبت به ما اسیران بریتانیایی در در یک سطح پائین و دست دومی بود. حتی وقتی ژاپنی ها سر اسیران چینی را بردند واقعا خطری ما را تهدید نمی کرد. من تا آن لحظه ندیده بودم که کسی از اسرای ما بطور مستقیم مورد شکنجه ژاپنی ها قرار گرفته باشد. البته اسرایی که در کار ساختن خط آهن بودند بعلت طبیعت کارشان از این قاعده مستثنی بودند و با آنها بسیار بد رفتاری میشد. من البته بچشم خود دیده بودم که اسرا در قرار گاه با کوچکترین خطائی ساعتها در زیر آفتاب سوزان میبایستی سر پا بایستند ولی از حمله مستقیم به ما خبری نبود. در آن روز برای اولین مرتبه من دیدم که خطر حمله و شکنجه از ما خیلی دور نیست. برای ما روشن نبود که آیا این سرباز ژاپنی یک مرد غیر متعادل بود یا اینکه ناراحتی و نگرانی او ریشه عمیق تر داشته و شاید نگران شکست نهائی نیروهای ژاپنی از متفقین بود. این اتفاق که در جاده و در زمینه درختان انبه و نخل افتاد به ما نشان داد که ما یک قدم به خطرو خشونت واقعی دشمن نزدیکتر شده ایم. شاید این پایان آرامش و راحتی نسبی بود که ما تا بحال تجربه کرده بودیم. نقطه شروع خط آهن در شرق بان پونگ قرار داشته و از آنجا خیلی دور نبود. من با خودم فکر میکردم که هر چه جلو تر برویم خطرات این کار بیشتر بر ما آشکار خواهد شد. در ابتدا این طور بنظر میرسید که ما بار دیگر روی پای خود ایستاده ایم. کانبوری شهر کوچکی بود که با دیوار های بلند آجری محاصره شده بود. مغازه هایی در این شهر وجود داشت که باز و مشغول داد و ستد بودند. خانه های چوبی فراوانی با سقف شیروانی هم در شهر بچشم میخورد. بعضی خانه تا ساحل رودخانه پیش رفته بودند و حیاط آنها به ساحل رودخانه گل آلودی متصل میشد.

قدری خارج از شهر قرار گاهی واقع شده است که ژاپنی ها به آن قرارگاه فرودگاه نام داده اند. بطرف جنوب کارگاه بزرگ خط آهن قرار دارد که بار دیگر اطلاعات فنی ما به ما کمک کرد که از بلاهائی که بسر بقیه اسرا آمد در امان باشیم. این کارگاه را ژاپنی ها به اسم ' ساکاموتو بوتای ' میخواندند که معنی آن این بود که این کارگاه تحت فرمان سرگرد ساکاموتو بکار مشغول است. مثل همه جا این کارگاه هم از یک سلسله اطاقهائی تشکیل میشد که با نی ساخته شده و سقف آن از برگهای بزرگ نخل پوشیده شده بود. از این ساختمان ها برای کارگاه ، انبار و اداره استفاده میشد و نظیر همین ساختمانها اسرای جنگی را در خود جای داده بود. در یک تعداد کمتر از این ساختمان ها که وضعیت بهتری داشتند ژاپنی ها زندگی میکردند. بین هر ساختمان فضائی بعرض ساختمان وجود داشت. دستشوها بطور عمودی نسبت به ساختمان ها در بیرون آن قرار گرفته بودند. در اطراف قرار گاه هم نرده هائی از نی قرار داشت که خیلی وسیله مطمئنی برای جلوگیری از فرار زندانیان بنظر نمیرسید. اطاق نگهبانی نزدیک در ورودی مشرف به خیابان بود. یک سرباز خسته و بیحوصله در طرف دیگر قرارگاه ایستاده و فاصله زیادی با خط آهن نداشت.

سکو های قطار در نزدیکی شهر قرار داشت و نزدیک به آن محوطه لوکوموتیو ها بود که یک برج آب و یک انبار بزرگ چوب برای سوخت آنها هم در همین محل وجود داشت. سوخت این ماشین های بخار در این قسمت از دنیا انحصارا چوب بود و ماشین های بخار در مورد مصرف زیاد چوب شهرت زیادی داشتند. اینجا هم مثل کارگاه قبلی در خدمت ساختن خط آهن بود و واگن های باری ، و سایر وسائل معیوب در اینجا تعمیر میشد. گروه ما برای کمک به تکنسین های موجود به اینجا اعزام شده بود. یک استوار بنام ' فرد اسمیت ' که در قسمت توپخانه ارتش بریتانیا خدمت میکرد یکی از افرادی بود که قبل از ما در آنجا حضور داشت. او تکنسین قابلی بود و از کارهای سخت ابا نداشته و همه چیز را با شوخی و خنده برگزار میکرد. یک سرگرد توپخانه با اسم ' جیم اسلیتر ' که در زندگی قبل از جنگش ماشین های بافندگی پارچه را طراحی کرده و میساخت فر مانده همه ما شد. او بهمه چیز از طریق منفی و بدبینانه نگاه میکرد. ' هاری نایت ' یک مهندس استرالیایی بود که از معادن مالایا به اینجا آورده شده ، مرد خوب و قابل اطمینانی بود. افراد دیگری هم بودند که از اسکاتلند در اینجا حضور داشتند. از بین همه این ها شخصی بنام ' مک ' بعد از مدتی نزدیکترین دوست من شد.

* * *

در این کارگاه ما روش هائی ابداع کرده بودیم که بارکش هائی را که در اثر کار زیاد از کار افتاده بود تعمیر کرده و در وضعیت خوبی بگهداری کنیم. ولی یک هفته بعد از اینکه از زیر دست ما خارج و به کار میپرداختند از کار میافتادند. من کم کم متوجه شدم که مقاومت خاموش چه معنائی دارد. ماشین هائی که تا با ما بودند خوب و مرتب کار میکردند وقتی دیگر ما در مورد آنها مسؤلیتی نداشتیم خیلی زود از کار میافتادند. من در این کار استعداد زیادی از خود نشان میدادم.

شغل ظاهری من نجار قرارگاه بود. از کار هائی که من انجام میدادم ساختن راهگذرهای چوبی بود که در مواقع بارندگی که در آنجا بوفور اتفاق میافتاد افراد بجای راه رفتن در گل و لای از روی این چوبها عبور کنند. من به این نتیجه رسیده بودم که برای انجام کارهای خودم بهترین راه اینست که در روز روشن با یک قیافه حق بجانب بطرف انبار رفته و بدون تشریفات هر چه لازم داشته برداشته ، زیر بغل بزنم و از در بیرون بیایم. هیچ کس در هیچ موقع مرا مورد باز خواست قرار نداد. اگر من از سیستم اداری که ژاپنی ها برای انبار تعیین کرده بودند میخواستم تبعیت کنم امکان نداشت که آنها با خروج این اقلام موافقت کنند. اینهم یکی دیگر از جنبه های سهل انگاری آنها بود .

ژاپنی ها در اینجا هم ما را مجبور میکردند که از ساعت بوقت توکیو استفاده کنیم. معنی این کار این بود که ما صبح ها در تاریکی از خواب بر میخواستیم. وقتی آنها اعلام کردند که افسران هم بایستی مانند سربازان کار کنند مرا بسمت وقت نگهدار و مامور حضور و غیاب انتخاب کردند. وظیفه من این بود که با نواختن یک زنگ شروع کار در کارگاه را اعلام کرده و در غروب صدای همین زنگ بمثابه پایان کار بود. همین زنگ در طول روز میبایستی هشت بار بصدا در بیاید . راهنمای من برای بصدا در آوردن زنگ در سر ساعت یک ساعت کوچک ژاپنی بود که در روی یک قفسه قرار داده بودند.

من خیلی زود متوجه شدم که ساعات کار روزانه ده ساعت است ولی این امکان وجود داشت که کمتر از ده ساعت کار کنیم. من ساعات شروع و پایان کار را با دقت کنترل میکردم که ژاپنی ها از بابت به ما ایراد نگیرند. ولی در بین این دو زمان من ساعت را دستکاری کرده که به این ترتیب ساعت شروع کار قدری دیرتر و ساعت ختم کار روزانه قدری زودتر انجام میشد. به این ترتیب ما هر روز قدری کمتر از ده ساعت کار میکردیم و زمان کار کرد ما کمتر و کمتر میشد. ما به این ترتیب زمان و اطلاعات را از زندانبانهای خود میدزدیدیم. این یک انقلاب خاموش بنفع کارگران بود که حتی کارگران ژاپنی از آن استقبال میکردند. بدبختانه این کار من کشف شد و بجای من یک سرباز ژاپنی مامور نگاه داشتن زمان شد. تنها تنبیه من این بود که به من گفته شد حالا دیگر وظیفه من نوشتن علائم و چاپ آنها میباشد.

ما بیشتر از هر چیز میل داشتیم که کار ژاپنی ها را به تعویق بیاندازیم و اینکار را طوری انجام بدهیم که امکان نداشته باشد که مسبب این تعویق فرد یا گروهی ، مشخص شود. حتی کسانی که کار آنها شکست سنگ بود و این کار یک کار سبک محسوب میشد تا سر حد امکان کند و سر فرصت کار میکردند. هر یک از ما حالا بصورت یک خرابکار در آمده بود و البته این خاصیت تا همین روز ادامه دارد. کدامیک از ما در اوایل جوانی به این ترتیب کار نکرده ایم؟

ما امید به فرار را هم کاملا از دست نداده بودیم. ما فکر میکردیم که اگر قدری شانس بیاوریم ، از طریق شمال سیام راهی برای گریز ما پیدا خواهد شد. ولی این را هم میدانستیم که بعد از دو سه مایل اولیه چیزی که ما احتیاج خواهیم داشت اطلاعات خواهد بود. این اطلاعات میتواند بصورت یک نقشه باشد.

برای من همیشه دانستن اینکه من در کجا هستم اهمیت اساسی داشت. من احتیاج داشتم که محل دقیق خود را در روی یک نقشه پیدا کرده و اطلاعات اضافی از قبیل اینکه در اطراف من چه میگذرد و چه چیز هائی وجود دارد بدست بیاورم. در این دنیائی که مملو از عدم قطعیت بود این یک وسیله ای برای تثبیت ما میتوانست باشد. از تمام افرادی که در این قرار گاه حضور داشتند بطور طبیعی مسؤلیت ساختن و پرداختن نقشه بعهد من بود. بعنوان کسی که مسئول ساختن و چاپ کردن علائم بود من اجازه داشتم که مداد و کاغذ داشته باشم. من از روی میز سر مهندس ژاپنی یک کاغذ سفید بزرگ به ابعاد نیم متر مربع برداشتم. در انبار به کتابی برخورد کردم که اطلاعات مفیدی در باره جنوب شرقی آسیا و تایلند در آن بود. من این کتاب را به امانت گرفته و سر فرصت تمام قسمت های آنرا که ممکن بود بدرد ما بخورد کپی کردم. اطلاعات مفیدی

هم از رانندگان ماشین های باری که در اطراف خط آهن جدید رفت و آمد میکردند بدست آورده و آنها را هم در فرصت مناسب بر روی نقشه پیاده کردم.

من در این نقشه مسیر خط آهن را هم مشخص کرده چون اطلاعات مربوط به مسیر راه آهن چیزی نبود که بتوان پنهان کرد. خط آهن در مسیر خود از کنار رودخانه عبور میکرد و اگر در مسیر فرار خود مابین این دو حرکت میکردیم پیوسته امکان بدست آوردن غذا و آب برای ما امکان داشت. ساختن و پرداختن نقشه لذت های خودش را برای من داشت.

این از نظر من یک کار هنری محسوب میشد و من با کمال دقت آنرا مخفی کرده و کار روی آنرا در خفا انجام میدادم. این پنهان کاری برای ما اسرا یک عادت ثانوی شده بود و من اینکار را از روی غریزه انجام داده و در آنموقع ب فکر خطری که مرا در صورت کشف این نقشه تهدید میکرد نبودم. کسی ما را از کشیدن نقشه منع نکرده بود ولی در عین حال شک نبود که در صورت لو رفتن با خطری جدی روبرو میشدیم. من نقشه را با دقت لوله کرده و در یک نی جا داده بودم. این نی در رختخواب من جا سازی شده بود. در نقشه نام محل های مختلف، مرزهای تایلند و رودخانه های آن مشخص شده بود. این کاغذ بعد از مدتی که من در روی آن کار میکردم لبه هایش خراش برداشته و در اثر رطوبت شکل و شمایل نقشه های قدیمی را بخود گرفته بود.

* * *

اگر ما میخواستیم از قرارگاه خارج شویم کسی نبود که جلوی ما را بگیرد. بهمین دلیل ما تمام اطراف قرارگاه را بخوبی شناسائی کرده بودیم. نیز از های فراوانی در این اطراف وجود داشت که براحتی میتوانست تعداد زیادی افراد را در خود مخفی کند. درختان کهنسال میوه های مناطق حاره مانند انبه بقدری فراوان بود که ما نمیدانستیم به این همه میوه چه بایستی کرد. بطرف شمال و غرب، ما تپه هایی را میدیدیم که از درخت پوشیده شده بودند.

شهرک 'کانبوری' و بازارش کمتر از یک مایل با ما فاصله داشتند. ما این اجازه را داشتیم که از شهر مواد غذایی خریداری کنیم و بهمین جهت گرسنه نمیمانیم. حتی اگر غذای ما برنج و آبگوشت بود. ما گاهی از بازار غذاهای مخصوص تایلندی نظیر موز سرخ شده و یا ماهی خشک خریداری میکردیم.

حالا دیگر برای ما مسلم شده بود که مهندسین ژاپنی سخت ترین مسیر را برای ایجاد خط آهن انتخاب کرده بودند. این را هم میدانستیم که آنها تصمیم دارند که تا سر حد امکان نزدیک رودخانه 'کوای' باقی بمانند. دلیل آنهم این بود که آنها از طریق آبی میتوانند به نیروهای کار غذا برسانند. و البته معنی این کار این بود که آنها هر چه بیشتر روی اسیران جنگی فشار وارد کنند. تپه های گچی تا ساحل رودخانه ادامه داشت و همقطاران بیچاره ما را مجبور کرده بودند که این تپه ها را بریده و با ایجاد پل های سنگی خطوط آهن را ادامه بدهند. این ها همه با تبر، کلنگ، بیل، اره و دست خالی انجام میگرفت. ما از اینکه در آنجا نبودیم ناراضی نبودیم.

ما هنوز گاهگاهی جرقه هائی از انسانیت در زندانبانان خود مشاهده میکردیم. در 'کانبوری' یک افسر ژاپنی که بنام 'ایشی' نامیده میشد زندگی میکرد که به گفته خودش در دانشگاه کمبریج درس خوانده بود. او انگلیسی را بسیار خوب صحبت میکرد و دوست داشت که در باره مسائل مهندسی با ما صحبت کند و در ضمن صحبت گاهی هم از جنگ انتقاد میکرد. ما بخود اجازه میدادیم که از او در باره جنگ سؤال کنیم و او آنچه را از خبرگزاری رسمی خودشان شنیده بود برای ما میگفت. او اعتراف میکرد که در جزایر سلیمان گوادالکانال از دست قوای ژاپنی خارج شده است. همینطور جزیره گینه جدید. یک روز او به ما گفت که حالا که ما تا این حد نسبت به اخبار جنگ از خود علاقه نشان میدهیم چرا آبونمان یک روزنامه خبری نمیشویم؟ ما فکر میکردیم که او ما را مسخره میکند ولی با این وجود از پول مختصری که داشتیم بهای آبونمان روزنامه را به او پرداخت کردیم. ما تقریباً مطمئن بودیم که این پول از دست ما خارج شده و او به حماقت ما میخندد. یک هفته بعد روزنامه چاپ بانکوک بزبان انگلیسی با پست بدست ما رسید. این روزنامه حالا توسط ژاپنی ها اداره میشد و پر از اخبار جعلی و من در آوردی بود. با وجود این اگر مطالب آن با دقت خوانده میشد از لابلای آن حقایق جالبی

برای ما بدست می‌آمد. در یک مقاله از پیشرفت ارتش آلمان در شمال آفریقا خبر داده بود که بسمت غرب پیش می‌روند. این درست در جهت عکس مسیری بود که مارشال رومل برای تسخیر کانال سوئز میبایستی در پیش گرفته باشد. ما از همین خبر میتوانستیم با خوشحالی نتیجه گیری کنیم که نیروهای رومل در شمال آفریقا و بقیه نیروهای محور که عمدتاً از آلمان و ژاپن تشکیل شده بودند در روسیه، آفریقا و آسیا عقب رانده شده اند.

ولی در ضمن ما میتوانستیم ببینیم که دشمنان هر روز با ما بیشتر از روز قبل سر ناسازگاری دارند و از این جهت احتیاط خود را چند برابر میکردیم. در کارگاه قرارگاه که ما با کارگران ژاپنی کار میکردیم چنانکه در قبل ذکر کردم رابطه ما خوب و نا حدی دوستانه بود. این مردان کار آدمهای ساده بوده و خلق و خوی درندگی افسران و سربازان کادر را نداشتند. این افراد نظامی که در یک جنگ ناخواسته گرفتار شده بودند هزاران مایل از خانه و زندگی خود دور افتاده بودند. ما یک گربه بیصاحب کوچک را بعنوان گربه خودمان قبول کرده بودیم و از غذای خودمان او را تغذیه میکردیم. این گربه از خود ما هم بد بخت تر و تیره روز تر بود و ما به آن پناه داده و از آن مراقبت میکردیم. یک روز یک سرباز گره ای از نزدیک این گربه که در میان خاکها بازی میکرد رد شد و چشمش به آن افتاد. او تفنگش بدست گرفت و سرنیزه را سر تفنگ زد. گربه بیچاره بی خبر از خطری که آنرا تهدید میکرد همچنان به بازی خود ادامه میداد. یک لحظه بعد گربه بیچاره را با سر نیزه بسیخ کشید. مثل این بود که میخواست گربه را کباب کند.

* * *

ما در اینجا هم یک رادیو بکار انداختیم و این رادیو مزایای زیادی بسبت به قبلی داشت. یکی از همکاران ما بنام 'فرد اسمیت' دومین نفری بود که موفق بساختن رادیو شده بود. او یک رادیو برقی را از یک خانه متروکه در سنگاپور دزدیده و وقتی هنوز در زندان 'چنگی' بودیم سعی کرده بود که برای آن لامپ های جدید پیدا کند و آنرا تعمیر کرده بود. قبل از حرکت ما به این قرار گاه او تمام قسمت های رادیو را باز کرده و آنها را در داخل اسباب و اثاثیه شخصی خود پنهان کرده بود. لانس و فرد با استفاده از یک تلفن صحرائی از کار افتاده یک منبع انرژی برای رادیو درست کرده و بعد از مدتی ور رفتن به رادیو و تنظیم آن موفق شدند که آنرا روی موج فرستنده رادیو بی بی سی تنظیم کرده و مطالب این فرستنده را بطرز قابل فهمی بگوش برسانند.

حالا بار دیگر ما همان برنامه قبلی را اجرا میکردیم. زندانیان در نقاط حساس در بیرون اطاق مستقر شده و 'تیو' با رادیو بزیر پتوی رختخوابش میخزید. بعد از برنامه اخبار ما همه دور هم جمع شده و در باره اخبار جدید با هم صحبت میکردیم. اسم های جدیدی حالا بگوش ما میخورد: خارکوف، کورسک، و جزایر تروبریانند. خطوط پیروزی و البته خطوط شکست و عقب نشینی باعث شده بود که ما هر چه بیشتر به صحنه نبرد نزدیک تر شویم.

این اخبار دهان بدهان میچرخید و به اطلاع همه زندانیان جنگی میرسید. حتی آنهایی که در قرارگاه های مرگ مشغول ساختن راه آهن بودند از این اخبار مطلع میشدند. ما همیشه یک فرد مطمئن مانند 'تاملینسون' را برای حمل مواد غذایی برای اسرائی که در روی خط آهن کار میکردند در نظر گرفته و او را برای اینکار میفرستادیم. این مرد تمام اخبار را از بر کرده و در مقصد آنرا بطور شفاهی تحویل کارگران بینوای راه آهن میداد. البته برای همه ما مشکلی که وجود داشت تشخیص راست و دروغ این اخبار بود. کسی نمیدانست که پخش این اخبار از یکسو بسوی دیگر تا چه حد تغییر میکند. ولی حتی همین اخبار نامطمئن در تحکیم روحیات اسرای بد بخت تاثیر زیادی داشت. از طرف دیگر ما به اینوسیله برغم فاصله زیادی که بین قرار گاه ها بود با یکدیگر در تماس بودیم. یک دستگاه رادیو در خانه ممکن است یک وسیله خیلی مهمی بشمار نیاید ولی برای اسیران جنگی مانند نان و آب لازم و حیاتی بود. این یک هدف به زندگی ما میبخشید و ما میدانستیم که برای چه به زندگی رقت بار خود ادامه میدهیم.

خواندن کتاب هم در اوقات فراغت به ما یک احساس عادی بودن و آرامش میداد. من یک کتاب انجیل با خود داشتم که بطور دائم آنرا مطالعه میکردم. بعد ها من آنرا به یک چاپ دیگر کتاب با یک اسیر استرالیایی عوض کردم. من هنوز این کتاب را دارم. این کتاب از همه بلاهاتی که بسر من آمد جان سالم بدر برد.

کتاب مکاشفات یوحنا ی رسول هنوز مثل روز اول در روی من تاثیر کرده و جمله : " ... من ابتدا و انتهای همه چیز هستم." در گوش من زنگ میزد. در صحنه هائی که یوحنا خرابی جهان را توصیف میکند من این خرابی را به چشم خودم میدیدم و احساس میکردم. خراب شدن دنیا و تبدیل همه خرابیها به آبادانی شادکامی ، اساس ایمان کلیسایی بود که من متعلق به آن بودم. ولی از موقع ورود من به مالایا هیچ چیز باعث نمیشد که من تصور کنم که امپراتوری بریتانیا در حال فروپاشیدن است و انسانها در شرایط سخت قادر به ادامه زندگی نیستند. شاید این جملات که از دهان " جوب " * خطاب بخدای خودش بیرون میآید فقط برای اسرای جنگی قابل فهم باشد:

" خدای من... من بکلی گنج شده ام. بهمین جهت من ترا مسبب بدبختی خود میدانم که هر روز بیشتر میشود. تو مرا که یک شیر مقتدر و پیروز بودم شکار کرده و خود را ناجی من نشان دادی. تو توجه خود را از من بریدی و تغییرات و جنگ را بر علیه من آوردی. "

ما در اسارت حرفهای خصوصی خود را با دیگران مطرح نمیکردیم و با وجودیکه ما متعلق به شعبه های مختلفی از مذهب عیسوی قرار داشتیم بدون تعصب با یکدیگر اعتقادات و تفکرات مذهبی خود را مطرح میکردیم. این کار روش خوبی بود که بتوانیم سختی های اسارت را تحمل کرده و از نظر روحی سقوط نکنیم.

من حتی در اسارت هنوز میل داشتم که معلومات خودم را بهتر و تکمیل تر کنم. من بیاد میآورم که یادداشت های دقیقی در باره زبان هندی در روی یک تکه کاغذ نوشته بودم. برخی افعال و قواعد صرف و نحو را بر روی این کاغذ آورده بودم. به اتفاق دوستانم ویلیامسون سعی میکردیم زبان ژاپنی را یاد بگیریم. ما در اینکار قدری پیشرفت کرده و کلمات ابتدائی این زبان را یاد گرفته بودیم. حالا تا حدی میتوانستیم مکالمه سربازان ژاپنی را با یکدیگر درک کنیم.

سال ۱۹۴۳ فرا رسید و درجه حرارت هوا در فصل بهار انسان را بیاد کوره میانداخت و این تازه اوائل بهار بود. ما تقریباً به رطوبت دائمی ، باران های سیل آسا و گل و لای سیاه رنگ که در اثر باران بوجود میآمد عادت کرده بودیم. زندگی داخلی ما در آسایشگاه بلند به خود ما مربوط میشد و ژاپنی ها از اوضاع داخلی این اطاق بی خبر بودند. ما هم حالا عادت کرده بودیم که در این گرمای طاقت فرسا و مرطوب نیمه برهنه راه برویم و پوست بدن ما در زیر آفتاب به قهوه ای تغییر رنگ میداد. پوست بدنهای ما بطور دائم مبتلا به خارش و نارسائی میشد ولی این مشکلات در آن آب و هوا چیز غیر منتظره ای نبود. قرار گاه ' کانبوری ' راحت و دلچسب نبود ولی از حق نباید گذشت که تحت شرایط جنگی قرار گاه خوبی محسوب میشد. تقریباً تمام کارهایی که ما انجام میدادیم کارهای سطح بالا بود و خیلی کم اتفاق میافتاد که برای کارهای معمولی قرار گاه از وجود ما استفاده کنند. ژاپنی هائی که در آنجا مامور نگهداری ما بودند آدم های معمولی و عمدتاً مهندسی بودند که بخدمت ماشین جنگی ژاپن در آمده بودند. آنها افسران و سربازان کادر ارتش امپراتوری ژاپن نبودند. در قرار گاهی که تحت نظر کره ای ها اداره میشد آنها رفتار خوبی با اسرا نداشتند چون خود آنها را ژاپنی ها بنظر تحقیر نگاه میکردند. نکته مثبت دیگر این قرار گاه نزدیکی آن به بازار سبزیجات، میوه و سایر خوراکی ها بود که فقط نیم ساعت با ما فاصله داشت.

* (بموجب نوشته کتاب انجیل ، جوب یک مرد ثروتمندی بود که در سرزمینی بنام ' اوز ' زندگی میکرد. او در زندگی راه درست را انتخاب کرده و فریب شیطان را نمیکشود. ولی شیطان در گوش خدا میخواند که دلیل خوب بودن ' جوب ' اینست که خداوند به او محبت داشته و در حق او نیکوکاری میکند. شیطان از خدا میخواهد که به او اجازه دهد که باعث هبوط بدبختی بسر ' جوب ' بشود و قول میدهد که خیلی زود او بر علیه خدای خودش قد علم خواهد کرد. خداوند به شیطان چنین اختیاری را تفویض میکند. در یک روز تمام ده فرزند ، تمام مستخدمین و تمام گله های حیواناتش میبرند. جوب در عین اینکه عزا دار میشود به خدای خودش پشت نمیکند. شیطان با اجازه خدا بدبختی های بیشتری برای او نازل میکند. این بدبختی ها طوری زیاد میشود که بالاخره جوب به خداوند باغی شده و شروع به کفر گوئی میکند. با مداخله خداوند دست شیطان از سر جوب کوتاه شده و خداوند با بنده وفادار خودش گفتگو میکند. جوب بزمین افتاده و از خطای خودش پوزش میخواند. خداوند او را عفو کرده و مال و اموالش را به او باز میگرداند و به او بچه های بیشتری عطا میکند. مترجم)

بقیه اسرای جنگی به اندازه ما خوش شانس نبودند. یک غروب در ماه آوریل من متوجه یک تعداد سربازان کثیف، افسرده خسته انگلیسی شدم که در مقابل دروازه قرارگاه ما روی زمین افتاده بودند. وقتی من از دروازه خارج شدم متوجه شدم که تعداد آنها زیاد و حد اقل به صد یا دویست نفر میرسد. آنها بدون سر و صدا روی زمین افتاده و پیدا بود که در وضعیت بدی بسر میبردند. یکی از آنها به من گفت که آنها را از 'بان پونگ' بدون غذا و مختصری آب حدود سی مایل پیاده تا آنجا آورده بودند. سربازان درنده خوی کره ای آنها را تا اینجا آورده و از اینجا قرار بود بکجا ببرند هیچ کس هیچ چیز نمیدانست.

این لشکر متلاشی که در روی یک تکه چمن کنار جاده روی زمین خسته، گرسنه و تشنه افتاده بودند نمودار مشخصی از سهل انگاری و بیتفاوتی بود که ژاپنی ها در حق کسانی که در جنگ اسیر کرده بودند انجام میدادند. این یک جنایت بر علیه بشریت بود. این اسرا را از سنگاپور به 'بان پونگ' با ترن های مخصوص فرستاده بودند و قرار بود که به انتهای خط آهن برمه تایلند فرستاده شوند. این خط آهن نزدیک به اتمام بود و شب و روز ریل و بقیه لوازم و وسائل به آنجا فرستاده میشد. این مردان وظیفه داشتند که به همراه اسباب و اثاثیه خود به ایستگاه بالای تپه بروند.

برای مدت دو ماه اعزام این قبیل نیروها به ایستگاه های خط آهن ادامه داشت. آنها همه از جلوی قرارگاه ما عبور میکردند. ما هر چه از دستمان بر میآمد به آنها کمک و با آنها جیره غذا و آب خود را تقسیم میکردیم. ولی ما خوب میفهمیدیم که این آدمهای نگون بخت کارشان تمام است. بعلمتی که هیچگاه بر ما معلوم نشد هیچ یک از این موجودات بینوا به تشکیلات ژاپنی ها ملحق نشده و بهمین دلیل هیچ کس مسئولیت آنها را بعهده نداشت. آنهایی که وظیفه نگهداری و خورد و خوراک آنها را داشتند هزار مایل پائین تر در اطاق های راحت خود در سنگاپور نشسته و از حال و روز این موجودات بدبخت بیخبر بودند.

من در باز گو کردن این داستان از پیش بینی هائی که در آنموقع میکردیم و درکی از اوضاع و احوال برای ما حاصل میشد سخنی نگفته و تنها وقایعی را که اتفاق افتاده و بعد ها تایید شده بود باز گو میکنم. ولی سرنوشت این انسانهای بدبخت در اینجا ارزش ذکر کردن دارد هر چند که من شخصا نتوانسته ام اطلاعات دقیقی از سرنوشت این اسرا پیدا کنم. آنها را برای این به آنجا آورده بودند که انجام کار احداث خط آهن را تسریع کرده و زودتر از موعد مقرر بپایان برسانند. آنها پای پیاده میبایستی دویست مایل در روی کوه ها راه بروند. از هر سه نفر یکی از آنها در این مسر جان باخت. بقیه هم که به مقصد رسیده بودند در اثر جراحات و مریضی تا آخر عمرشان علیل شده بودند.

ما حتی در همان موقع هم میتوانستیم حدس بزنیم که دلیلی برای اینهمه شکنجه و آزار بایستی وجود داشته باشد. دریا سالار 'یاماموتو' که طراح حمله به 'پرل هاربور' و شاید بزرگترین فرمانده دریائی ژاپن در تمام قرون و اعصار بود در جزایر سلیمان هدف گلوله قرار گرفته و کشته شد. کمی بعد از آن بود که سیل اسرای جنگی بطرف خط آهنی که کشیده میشد سرازیر شد. بنظر ما این یک تنبیه دسته جمعی بود که در حق همه اسرا اجرا میگردد. آیا کشته شدن یک فرمانده دریائی باعث شده بود که تلافی آنرا سر یک مشت اسیر بیدفاع در بیاورند؟ این سوآلاتی بود که ما را شب و روز تحت شکنجه قرار میداد. من تا به امروز جوابی برای این سوآلات ندارم.

این سربازان از جلوی قرارگاه ما عبور میکردند و شب هنگام بدون داشتن هیچ سرپناه و حفاظتی از نیش پشه ها تا صبح در هوای آزاد میخوابیدند. هوا که تاریک میشد پشه ها در آن اطراف واقعا بیداد میکردند. بهمان نسبتی که این سربازان پیاده راه میرفتند خسته و خسته تر شده، اسباب و اثاثیه ای که با خود حمل میکردند پشت سر می گذاشتند. من همیشه با خودم فکر میکردم که در آخر کار چه چیز برای این موجودات تیره روز باقی خواهد ماند. در همین ایام بود که اولین دسته کارگران غیر نظامی هم وارد شدند. در ابتدا تعداد کمی از آنها پیاده طی طریق میکردند. همه جور آدمی از قاره آسیا بودند. اینها چینی، هندی، مالایائی و اهل اندونزی بودند که در جاده بان پونگ بطرف کانبوری میرفتند. مدت زیادی طول نکشید که سیل این غیر نظامیان بطرف کانبوری سرازیر شد. در میان این آدمهای غم زده مردان، و حتی گاهی زنان و بچه ها دیده میشدند. آنها بطرف شاخه علیای رودخانه 'کوای' میرفتند. در آنجا دور ترین قرارگاه کارگران خط آهن قرار داشت.

این ها مانند سربازان اسیر به اینجا آمده بودند که در امر ساختن و به پایان رساندن پروژه خط آهن همکاری کنند. اینها یک مشت آدم معمولی و یا خانواده بودند که فاقد انضباط نظامی و تشکیلاتی بودند

حتی در همان موقع با اطلاعات کمی که در دسترس ما قرار میگرفت سخت نبود که تصور کنیم اکثریت این موجودات بخت برگشته در حین انجام وظیفه تلف خواهند شد. اینها همه قربانیان این پروژه دیوانه وار ژاپنی ها بودند. ولی بهر جهت منکه در یک قرار گاه نظامی شاهد بودم که ماشین جنگی ژاپن بدون ترحم بزرگترین جنایات را در حق این موجودات بدبخت انجام داده و بخوبی قادر بودند که حتی از این حد نیز عبور کرده و بیرحمی خود را به درجه ای برسانند که شاید نوع بشر هرگز در گذشته تجربه نکرده بود. ولی من از یک نظر راضی و حتی خوشحال بودم. من نزدیک چیزی بودم که در تمام عمر به آن علاقه داشتم. یک روز پس از عبور یک ستون بزرگ از نظامیان از طرف خط برمه دود و بخار زیادی بچشم ما رسید. تا این موقع حتی یک لوکوموتیو هم روی این خطوط جدید حرکت نکرده بود. من با دیدن دود و بخار که به من نوید دیدن لوکوموتیو میداد از جا پریدم. قطار که کوچک و کوتاه و از سه یا چهار واگن باری تشکیل شده بود مستقیماً بطرف قرار گاه ما میآمد. قوه محرکه این قطار یک موتور بخار بود که زیبا ترین ماشین بخاری بود که من تا آن موقع دیده بودم. این ماشین بخار توسط کمپانی 'کراوس' در مونیخ آلمان ساخته شده بود و اصل و نسب این لوکوموتیو در روی یک تابلوی برنجی زیبا و براق در پهلوی این ماشین بخار نصب شده بود.



(لوکوموتیو کراوس که در مونیخ ساخته شده بود.)

من خوشحالی را که از دیدن این ماشین بخار که نزدیک یک سکوی پر از گرد و خاک زیر درخت نخل ایستاد هرگز از یاد نمیبرم. دود کش بلند آن تا نزدیک شاخه های درخت میرسید. دیگ بخار زیبا و فلزات درخشانی که در آن بکار رفته بود زمانی را که در خدمت مسافران پولدار اروپا برای رفتن به قمارخانه های مونیخ مورد استفاده قرار میگرفت بخاطر میآورد.

* * *

در ماه اوت سال ۱۹۴۳ شغل غیر انتخابی من بعنوان یک مامور آگاه راه آهن بطرز غیر منتظره ای پایان یافت. من هرگز نخواهم توانست که علت واقعی اتفاقی را که برای ما افتاد درک کنم. آیا کسی به ما خیانت کرده بود و یا ژاپنی ها شانس

آورده بودند کسی نمیداند. برای نیم قرن من به این قضیه فکر کرده ام. چه شبهائی که تا صبح نخوابیده و سعی کرده ام که تمام جزئیات وقایع را بخاطر آورده و این معمای بزرگ را حل کنم. آیا کسی ما را لو داده بود؟ شاید کسی در مقابل یک نگهبان ژاپنی در باره اخباری که از رادیو شنیده بودیم از فتوحات متفقین داد سخن داده یا شاید هم یک از افراد خود ما ابلهانه یک دفترچه یادداشت از این اخبار درست کرده و به راننده هائی که به نقاط دیگر میرفتند داده بود که آنرا به دست اسرای جنگی دیگر برساند. برای ما این مسئله کاملا مهمی بود که بفهمیم چه کسی به خیانت کرده است چون این خیانت حتی اگر ناخودآگاه صورت گرفته بود همانقدر خیانت محسوب میشد که یکنفر با نقشه قبلی این کار را انجام داده بود. کسانی که بعد از جنگ زنده مانده بودند اگر نام این شخص را پیدا میکردند شکی در آن نبود که به سر و قتش میرفتند. ولی متأسفانه ما هیچ کدام بالاخره نفهمیدیم که این بلای بزرگ بچه دلیلی بر سر ما هبوط کرد. این عدم قطعیت مانند نمکی بود که بئر زخم های کهنه ما پاشیده میشد.

در روز ۲۹ اوت سال ۱۹۴۳ بعد از مراسم صبحگاه ، بجای اینکه ما را مرخص کنند تمام اسرای جنگی را بحال خبردار در محوطه نگاه داشتند. هوا هنوز کاملا روشن نشده بود و برغم سر زدن خورشید ما کاملا سرما را احساس میکردیم. یک گروه از زندانیان به اطاق محل زندگی ما رفته و بقیه نگهبانان بطرز غیر عادی خشن و جدی با تفنگهائی که با سر نیزه مجهز شده بود ما را محاصره کرده بودند. ما از آنجائیکه ایستاده بودیم میتوانستیم بشنویم که افرادی که به آسایشگاه ما رفته بودند مشغول حرکت دادن اسباب و اثاثیه ما هستند. در ابتدا آنها با بی میلی و کندی کار میکردند ولی نمیدانم که چه چیز پیدا کردند که ناگهان هیجان زده شده و دیوانه وار همه چیز را بهم میریختند.

یکساعت سپری شد. آفتاب حالا بالا آمده و اشعه سوزان آن باعث ناراحتی ما میشد ولی اجازه تکان خوردن نداشتیم. بیشتر از صد نفر از ما با زیر پیراهن و لباسهای تکه و پاره نظامی در آنجا ایستاده بودیم. کار تفحص آنها ادامه یافت و تمام اسباب های ما را در پشت سر ما در بیرون از اطاق رویهم انبار کردند. من خیلی خوب نمیتوانستم ببینم ولی خیلی زود انبوهی از وسائل ما رویهم جمع شد. انطور که من میتوانستم حدس بزنم در اطراف جائیکه رختخواب ' تپو ' بود کار جستجو تمرکز بیشتری داشت.

بعد از حدود سه ساعت ' تپو ' را احضار کردند. او در پشت سر یک سرباز ژاپنی بداخل اطاق رفت. ما را مرخص کرده و چشم ما به یک تپه کوچک از باطری های اتومبیل ، دینامو ، جعبه های چوبی و فلزی و تعداد کثیری وسائل نظیر آچار های مختلف به اندازه های کوچک و بزرگ و تماما ژاپنی افتاد. باقیمانده چیزهائی که ما به افراد محلی از لابلای سیم های خاردار میفروختیم هم در این جا بود. یک کامیون وارد شد و تمام این وسائل را جمع آوری کرد. ' تپو ' را مرخص کرده و او به جمع ما باز گشت. ضربه عصبی که به ' تپو ' وارد شده بود قابل وصف نیست. ژاپنی ها رادیوی او را پیدا کرده بودند.

داستان از این قرار بود که یکی از سربازان طوری ایستاده بود که بتواند داخل اطاق را ببیند. در ابتدا گروه تجسس خیلی در کار خودشان جدی نبودند. آنها در طول این اطاق بلند و تاریک به آرامی قدم برداشته و اگر چشمشان به چیز خاصی میافتاد که نظرشان را جلب میکرد خم شده و آنرا از زمین بر میداشتند. یکی از ژاپنی ها که از نزدیک رختخواب ' تپو ' رد میشد چشمش بیک بر آمدگی در پتوی روی رختخواب افتاد. نگهبان شاید هنوز کاملا نفهمیده بود که چیز مهمی را کشف کرده است با انگشت پتو را کنار میزند. اولین چیزی که چشم او میآید یک کاغذ کوچک سفید رنگ است. من خیلی خوب میدانستم که این کاغذ حاوی چه اطلاعاتی است. روی این کاغذ نقشه جزایر سلیمان بطرز زیبایی ترسیم شده بود که ما آنرا از روی یک روزنامه ژاپنی که از یک سرباز نگهبان سرقت کرده ، کپی کرده بودیم. این نقشه بصورت یک راهنما برای ما در موقع تفسیر خبرهای رادیویی مورد استفاده قرار میگرفت. وقتی پتو را کاملا کنار زدند یک گوشی رادیویی و سایر ملزومات رادیو در زیر آن پنهان شده بود.

حالا آنها با جدیت زیادی به تفحص خود ادامه داده و نه یک رادیو بلکه چهار رادیوی کوچک که در مراحل مختلف تکامل قرار داشتند یافتند. ما که از موفقیت اولیه خود دلگرم شده بودیم تمام وقت خود را برای ساختن رادیو های جدید صرف

میکردیم. مثل رادیوی اولی این رادیو ها هم در جعبه های قهوه بنحو زیبایی جا سازی شده بود. این جعبه ها در ابتدا جستجو گران را فریب داده بود ولی بعد از کشف اولین رادیو آنها با دقت همه چیز را مورد بررسی قرار دادند.

وقتی ما بداخل اطاق برگشتیم همه چیز واژگون و کیسه های دریده شده بودند. هر کسی سعی میکرد که اسباب هائی که با خون دل جمع آوری کرده بود از لابلای این همه زباله بیابد و آنرا نجات بدهد. روز ما سیاه شده بود. 'جیم اسلیتر' که همیشه به همه چیز با نومییدی و نظر منفی نگاه میکرد معتقد بود که ژاپنی ها تمام اسیران جنگی ساکن قرار گاه را قتل عام خواهند کرد. آنهایی که خوشبین تر بودند میگفتند که ژاپنی ها حالا از یافته های خود خوشحال و کاری بکار ما نخواهند داشت. ولی حتی در همان موقع که این مطلب را اظهار میکردند کاملا واضح بود که حتی خود آنها به این تفسیر معتقد نیستند. کارگاه در آن روز در سکوت و ترس به کار خود ادامه میداد. 'تیو' مرکز توجهات و همدردی تمام اسرا بود و در سکوت روی یک موتور دیزل کار میکرد. وقتی در غروب به اطاق بازگشتیم هیچ کس قادر به استراحت و خوابیدن نبود.

صبح زود روز بعد 'تیو' و سربازی که بیشتر از بقیه نگهبانان وسائل دزدیده شده ژاپنی ها را پیدا کرده بود به دفتر فرمانده قرارگاه احضار شدند. بعد از مدت کوتاهی با بالا آمدن خورشید اطاق فرمانده غرق در نور و حرارت داخل آن بدون شک به بالاتر از چهل درجه رسیده بود. آنها بصورت خبردار ایستاده بودند و بعد از چندین ساعت درست بهمین وضع آنها در اطاق باقی مانده بودند. یک نگهبان مواظب آنها بود و ما میدانستیم که این تنبیه متداول این قرارگاه میباشد. این امکان وجود داشت که این تنبیه برای تمام مدت یک روز و حتی روز بعد ادامه داشته باشد. در بعد از ظهر ما توجه کردیم که 'تیو' برای مدتی ناپدید شد ولی خیلی طول نکشید که او با یک پتک بزرگ و سنگین بهمان جایی که قبلا ایستاده بود بازگشت. او را بیرون آورده و در جائیکه از هر گونه سرپناهی برای حفاظت در مقابل آفتاب بدور بود نگاه داشتند. در جلوی او یک کنده بزرگ هیزم قرار داده شده بود که او پتک بزرگ را بلند کرده و بر روی کنده درخت میکوبید. این کار را برای چندین و چند ساعت تکرار میکرد. صدای برخورد پتک سنگین بر روی چوب در تمام قرارگاه میپیچید و ما میتوانستیم تصور کنیم که 'تیو' خسته، گرسنه و تشنه چه حالی بایستی داشته باشد. این مثل طبلی بود که بخاطر یک واقعه بی نام نشان بصدا در میآمد.

'تیو' یک مرد ضعیفی نبود ولی مثل همه ما در اثر کار زیاد و خوراک نامناسب قدرت خود را از دست داده بود. او آمادگی این تنبیه شاق و بی نتیجه را نداشت. وقتی آفتاب غروب کرد افسر نگهبان قرارگاه سربازی را به آشپزخانه اسرا فرستاد که برای 'تیو' کمی غذا بگیرد. آشپز با تایید همه ما شام با شکوهی را برای او تهیه دید. البته معنای آن این بود که جیره غذایی ما کم میشد ولی ما همه مشتاق بودیم که بطور کامل گرسنه بمانیم تا 'تیو' بطور کامل سیر شود. کاریکه آشپز زیرک انجام داد این بود که تمام غذاهای خوب را زیر تلی از برنج پنهان کرد. وقتی افسر نگهبان با چوب دستی خود ظرف غذای 'تیو' را بررسی کرد از خلاصه بودن این غذا که به تنبیه 'تیو' اضافه میکرد راضی شده و اجازه داد که آنرا برای 'تیو' ببرند. ما با خوشحالی متوجه شدیم که 'تیو' بدون اشکال به غذای خود دسترسی پیدا کرد.

آخر شب او را مرخص کردند. او خسته، با پاهای تاول زده و پوستی که از آفتاب سوخته شده بود به اطاقی که ما در آن بودیم بازگشت کرد. ما با وضوح میتوانستیم ببینیم که این آخر کار 'تیو' نخواهد بود. ما بر حسب غریزه و تجربه ای که به ما در ژاپنی ها داشتیم میتوانستیم حدس بزنیم که این قضیه صورت جدی تری پیدا خواهد کرد و به مقامات بالاتر ارجاع خواهد شد. آنها هم روش های خود را برای بازپرسی و تنبیه خواهند داشت.

وضعیت روحی یک مشت اسیر جنگی را در این شرایطی که تنبیهات کم کم شدیدتر و جدی تر میشد بسختی میتوان توضیح داد. کار و خورد خوراک همچنان مثل همیشه پیش میرفت که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده بود. ولی در هر گوشه ترس و نگرانی کمین کرده و روز زندانیان نگون بخت را تیره و تار میکرد. گروه های کوچک از زندانیان در گوشه و کنار کز کرده و در باره اینکه چه بلائی قرار است بسر ما بیاید اظهار نظر میکردند.

اولین اقدام همانطور که انتظار میرفت بر علیه بیل ویلیامسون بود. او را احضار کرده و به او دستور داده شد که در معیت یک عده افراد که برای ساختن راه آهن فرستاده میشدند به منتهی الیه خط آهن پیاده حرکت کند. در نظر اول اینطور بنظر

می‌آمد که ژاپنی‌ها او را عنصر بی‌اهمیتی تلقی کرده و برای انجام کارهای معمولی به انتهای خط میفرستند. او دوست خوبی برای ما بود ولی جدائی از دوستان و آشنایان در موقع جنگ چیز است که همه هر لحظه انتظار آنرا دارند. این قاعده و قانون ارتش است. در این شرایط بهترین کار خود دار بودن است.

یکهفته بعد 'تیو' را از قرارگاه تبعید کردند. او را با تمام اسباب و لوازمش به جایی که بر ما مجهول بود فرستادند. هر چند که بعد از اولین دور تنبیهات به او اجازه داده شده بود که بکار مشغول شود او حتی برای یک لحظه بخودش این دلخوشی را نمیداد که رنج و عذاب او تمام شده است. در روز بعد از رفتن او یک پیغام بر که از قرارگاه اصلی 'کانبوری' که در یک مایلی ما قرار داشت آمده بود به اطاق افسران مراجعه کرد. ما شنیدیم که بمحض ورود 'تیو' به آن قرارگاه بعد از یک بازپرسی طولانی او را زیر مشتمت و لگد انداخته و سپس او را که بسختی میتوانست سر پا بایستد مجبور کرده بودند که برای مدتی حدود پنجاه ساعت بحال خبردار در بیرون بایستد. دو روز و دو شب تمام 'تیو' زخمی و مجروح بر سر پا بود.

در روز دهم سپتامبر 'فرد اسمیت' بسرنوشت 'تیو' دچار شد و او را به پادگانی که در فرودگاه مستقر بود منتقل کردند. او را بشدت 'تیو' تنبیه نکرده ولی او را هم مجبور کرده بودند که برای مدت چهار شبانه روز روی پا بحالت خبر دار بایستد. اگر از خستگی و یا خواب بزمین میافتاد آنها با مشتمت و لگد به او حمله کرده و او را سر پا نگاه میداشتند. اسمیت مردی بسیار قوی و مقاوم بود ولی چهار روز سر پا ایستادن چیزی نیست که هیچ انسانی بتواند تحمل کند.

این اطلاعات همیشه بصورت دست دوم یا سوم بگوش ما میرسید. چون ما این وقایع را بچشم خود نمیدیدیم حتی از آنچه که بود برای ما بزرگتر و وحشتناکتر جلوه میکرد. آینده ما تیره و تاریک بود و هیچ راه حلی برای ما وجود نداشت. من قبلا در باره عدم قطعیت اسرای جنگی نوشته بودم که این مثل خوره روح زندانیان را میخورد. آن چند هفته برای همه ما بلحاظ عدم اطلاع از سرنوشت دوستان تبعیدی ما مثل جهنم بود. تنها چیز قطعی این بود که همه ما در لبه پرتگاه قرار گرفته بودیم.

هر گونه احساس امنیت فقط از خطای خود ما ناشی میشد. ما حدس میزدیم که آنها مشغول نوشتن گزارش و تماس تلفنی با یکدیگر هستند که با مشکل ما چه کار کنند. این کاملاً مثل این بود که در انتظار اجرای حکم اعدام باشیم بدون اینکه به ما بگویند جرم ما چه بوده، چه موقع اعدام خواهیم شد و در کجا این اعدام صورت خواهد گرفت. در تمام این مدت سهل انگاری زندانبانان ادامه داشت و آنها حتی برای بازدید از آسایشگاه ما نمیآمدند. تا جائیکه به آنها مربوط میشد آنها شکی نداشتند که ما وسائل لازم برای درست کردن یک رادیوی دیگر را داریم و در این شرایطی که ما را بحال خودمان گذاشته بودند ما براحتی میتوانستیم هر چیزی را که میتوانست برای ما درد سر درست کند گم و گور کنیم.

ما داستان هائی را که در باره سه نفر، 'پومروی'، 'هوارد'، 'و' 'کلی' شنیده بودیم هرگز از خاطرمان نمیرفت. در ماه فوریه دو گروه از اسیران جنگی اقدام به فرار کردند. گروه اول از سروان 'پومروی' و ستوان 'هوارد' تشکیل شده بود و گروه دوم سه سرباز اسیر بودند که توسط استوار 'کلی' فرماندهی میشدند. آنها روی خط آهن نزدیک کانبوری کار میکردند و یک روز همه با هم دست بفرار زدند. گروه اول که از دو افسر تشکیل شده بود تا مسافتی دور توانستند بگریزند هرچند که در طریقی که انتخاب کرده بودند مجبور شده بودند از روی پاره سنگهای آهکی تیز و برنده، خزندگان و حشرات خطرناک، علف های هرزه مترکم و نیزارهای خطرناک عبور کنند. آنها به احتمال زیاد نقشه ای بخوبی نقشه من نداشته و قطعاً شانس زیادی برای توفیق در فرار نداشتند.

استوار 'کلی' و سه سرباز همراه او اول دستگیر شدند. کمی بعد هوارد و پومروی را هم دستگیر کردند. تمام این اسرا بدون محاکمه و دادگاه نظامی و هیچ تشریفاتی بقتل رسیدند. آنها را در همانجائی که دستگیر کرده بودند در مدت طولانی و زیر شکنجه با سرنیزه کشتند. قبل از مرگ آنها را مجبور کرده بودند که گورهای خود را حفر کنند.

هر روز افسران ارتش ژاپن در اطاق خود در 'ساکاموتو بوتای' دور هم جمع شده و در باره اینکه چه بلائی به سر ما بیاورند با هم گفتگو میکردند. من بعد ها اغلب با خودم فکر میکردم که تحت چنین شرایطی با چه جراتی آن نقشه کذائی را هنوز نگهداری میکردم. این نقشه حالا در داخل یک نی در پشت دیوار دستشویی که در پشت آسایشگاه ما واقع شده بود قرار

داشت. شاید دلیل اینکار این بود که در ته دل آرزوی این بودم که بخت و اقبال با من یاری کرده و راه فراری در اختیارم بگذارد. تا جائیکه من میدانستم این تنها نقشه منطقه اطراف ما بود که در دسترس یک اسیر جنگی قرار داشت. من این نقشه را بخاطر آن نگاه داشته بودم که شاید در یک چشم بهمزدن وضع عوض شده و ما برای فرار بزرگ هزار مایلی به برمه براه بیافتیم.

در روز بیست و یکم ماه سپتامبر ما بالاخره فهمیدیم که ژاپنی ها چه نقشه ای برای ما دارند.

در این روز، صبح زود چهار سرباز ژولیده ژاپنی با ریش اصلاح نکرده وارد اطاق افسران قرارگاه شدند. من خوب بخاطر دارم که یکی از آنها مردی کوتاه قد و چاق بود. یکی از آنها گفت که آنها آمده اند که پنج افسر اسیر را از این محل به قرارگاه دیگری ببرند. در قرارگاه ما حالا ۹ افسر در جمع اسرا بودند. وقتی این سربازان ژاپنی وارد شدند فقط هفت نفر از ما در آنجا حاضر بودند. ما منتظر چنین لحظه ای بودیم. پایان کار برای ما توسط یک مشیت سرباز ژولیده ژاپنی رقم زده میشد. ما اسرا لازم نبود که در باره فاجعه ای که قرار بود اتفاق بیافتد با هم گفتگو کنیم. من روی زمین نشستم. سرباز چاق ژاپنی اسم افسرانی که قرار شده بود از آنجا ببرند با صدای بلند قرائت کرد:

" سرگرد اسمیت، سرگرد اسلیتر، سرگرد نایت، ستوان مکی و ستوان لومکس. "

در این ضمن که او صحبت میکرد یک کامیون ارتشی در جلوی دروازه قرارگاه توقف کرد. در یک گوشه دو نفر از افسرانی که اسمشان خوانده نشد بیصدا نشسته بودند. آنها چیزی نداشتند که بگویند برای اینکه کاری از دست آنها ساخته نبود. ژاپنی ها به ما گفتند که هر چه زودتر اسباب و اثاثیه خود را جمع آوری کرده و به کامیونی که در جلوی در ایستاده بود سوار شویم. جز اینکه ما را به یک قرارگاه دیگر میبرند ما هیچ گونه اطلاعات اضافی دریافت نکردیم.

ما دچار یک حمله عصبی و نگرانی شدید شده بودیم. من با سرعت پشه بند و رختخواب خودم را جمع کرده و آنها را لوله کردم. همه چیز دیگر به داخل کیسه سرازیر شد. تعداد کمی لباس و کوله پشتی بقیه اسباب های من بود. اثاثیه ای که من بدست خودم ساخته بودم مانند یک میز و یک چهارپایه حالا دیگر بردر کسی نمیخورد و آنها را بدور انداختند. تنها چیزی که در این لحظه برای من مهم بود نجات جانم بود.

همانطور که مشغول جمع آوری بودم فکری بسرعت بمغزم خطور کرد. افکار سریع در مورد من معمولاً افکار خوبی نیست. من فکر کردم که اگر همه چیز در اختیار ژاپنی ها باشد به احتمال خیلی زیاد بعد از مسافتی که از قرارگاه دور شدیم کامیون توقف خواهد کرد و در آنجا جوخه آتش و یا طنابهای دار در انتظار ما خواهد بود. در این صورت اگر ما میتوانستیم پا به فرار بگذاریم و خود را بطرف شمال بسمت جاده برمه بکشانیم احتمال اینکه جان خود را نجات بدهیم بیشتر خواهد بود. من تصمیم گرفتم که در چنین صورتی داشتن یک نقشه برای ما یک امر حیاتی خواهد بود و بهمین جهت بر آن شدم که به نحوی بود نقشه را در تمام مدت با خود داشته باشم. این نقشه برای من مانند طلسم قطعیت بود. مثل چراغی بود که در تاریکی مطلق راه درست را به راهگذر مینمایاند.

من اجازه گرفتم که از دستشویی استفاده کنم و در پشت دستشویی نی مجوفی که نقشه مرا در خود داشت پیدا کردم. من همچنین در جیب پیراهنم یادداشت هائی را که از وقایع شروع جنگ روی کاغذ توالت نوشته بودم داشتم. بفرم رسید که آنرا داخل توالت بیاندازم ولی دلم راضی نشد و آنرا هم با خودم حمل کردم. در آنموقع من درست فکر نمی کردم. از دستشویی بیرون آمده و سعی میکردم که نقشه را از داخل نی قبل از خروج از دستشویی بیرون بکشم. نقشه بدون مشکل از نی بیرون آمد و بهمراه نقشه یک عقرب بزرگ سیاه رنگ که از جابجا شدن خود در داخل نی عصبی بود بیرون جست. من لبه کاغذ را گرفته و آنرا با شدت تکان دادم. عقربهای سیاه سمی تر و نیش آنها کشنده است. من بعد از آن واقعه همیشه با خودم میگفتم که اگر این حشره مرا نیش زده بود چه بلائی بسر من میآمد.

هیچ کس مرا ندید که نقشه ای را با خود حمل میکنم. نقشه را در جیب پیراهن خودم جای دادم. وقتی به آسایشگاه باز گشتم آنرا در یک کیف کوچک چرمی با بقیه اسباب های خودم جا دادم. نگهبانان جوئیده ژاپنی قدری با من فاصله داشتند. اینکه این سربازان بهیچوجه توجهی به ما نشان نمیدادند به نگرانی ما میافزود. مثل این بود که ما را برای مصاحبه استخدامی در یک مؤسسه بزرگ میبردند.

ما پنج نفر در پشت کامیون سوار شده و و روی اسباب و اثاثیه نشستیم. سربازان ژاپنی هم با آمده و کاملا نزدیک ما نشستند. آنها با ایما و اشاره به ما فهماندند که هرگونه کوششی برای فرار نتایج وخیمی برای همه ما خواهد داشت. راننده کامیون آنرا در دنده گذاشت و کامیون حرکت کرد.

یکی از خصوصیات اسیران جنگی اینست که در باره همه چیز ناله و شکایت میکنند. روز و شب و به احتمال زیاد تمام ارتش انگلیس که اسیر شده بودند کاری بجز گله و شکایت نداشتند. این خودش وسیله ای بود که از شر یکنواختی و بی حوصله گی اسارت خلاص شوند. البته سربازان ما از این حقیقت آگاه بودند که افسران آنها هر کاری که از دستشان بر بیاید برای بهتر کردن وضع سربازان انجام خواهند داد. اینکه این افسران در مقابل زندانبانان ژاپنی سینه سپر کرده و تقاضاهای خود را که عمدتاً بخاطر بقیه بود مطرح میکردند کار خطرناکی بود بخصوص که حالا ژاپنی ها همه از ساختن رادیو با خبر شده بودند. وقتی هم اسرا میفهمیدند که خطری افسران آنها را تهدید میکند همه با دل و جان از آنها دفاع میکردند. تمام اسرای قرارگاه جمع شده و برای ما دست تکان میدادند. بعضی هم با آن اونیفرم های پاره با سلام نظامی ما را بدرقه میکردند. تقریباً هیچ یک از آنها را دیگر ندیدیم.

ما بسرعت از مقابل برج نگهبانی رد شده و در حالیکه با هر حرکت کامیون به اینطرف و آنطرف پرتاب میشدیم به جاده اصلی 'کانبوری' وارد شدیم. نگرانی عمیقی مرا در بر گرفته بود و من مطمئن بودم که با کمال سرعت به آخرین دقایق زندگی خودم نزدیک و نزدیکتر میشوم. ما با هم صحبتی نمیکردیم چون واقعا وقت صحبت هم پیدا نکردیم. بعد از حدود یک مایل کامیون بطرف قرارگاه اصلی کانبوری پیچید و این همان جایی بود که تیو و اسمیت را آورده بودند. چند صد اسیر جنگی در این قرارگاه نگهداری میشدند و تعداد زیادی سربازان ژاپنی بطور دائم مراقب اسرا بودند.

کامیون در مقابل دروازه اصلی قرارگاه نزدیک برج نگهبانی توقف کرد. به ما دستور داده شد که از کامیون پیاده شویم و اسباب و اثاثیه ما را بدون تشریفات از کامیون پائین ریختند. بعد به ما دستور دادند که وسایل خود جدا کنیم. ما هم وسایل ناچیز و بی ارزش خود را از لابلای وسائلی از کامیون بیائین پرتاب شده بود یافته و در کناری گذاشتیم. بعد از مدت مدیدی سربازان کره ای را مامور کردند که اسباب و اثاثیه ما را بازرسی کنند. در این تل آشغال چیزی نبود که توجه پر تلاش ترین بازرس را بخود جلب کند. یک چیز فقط مهم بود و آنهم بدست جستجوگران کره ای نیافتاد چون نزد خود من بود.

بعد از این نگهبانان ما را بصف کرده و به طرف اطاق سربازان ژاپنی بردند. قبل از ورود به اطاق به ما گفته شد که در همانجا بحال خبردار بایستیم. انجا درست در زیر آفتاب سوزان قرار داشت و سایبانی در اطراف بچشم نمیخورد. اطاق سربازان یک کلبه بود با سه دیوار و سقفی از کاه. جلوی این اطاق باز در و پنجره نداشت و کاملاً باز بود. یک میز بلند در جلوی و داخل این اطاق قرار داده بودند.

یکی از نگهبانان مسلح و بحال خبردار در یکطرف دروازه قرارگاه ایستاده بود. چند نفر دیگر در اطاق پشت میز نشسته بودند. در میان آنها یک مرد ژاپنی بلند قد و چاق با موهای سفید که لباسهای مرتبی بر تن داشت از جا بلند شد و بطرف ما آمد. او که انگلیسی را خیلی راحت و مسلط و به لهجه آمریکائی حرف میزد به ما دستور داد که جلو برویم. طرز رفتار او زننده و خشونت بار بود و اوراق هویت ما را بازرسی کرد. در همین مدت کوتاه چندین بار در باره ترسوئی و زبونی قوای متفقین داد سخن داد.

حرارت شدید خورشید، ناراحتی دائمی از مگس و پشه که از عرق و خون روی پوست بدن ما تغذیه میکردند و نوری که چشمان ما را کور میکرد حالا در اواخر روز و شروع شب در مقابل تشنگی شدید کم اهمیت شده بود. ما از موقعی که در

صبح زود حرکت کرده بودیم لب به آب و غذا نزنده بودیم. فقط گهگاهی به ما اجازه میدادند که به دستشویی برویم. در یکی از این دفعاتی که من به دستشویی رفته بودم با کمال بی میلی یادداشت های خودم را بدور انداختم. دفترچه کوچکی را که با آن همه زحمت تهیه و نگهداری کرده بودم بداخل توالت انداختم.

وقتی هوا تاریک شد ما را بیکدیگر نزدیکتر کرده و در جلوی اطاق نگهبانان قرار دادند. تاریکی سرعت همه جا را فرا گرفت. یک نور کمی که در پشت سر ما در اطاق نگهبانی قرار داشت ما را روشن میکرد. یک صدای زنگ از سمت اطاق های اداری قرارگاه بلند شد و صدای هیاهوی سربازان ژاپنی و کره ای از آنطرف بگوش میرسید. چند نفر از آنان به اطاق نگهبانی نزدیک شدند. لباس های مندرس و یکی دو نفر از آنها که روی پای خود بند نمیشدند به ما اینطور وانمود میکرد که این افراد از درجه داران غیر کادر و رده پائین هستند. آنها با نگهبانان ما وارد گفتگو شدند. شاید محور گفتگوی آنها ما بودیم و آنها عقیده خود را در باره اینکه با ما چکار کنند با یکدیگر رد و بدل میکردند.

سرگرد اسمیت را به جلوی صف ما منتقل کردند. به او فرمان دادند که دست های خود را بالا برده و روی سرش بگذارد. او یک مرد قد بلند با بازوانی بلند و لاغر بود و در تاریکی شب منظره یک مترسک را پیدا کرده بود. این واقعا منظره دلخراش و نفرت انگیزی بود. او درست روی لبه دایره ای که نور چراغ روی زمین ایجاد کرده ایستاده بود. نمیدانم چرا ناگهان اینطور احساس کردم که شاید ما به آخر این شکنجه بی حاصل بحال خیردار ایستادن رسیده باشیم. یک استوار ژاپنی قوی هیکل با چوبدستی قطورش به پشت سرگرد رفت و ناگهان با تمام قدرت آنرا به پشت او کوبید. این ضربه میتوانست یک گاو نر را از پا در بیاورد. اسمیت بزمین افتاد ولی او را با مشت و لگد از جا بلند کرده و سر پا نگاه داشتند. همین استوار بار دیگر با چوبدستی اش به سر و گردن سرگرد اسمیت کوبید. حالا همه افراد از اطاق نگهبانی بیرون آمده و با هر چه که در دست داشتند به سر و گردن او میکوبیدند. او در زیر این ضربات بزمین افتاده ولی آنها او را با حد اکثر خشونت از جا بلند کرده و دو مرتبه به جانش میافتادند. سرگرد اسمیت چندین بار فریاد زد که من پنجاه سال دارم و نزدیک مرگ هستم. او درخواست ترحم میکرد ولی این درخواست نتیجه ای نداشت. گروهی که اسمیت بخت برگشته را میزدند رفته رفته از محوطه ای که روشن بود خارج شدند ولی ما صدای ضربه های چوبدستی را روی بدن قربانی بدبخت میشنیدیم. آنها از دسته بیل برای کتک زدن سرگرد استفاده میکردند. هر ضربه بیشک میتوانست استخوانهای مرد بیچاره را در هم بشکند. سربازانی که پشت سر ما ایستاده بودند از جای خود تکان نمیخورده و مواظب ما بودند. ما میدانستیم که در اینجا گیر افتاده ایم و چاره ای جز ایستادن نداریم. این درندگان سبع و بی ترحم آنقدر سرگرد را زدند که او دیگر حرکتی نمیکرد و در برخورد چماق ها با بدنش از خود عکس العملی نشان نمیداد. صدایش هم دیگر قطع شده بود. او یا بیهوش شده و یا مرده بود. ما نمیدانستیم که چه بلایی بسر مرد بدبخت آمده است. من نمیتوانم بگویم که همه این صحنه فجیع چقدر طول کشید. چگونه یک شخص تحت چنان شرایطی میتواند حساب زمان را داشته باشد. ولی بطور تقریبی میتوانم حدس بزنم که این فاجعه حدود چهل دقیقه بطول انجامید.

گروه قاتلان باز گشتند و این بار دوست صمیمی من، مکی، را احضار کردند. من در صف نفر بعدی بودم. آنها به مکی حمله کرده و با چوب و چماق بجان او افتادند. من گروه دیگری از سربازان را دیدم که با زحمت بدن در هم شکسته اسمیت را به کنار اطاق نگهبانان منتقل میکردند. من از ناله اسمیت متوجه شدم که او هنوز نمرده است.

مکی در زیر ضربات چوب و چماق بزمین افتاده و مثل یک شیر زخمی میگریه. او را هم مثل اسمیت به قسمت تاریک کشیدند و به کار جنایتکارانه خود ادامه دادند. وقتی صدای مکی خاموش شد و زیر رگبار چوب و چماق از خودش عکس العملی نشان نمیداد بدن در هم شکسته او را هم نزدیک اسمیت آورده و روی زمین انداختند.

چند لحظه ای که من منتظر نوبت خودم بودم بدترین و تلخ ترین لحظات زندگی من بود. وقتی من بچه بودم داستان شهادت پروتستان که در جلوی چشم همدینانش شکنجه میشد همیشه در خاطر من باقی مانده بود. این شب هم از آن داستان دست کمی نداشت.

حالا نوبت من فرا رسیده بود. ساعت میبایست بزودیک نیمه شب بوده و من در اولین فرصت عینکم را از جلوی چشم برداشتم. ساعت را باز کرده و با عینک آهسته روی میز اطاق بگهبانان که پشت سر ما بود قرار دادم. در آن موقع بفکرم رسید که مثل موقعی که به استخر میرفتم ساعت و عینکم را در بیآورم. من برای انجام اینکار بایستی دو قدم بعقب میرفتم ولی طوری اینکار را بیصدا انجام دادم که هیچ یک از نگهبانان متوجه نشدند.

مرا بجلو صدا کردند. من جلو رفته و بحالی خبردار ایستادم. آنها در حالیکه نفس نفس میزدند در جلوی من ایستادند. یک توقف کوتاه برای اینکه نفس تازه کنند صورت گرفت. این توقف شاید مدت یک دقیقه بطول انجامید و ناگهان اولین ضربه که تمام وجود مرا تکان داد و دردی که مانند یک مایع در وجودم رخنه کرد باعث شد که من بزمین بیافتم. حالا همه با هم با تمام قدرت مرا میکوبیدند. من خودم را در لبه یک دره مخوف تصور میکردم که با هر ضربه به سقوط نزدیکتر میشدم. ضرباتی که به سرم اصابت میکرد باعث جرقه های نورانی در چشمم میشد. من لگد هائی را که به سرم میزدند میتوانستم شمارش کنم. هر کدام از این ضربه ها صورت مرا بیشتر به سنگریزه ها و خاک آغشته میکرد. من صدای شکستن استخوانها و دندانهایم را میشنیدم. بطور ناخود آگاه سعی میکردم که از جا بلند شوم ولی آنها مرا بزمین انداخته و رگبار چوب و چماق را نصیب من میکردند.

من احساس کردم که استخوان لگن خاصره من شکسته یا اقلابطرز ترمیم ناپذیری خسارت بر داشته است. بیاد میآورم که سرم را بلند کرد و نیم خیز شدم. دیدم که دسته بیل بطرف همین قسمت از بدن من که دچار شکستگی یا خسارت زیاد شده بود در حال فرود آمدن است. من بازوی خودم را برای محافظت در مسیر برخورد دسته بیل قرار دادم. دسته بیل فرود آمد و بازوی مرا در هم شکست. خرد شدن اسخوانهای من با چنان دردی توأم بود که من لحظه ای بیهوش شده و نقش زمین شدم. من نمیتوانستم تصور کنم که از این درد بدتر هم میتواند وجود داشته باشد ولی اشتباه میکردم و درد های شدید تری در انتظار من بود. من روی زمین بیحرکت افتاده بودم و آنها با لگد سعی میکردند استخوان ستون فقرات مرا در هم بشکنند. بعد از مدتی جائی در بدن من نمانده بود که دچار شدید ترین درد نباشد.

ولی آنها دست بردار نبودند. آنها با درندگی و سببیت مخصوص نژاد زرد جسد نزدیک به مرگ مرا میکوبیدند. مواقعی در زندگی پیش میآید که نمیتوان آنرا با زمان واقعی سنجید. این هم یکی از آن مواقع بود. چیزی که بذهن من میآید اینست که شکنجه مانند یک مصاحبه طولانی برای گرفتن یک شغل است. اینکار زمان را فشرده کرده و در انتهای آن شما نمیتوانید قضاوت کنید که آیا این مصاحبه یا شکنجه پنج دقیقه طول کشیده یا یک ساعت.

چیزی که من میدانم این بود که من در حال مرگ بودم. هرگز فراموش نمیکنم که در لحظه مرگ فریاد میزدم:

" یا حضرت مسیح ، بفریادم برس. "

من در تلاش خودم برای فرار از دست این جانان روی زمین میغلنیدم و ناگهان در یک جوی آب کثیف سرازیر شدم. قبل از اینکه هوش و حواس خودم را از دست بدهم تماس این آب آلوده با بدن زخمی من مانند چشمه آب بهشت بود.

روز بعد وقتی که بحال آمدم خود را سرپا ایستاده یافتم. من بیاد نمیآوردم که چه موقع از جوی آب کثیف خودم را بالا کشیده بودم. خورشید بالا آمده بود و من مانند تندبسی از درد و سوزش بودم. استخوانهای من عموماً خسارت برداشته و تمام پوست بدنم تکه تکه پاره و خراشیده شده بود. من غرق در خون بودم. اشعه آفتاب روی پوست مجروح بدن من به درد و رنج من میافزود. نزدیک من اسمیت و اسلیتر در روی زمین افتاده بودند. آنها هم سیاه و کیود و خونالود بودند. مک و نایت هم کمی دور تر از ما روی زمین بیحرکت افتاده بودند. ما فاصله کمی از اطاق نگهبانان داشتیم و تقریباً همانجائی بودیم که شب گذشته به حمله کرده بودند. اسلیتر در اثر ضرباتی که به او وارد شده بود تمام لباسش پاره و تقریباً برهنه در آنجا افتاده بود. لباسهای تکه و پاره اش که غرق در خون و گل و لای بود در کنارش انداخته بودند.

نگهبانان ایدا به ما توجهی نمی‌کردند. آنها در جلوی یک مشت انسان زخمی و مجروح، گرسنه و تشنه ایستاده بودند و بروی خود نمی‌آوردند که این آنها بودند که با درنگی هر چه تمامتر ما اسیران بی‌دفاع و دست و پا بسته را به این روز انداخته اند. مثل این بود که ما در آنجا حضور نداشتیم.

کمی قبل از ظهر من میبایستی قدری بیشتر بحال آمده باشم چون با خودم فکر کردم که من در وسط این جمع چرا باید سرپا باشم. هر چهار نفر بقیه روی زمین افتاده بودند. من زانو زده و کنار اسمیت و اسلیتر بزمین افتادم. باز هم نگهبانان به ما توجهی نکردند.

در حدود ظهر مرد چاق ژاپنی که مترجم ژاپنی‌ها بود در اطاق نگهبانان حاضر شد. او بالای سر ما آمد و ما را با دقت نگاه کرد. او یک سر باز را صدا کرده و به دستور داد که یک سطل چای با خود بیاورد. او یک لیوان فلزی چای برای هر کدام از ما ریخت. بجز من بقیه همه در وضعیت افقی در روی زمین چای خود را با ولع مینوشیدند. فقط من بودم که بحال نشسته قرار داشتم. من سعی کردم که لیوان چای را از زمین بلند کنم که درد شدیدی مرا تقریباً بیهوش کرد. من فراموش کرده بودم که استخوان دست مرا خرد کرده بودند. دست دیگرم هم طوری ورم کرده بود که قادر نبودم چیزی را بلند کنم. مرد ژاپنی مشکل مرا حل کرده و خودش لیوان را برداشته و به لبهای من نزدیک کرد. این چای گرم روی دندانهای شکسته باعث شد که احساس خفگی به من دست بدهد ولی هر جور بود من تمام آنرا نوشیدم چون اگر از فرط درد نبود از شدت تشنگی در حال مرگ بودم.

مرد ژاپنی با آن صدای گوش خراشش شروع به نصیحت ما کرد. او گفت که 'تیو' و اسمیت کمی قبل زیر دست او بوده چون آنها اعتراف کرده بودند که یک گیرنده رادیویی ساخته بودند و بهمین دلیل رؤسا تصمیم گرفته بودند که آنها را گوشمالی مفصلی بدهند. او همچنین اظهار داشت که آنها در ضمن اعترافاتشان گفته بودند که اخبار رادیو را کپی کرده و بوسیله ما تا دور دست‌ها توزیع می‌کرده اند. او گفت که نقش شما در این ماجرا کاملاً آشکار شده و منتظر باشید که شما را برای بازجویی احضار کنند. او همچنین اضافه کرد که اگر بطور کامل همه چیز را اعتراف کنیم تنبیه خیلی شدیدی در انتظار ما نخواهد بود. ولی اگر آنها احساس کنند که چیزی را از آنها مخفی کرده و بطور کامل همکاری نمی‌کنیم باید منتظر همان اتفاقی باشیم که شب گذشته برای ما پیش آمد. مرد ژاپنی که با دقت به ما نگاه میکرد با لحنی آمیخته به احترام اضافه کرد:

" شما همه مردان شجاع و دلاوری هستید... بله... مردان خیلی شجاعی هستید. "

او از جا برخاست و ما را تنها گذاشت. ما بار دیگر روی زمین سقوط کردیم. آفتاب بالا آمده بود و هیچ سرپناهی برای ما وجود نداشت. اسلیتر بعدها به من گفت که در زیر آفتاب سوزان او خود را کاملاً برهنه احساس میکرد. او که قادر نبود خودش را حرکت بدهد متوجه شد که کسی سعی میکند بدن برهنه اش را با لباسهای تکه پاره اش بپوشاند. من بیاد می‌آورم که با دستی که نشکسته بود لباسهایم را از اطراف جمع کرده و در روی بدن برهنه او قرار داده بودم. در آن حالی که من داشتم به این فکر بودم که بدن لخت او ممکن است باعث برانگیخته شدن نگهبانان شده و او را بیاد کتک بگیرند. او حال درستی نداشت و در اغما بسر میبرد. خوشبختانه توجه کسی را جلب نکرد. ما همانطور نیمه مرده روی زمین افتاده بودیم که در بعد از ظهر ناگهان سر گروهیان نگهبانان سرو کله اش پیدا شد و مثل اینکه این استراحت را برای ما کافی دانسته بود سر ما فریاد کشید که از جای خود بلند شویم. او با خشونت هر چه تمامتر با ما رفتار کرده و با تمام قدرت فریاد میکشید. اسلیتر و من هر جور بود از جای خود بلند شدیم ولی وضع بقیه بدتر از این بود که بتوانند سرپا بایستند. وقتی این سرگروهیان مشاهده کرد که آن سه نفر واقعا در لبه مرگ قرار داشته و تبیه بدنی بیشتر بدون شک منجر به مرگ آنها خواهد شد با غرولند آنجا را ترک کرد و ما را بحال خود گذاشت. ما تمام بعد از ظهر، غروب و شب ۲۲ سپتامبر را هم در همان جا در روی زمین گذرانیدیم.

صبح زود فردا تمام نیروی کار اسرای جنگی در محوطه جمع شده و دسته جمعی بطرف خط آهن حرکت کردند. آنها مشغول ساختن پلی بر روی رودخانه بودند.

هر گروهان در ضمن رژه با عبور از جلوی اطاق نگهبانان بایستی نظر بر راست یا نظر بچپ میکردند که در قاموس ارتش ادای احترام محسوب میشود. در عوض هر اسیر جنگی سعی خود را تا سر حد امکان انجام میدهد که اینکار را بدرستی انجام ندهد. اکثریت اسیران درست در همین لحظه دچار سرفه شدید یا عطسه میشدند.

در آن صبح زود این اسیران درست همان چیزی بودند که ما در باره آنها شنیده بودیم. یک گروه مردان گرسنه و خشمگین با لباسهای تکه پاره، همه کتیف و هر کس کلاه سربازی خودش را نداشت با هر چه که بدست آورده بود برای خودش کلاهی درست کرده که از تابش آفتاب در امان باشد. این مرتبه مردی که به گروهان فرمان میداد وقتی به نزدیکی ما پنج نفر رسیدند فریاد زد: " نظر بر راست ". گروهان با دیدن ما بیکیاره تغییر حالت داده و سربازان اسیر با قامت راست سرهای خود را بعلاصت احترام به ما تا جائیکه ممکن بود بر راست متوجه کرده بودند. دانشجویان دانشگاه افسری 'سند هرست' که به نظم و ترتیب شهرت دارند از این بهتر نمیتوانستند رژه بروند. تمام گروهان هایی که در پشت سر آنها حرکت میکردند همین کار را تقلید کرده و به ما احترام گذاشتند. آیا هرگز یک گروه از افسران در هر جای دنیا چنین احترامی را که با تمام وجود گذاشته شده بود تجربه کرده بودند؟

چند ساعت بعد گروهی در قرارگاه مانند اینکه مرده ای را تشییع میکنند به ما نزدیک میشدند. آنها جلوی اطاق نگهبانان توقف کردند. یک برانکار، دو نفر که برانکار را حمل میکردند، یک نگهبان ژاپنی و یک اسیر جنگی که روی آستینش نقش صلیب سرخ را داشت این گروه را تشکیل میداد. این نگهبان با سرگروهان صحبت کرد و بعد کسانی که برانکار را حمل میکردند آنرا بلند کردند. روی برانکار دو نفر از ما که وضع خرابتری از بقیه داشتند قرار گرفته و به بقیه ما گفته شد که آنها را تعقیب کنیم. اسیر جنگی که نقش صلیب سرخ داشت خودش را به ما معرفی کرد. او یک دکتر هلندی بود که در جاوه اسیر شده بود. او ما را با خودش به بیمارستان قرارگاه برد و به ما گفت که به او دستور داده اند که ما را تعمیر کند.

'بیمارستان' یک اطاق حصیری بود با کف خاکی. راهرو نسبتاً عریض در دو طرف سکوی باریکی داشت که از نی درست شده بود و در طول این اطاق ادامه داشت. مستخدمین بیصدای بیمارستان ما را مانند ماهی های ساردین پهلوی هم روی این سکو ها دراز کردند. لباسهای تکه پاره ما را از تن ما خارج کرده و بدنهای زخمی ما را از سر تا پا با آب گرم شستشو دادند. آنها به ما شربت آلبیموی تازه دادند و به ما گفته شد که بعد از تشنگی طولانی در نوشیدن آن افراط نکنیم. من در تمام زندگی هرگز نوشابه ای به این گوارائی ننوشیده بودم.

وقتی تمام خون ها و کثافات از بدن ما پاک شد برای دکتر این امکان بوجود آمد که جراحات ما را ارزیابی کند. در مورد من، هر دو دستم از ساعد شکسته شده بود و چندین دنده خرد شده بود. یک قسمت از لگن خاصره من همانطور که حدس میزدم خسارت شدید برداشته بود. چیزی که حتی خود دکتر را متعجب ساخته بود این بود که از گردن تا نوک انگشت یک بند انگشت پوست سفید بچشم نمیخورد. درست بمتابیه اینکه یک اونیفرم سیاه و کبود تن من کرده باشند. من طوری تمام بدنم درد میکرد که نمیتوانست به دکتر موضع درد را نشان بدهم. چهار نفر دیگر هم اگر از من بدتر نبودند مسلماً وضعی بهتر از من نداشتند. آنها هم همگی دنده هایشان شکسته شده بود و از شانس من، من تنها کسی بودم که استخوانهای دستم هم شکسته بود.

کارگران پزشکی بسرعت ما را باند پیچی کرده و خود دکتر استخوانهای بازوهای شکسته مرا جابجا کرده و آنها را در دو چوب قرار داد. البته برای این کارها داروی بیهوشی وجود نداشت ولی درد اضافی جابجا کردن استخوانهای شکسته چندان مشکل بزرگی ایجاد نمیکرد. من بخاطر آوردم که این دومین باری بود که استخوانهای من بدون استطاعت از دارو جابجا میشد. اولین مرتبه در ادینبورو و توسط سرپرست پیشآهنگی صورت گرفته بود.

ما در این اطاق که بیمارستان نامیده میشد فعلاً ساکن شده و سعی میکردیم که استراحتی کرده و به بدن مجروح و شکسته خود امکان مرمت بدهیم. هر موقع که میل داشتیم میتوانستیم از شربت آلبیمو استفاده کنیم ولی مشکل اصلی ما این بود که ما از شدت درد تقریباً افلیج شده بودیم. بنظر میرسید که این دکتر تنها دارویی که در اختیار داشت همین شربت آلبیمو بود. در

اینحال شخصی اسباب و لوازم شخصی ما را که در محوطه پخش شده بود جمع کرده و برای ما آورد. عینک و ساعت من از این حادثه جان سالم بدر برده بودند.

ما متوجه شدیم که به سربازان ژاپنی دستور داده شده که تحت هیچ شرایطی با ما اجازه صحبت کردن ندارند. کارکنان بیمارستان مستثنی بودند که آنهم فقط محدود به مسائل زخم بندی و شکستگی استخوانهای ما میشد. ما البته از مصاحبت دکتر مهربان لذت برده و ساعتها با او به گفتگو مینشستیم. او برای ما تعریف میکرد که چگونه اسمیت و تیو را شکنجه کرده بودند و بعد از بهبودی از آنجا بیرون برده شده بودند. کتکی که به ما زده بودند از قبل با دقت طرح ریزی شده بود و ژاپنی ها به اسرا گفته بودند که هیچ کس حق خروج از آسایشگاه خود را در آنشب نخواهد داشت. هر کس پایش را از در آسایشگاه بیرون بگذارد هدف تیر اندازی قرار خواهد گرفت. تمام شب نگهبانان مسلح در اطراف قرار گاه تا صبح کشیک میدادند.

وقتی کتک کاری شروع شد دکتر شروع به آماده کردن بیمارستان برای ورود ما کرد. او تمام شب را بیدار نشست و به صداهای کتک زدن ما گوش فرا میداد که بتواند تخمین بزند که این جانین تا چه حد به ما خسارت وارد کرده اند. او با امکانات قلیلی که داشت خود را برای پذیرائی از ما آماده میکرد. او تعداد ضربه هائی که به ما وارد شده بود میشمرد و تا نزدیک صبح حد اقل نهصد ضربه به بدن ما اصابت کرده بود. وقتی کتک زدن ما پایان رسید تقریباً صبح شده بود.

من در همانجائیکه قرار داده شده بودم بخواب فرو رفته و تا بعد از ظهر از خواب بیدار نشدم. وقتی بیدار شدم به من گفتند که باز هم تعداد کمی افسران اسیر در جلو در اطاق نگهبانی ایستاده اند. آنها را از قرار گاه ' ساکاموتو بوتای ' آورده بودند.

از نشانی هائی که میدادند ما متوجه شدیم که حالا نوبت ' هاولی ' ، ' آرمیتاز ' ، ' جیلکرایست ' و افسری بنام ' گرگ ' رسیده بود. من این شخص اخیر را خیلی خوب نمیشناختم. آنها را بحالت خبردار در تمام روز در آنجا نگاه داشتند. کارکنان بیمارستان که از بیرون بر میگشتند برای ما میگفتند که این بیچاره ها تا چه حد زیر آفتاب سوزان ناراحت و معذب شده اند. در ساعت ده شب گروه او باش با چوب و چماق بسر وقت آنها رفتند.

ما چیزی نمیتوانستیم ببینیم ولی همه چیز را بخوبی میشنیدیم. صدای وارد آمدن ضربات چوب بر روی بدن قربانیان ، خرد شدن استخوانها ، کوبیدن پا روی زمین و مشت و لگدهای گروه او باش روی یک مشت آدم بیدفاع براحتی بگوش ما میرسید. قربانیان این وحشیگری از شدت درد فریاد میزدند ولی این گروه مست همچنان به شکنجه کردن این بیچاره ها ادامه میدادند. ما از شدت ناراحتی و تآثر نمیتوانستیم بخوابیم و تا صبح بیدار بودیم.

صبح زود دکتر را احضار کردند و او برای مدتی ناپدید شد. وقتی برگشت به ما گفت که حال دو نفر از مردانی که دیشب مور حمله قرار گرفته بودند مناسب نیست و او مطمئن نیست که آنها بزندگی خود ادامه بدهند. او گفت که هر کاری از دستش بر بیاید برای نجات آنها و بقیه انجام خواهد داد. صدای دکتر میلرزید و حتی در وضعیتی که ما داشتیم میتوانستیم تشخیص بدهیم که او چیزی را از ما پنهان میکند. ما امید داشتیم که هر لحظه دوستان ما را به بیمارستان منتقل کنند ولی خبری نشد.

دکتر قرار گاه ما کاری از دستش برای نجات ' هاولی ' و ' آرمیتاز ' بر نمیآمد. او دید که اجساد در هم کوفته این دو افسر را ژاپنی ها به چاه مستراح قسمت ژاپنی ها انداختند.

' جیلکرایست ' شاید بعلت کهولت و یا اینکه خیلی کوچک اندام و ضعیف بنظر میرسید از شکنجه ژاپنی ها در امان مانده بود. مرد چهارم بنام ' گرگ ' هم از این مهلکه جان سالم بدر برد. دکتر که در شب قبل تعداد ضربات را شمرده بود میگفت که آنها چهارصد ضربه را نصیب دو نفر کرده بودند که بقتل آنها منجر شد.

ما دو سه روز دیگر هم در بیمارستان ماندیم چون بدن ما طوری درد میکرد که قادر بحرکت نبودیم. افکار متضادی در ذهن ما بروز میکرد و بعد از مدتی ما از اینکه یکجا نشسته و فقط فکر میکنیم خسته شدیم. ما میدانستیم که ژاپنی ها کارشان با ما تمام نشده است و هر لحظه منتظر بودیم که بسروقت ما بیایند و کار ما را تمام کنند. این حالت تعلیق باضافه درد جسمانی امان ما را بریده بود. ما تصور میکردیم که معامله ژاپنی ها با ما مراحل مختلفی خواهد داشت و ما فقط مرحله اول را طی کرده بودیم. هر لحظه انتظار داشتیم که در باز شود و ما را احضار کنند. ما دلهره اینرا داشتیم که از این بدتر ها در انتظار ما است.

از لحاظ غذایی به ما خوب رسیدگی میشد. شاید بهترین غذاها در قرارگاه را برای ما میآوردند. بقیه اسرا در خارج از بیمارستان در خفا برای ما انواع و اقسام خوراکی ها را میآوردند. با این خوراکی ها ما هر چه میل داشتیم میتوانستیم شربت آبلیمو بنوشیم. بهمین دلیل ما روز بروز بهتر شده و همه ما متوجه شدیم که پوست بدن ما آن کبودیهای شدید را کم کم از دست میدهد. زخمهای بدنی ما بسرعت بهبود مییافت ولی زخمهای روانی چیزی نبود که به این زودیها التیام پیدا کند.

یک روز یک گروه افسران خوش لباس ژاپنی بدون خبر در بیمارستان را باز کرده و وارد شدند. در میان آنها آنمرد چاق موسفید ژاپنی که نقش مترجم را ایفا میکرد بچشم میخورد. آنها با دقت ما را معاینه کردند و به دکتر گفتند که اثری از یک خسارت دائمی در بدن ما دیده نمیشود. سپس ما را ترک کرده و ما به این نتیجه رسیدیم که ما همچنان در ذهن این موجودات سبع جا گرفته ایم.

وقتی با کمک 'مکی' و 'اسلیتر' اسباب و لوازم مرا بررسی میکردیم تقریباً همه چیز سر جای خودش بود بجز نقشه ای که من از راه های سیام و برمه تهیه کرده بودم



فصل ششم

ساعت چهار صبح روز هفتم اکتبر ۱۹۴۳ هر پنج نفر ما را از خواب بیدار کردند. سه چهار نفر سایه وار بیصدا در کنار در بیمارستان ایستاده بودند. همانطور که آنها به اطراف حرکت میکردند نشانهای روی یقه آنها بنظر من نامانوس آمد. ولی هر چه بود حضور آنها در بیمارستان بسیار ترس آور تر از اوباش مستی بود که ما را زیر چوب و چماق گرفتند. این ها متعلق به سازمانی بودند که حساب شده تر عمل کرده و دیدن آنها خون در عروق هر اسیر بدبخت را منجمد میکرد. آوازه سازمان 'کمپیتای' ژاپن بمراتب مخوف تر از همتای آلمانی خود گشتاپو بود. ما همه بخوبی میدانستیم که این سازمان چه فجایعی در زمان اشغال چین در ۱۹۳۰ مرتکب شده بودند. در تمام تاریخ جهان چنین جنایات و فجایعی صورت نگرفته بود.

یک کامیون در خارج بیمارستان توقف کرده بود. من آخرین نفری بودم که از بیمارستان خارج شدم چون سعی میکردم که تا جائیکه میتوانم اسباب و اثاثیه خود را جمع آوری کنم. چوبهائی که استخوانهای شکسته دستانم را بهم چسبانده بود با هر حرکت دردی جانکاه در تمام وجودم ایجاد میکرد. 'مک' به من کمک میکرد که اسباب های خودم را جمع و جور کنم. در چند روز اخیر این 'مک' بود که همیشه به من کمک کرده بود. منم بالاخره در بیرون به بقیه ملحق شده و بنحوی خودم را از کامیون بالا کشیده و کف کامیون نظیر بقیه نشستم. وقتی ما سرعت از دروازه اصلی قرارگاه 'کانبوری' عبور میکرد سپیده سحر پدیدار میشد. ما اینطور تصور میکردیم که این آخرین مسافرت ما خواهد بود.

این بار هم کامیون ما را به جای دوری نبرد. کامیون با سرعت کمی مانند لاکپشت از میان خیابانهای باریک عبور میکرد. ما متوجه شدیم که حالا در وسط شهر کانبوری حرکت میکنیم. خیابانی که در آن حرکت میکردیم بموازات رودخانه ای بود که از وسط این شهر عبور میکرد. این خیابان در دو طرف ساختمانهای نسبتا بزرگ و مرتب داشت. این محل زندگی تاجران سیامی و چینی بود. من بارها در روشنائی روز از این خیابان عبور کرده بودم. از طبقه پائین این ساختمانها معمولا بعنوان مغازه استفاده میشد. ما جلوی یکی از این ساختمانها که کاملا بلند و یک دیوار برای حفاظت دور آن کشیده بودند توقف کردیم. یک نگهبان مسلح جلوی در ساختمان کشیک میداد. ما تا آنموقع نمیدانستیم که تشکیلات پلیس مخفی 'کمپی' در وسط شهر ساختمان اداری دارد. جنگ برای ما حالا بصورت جاسوسی، رمز و سوء ظن در آمده بود.

ما را بسرعت از کامیون پیاده کرده و از یک راهرو نیمه تاریک غم زده به حیاطی که در پشت ساختمان قرار داشت هدایت کردند. این حیاط باریک و بلند بود و تا نزدیک رودخانه ادامه داشت. هرچند که از دور اینطور بنظر میرسید که ما خیلی نزدیک آب رودخانه هستیم و در واقعیت دو طرف رودخانه با شیب خیلی تندی به رودخانه متصل شده و هر دو طرف ساحل از گل های سیاه رنگ پوشیده شده بود. طرف چپ این حیاط با یک دیوار بلند محدود شده و در طول قسمتی از این دیوار اتاقک های کوچکی با سقف کوتاه نظیر قفس حیوانات وجود داشت. آنها مانند کتو های یک میز بزرگ بودند. هر کدام از ما را در یکی از این قفس ها که طول و عرضش تقریبا نیم متر بود جا دادند. سقف قفس طوری کوتاه بود که ما نمیتوانستیم بایستیم و اندازه قفس هم طوری بود که امکان نشستن نمیداد. جلوی قفس از یک شبکه نی های قطور ساخته شده بود. سقف قفس یک لایه جامد بود که در مقابل تشعشع آفتاب داغ شده و پوست سر زندانی را میسوزاند.

به ما اجازه داده شد که یک پتو با خود بداخل قفس ببریم. یک لیوان و پیراهن و شلوار که در تن داشتیم باقی اسباب و اثاثیه ما بود. هر چه از اسباب و اثاثیه ما باقی مانده بود ناپدید شد. آنها آخرین ذره موجودیت انسانی را از ما گرفته و ما را مانند حیوانات در قفس انداخته بودند.

آنها در های قفس را بسته و قفل کردند و ما را بحال خود گذاشتند. من بعد از مدتی از ایستادن بحال خمیده خسته شده و روی زمین بطوریکه دو زاویه غیر مجاور این مربع را که طولانی ترین حد قفس را تشکیل میداد اشغال کنم نشستم. اندازه قد من بیشتر از ۱۸۵ سانتی متر است و میدانستم که چگونه خودم را با دو دست شکسته روی زمین بنشانم. چوبهایی که



استخوانهای شکسته دستهای مرا نگاه میداشت و زخم بندیهای تن و بدنم کار را بر من بیشتر دشوار میکرد. ولی این تمام مشکل من نبود. با بالا آمدن آفتاب هوای داخل قفس طوری گرم شد که تنفس را مشکل میکرد. کمبود اکسیژن باعث شده بود که من تقریباً بحال اغما بیافتم.

ما با یکدیگر نمیتوانستیم صحبت کنیم چون بایستی فریاد میزدیم و میدانستیم که این کار تنبیه سختی در پیش خواهد داشت. یک نگهبان قوی هیکل با یک چوب نوک تیز بلند در زیر سایه در حیاط ایستاده و مواظب ما بود. در بعد از ظهر آنها کمی غذا به ما دادند که برنجی بود که آنرا بشکل کره های کوچک در آورده بودند و بشدت شور بود. مثل همین غذا شام شب ما بود. من مطمئن بودم که دلیل شوری زیاد این غذا بخاطر اینست که ما تشنه شده و ما را وادار به تسلیم محض کند. من تا جائیکه میتوانستم کمتر از این برنج تناول کردم. من بعداً متوجه شدم که همین دو وعده برنج شور تنها غذائیست که در مدت اقامت ما در اینجا به ما داده خواهد شد. من تمام مدت بشدت گرسنه و تشنه بودم.

ولی اقلاً من قادر بودم که قدری از این غذای شور را با قاشق بلندی که همراه داشتم بخورم. یکی از دستاران دکتر در قرارگاه 'کانبوری' از یک تکه تخته برای من یک قاشق خیلی بلند درست کرد که حدود بیست سانتیمتر طول داشت. او این قاشق را به چوبهایی که به دستم بسته شده بود وصل کرد. به این ترتیب من بدون اینکه لازم باشد دستم را بلند کنم میتوانستم غذا را به دهان بگذارم. چون ژاپنی ها میخواستند مرا زنده نگاه دارند به من اجازه دادند که این قاشق بلند را با خود داشته باشم.

در بعد از ظهر بجات میتوانم بگویم که قفس ما تبدیل به یک کوره شده بود. مورچه های درشت خونخوار از سر و کول من بالا میرفتند و دستهای من که در قید چوبی بود کاری برای من برای رها شدن از شر این مورچه ها نمیکرد.

برای من غیر ممکن است که شکنجه ای را که برای مدت چند روز در این قفس تحمل کردم توضیح بدهم. من در این قفس که پاهای خودم را نمیتوانستم تکان بدهم زانویم را بغل کرده و روی زمین افتاده بودم. من دیگر روز را از شب تشخیص نمیدادم. در آخر احساس میکردم که در لبه مرگ قرار دارم.

چیزی را که میتوانم بگویم این بود که یکروز مرا برای تحقیقات از قفس بیرون آورده و بعد از اینکه دو مرتبه مرا در قفس انداختند دیگر چیزی بیاد نمیآورم. چیزی که بیاد میآورم این بود که یک روز صبح زود ، دو نگهبان با خشونت مرا از قفس بیرون کشیده و به ساختمان اصلی بردند. من وقتی از جلوی قفس بقیه همقطارانم رد میشدم چشمم به بدن های مچاله شده ای در داخل قفسها افتاد که هیچ حرکت یا صدائی از آنها بلند نمیشد . وقتی بداخل ساختمان رسیدیم نگهبانان مرا با زور و فشار بجلو میراندند. مرا به اطاقی بردند که تماما از چوب ساخته شده بود. از آن چوبهای تیره مخصوص مناطق حاره که حتی در وسط روز اطاق را نیمه تاریک جلوه میدهد. پشت یک میز باریک و بلند که از همین چوب ساخته شده بود دو افسر ژاپنی نشسته بودند.

یکی از آنها که مرد قوی هیكلی با سر تراشیده بود اونفرم افسران غیر کادر ارتش ژاپن را بتن داشت. از سر و کله او درندگی و سببیت میبارید. مرد دیگر لباس ارتشی معمولی ژاپنی بتن داشت ، کوچک قامت و تا حدی شکننده بنظر میرسید. او موهای پر پشت سیاه رنگی داشت و دهانی بزرگ و استخوانهای فک مرتبی داشت و به یک ارتشی ژاپنی نمیخورد. تنش آشکاری که بین آندو بچشم میخورد واضح بود که چه کسی در آنجا ریاست دارد.

مرد کوچک اندام دهان گشود و با یک لهجه شدید ولی انگلیسی کاملا خوب خود را معرفی کرده و گفت که او در آنجا در نقش مترجم افسری که پهلوی او نشسته بود و ' پلیس مخصوص ' نامیده میشد حرفهای ما را برای یکدیگر ترجمه خواهد کرد. او گفت که این پلیس مخصوص میل دارد در باره فعالیت های ضد ژاپنی که بشدت رواج پیدا کرده اطلاعاتی کسب کند. این فعالیت ها در تمام قرارگاه های اطراف جریان دارد. او گفت که آنها مطمئن هستند که این فعالیت ها از طرف اسیران حاضر در قرارگاه ' ساکاموتو بوتای ' رهبری میشود.

بعد افسر قویهیكل و سر تراشیده ژاپنی شروع به صحبت کرد یا بهتر بگویم شروع به داد و فریاد کرد. او مثل یک سگ هار پارس میکرد. مرد کوچک قامت سعی میکرد در لابلای این فریاد ها حرف های او را ترجمه کند. کاری که ایندو نفر انجام میدادند بکلی با یکدیگر تفاوت داشت . افسر چاق بیمو با خشونت ذاتی از قبل مرا گناهکار دانسته و موافقتی با روش آرام مرد کوچک نداشت. این مرد هم بناچار مانند یک ماشین خود کار و بی احساس حرفهای مرد دیگر را ترجمه میکرد. او کوچکترین علاقه و توجهی به مطالب نشان نمیداد و کار مکانیکی خودش را میکرد. بنظر میرسید که او از افسر چاق کله طاس حساب میبرد. من بدم نیامد که ببینم کس دیگری هم در این اطاق هست که از این موجود درنده سبع میترسد. او یک مدت طواری حرفهای افسر ژاپنی را بریده و نا تمام ترجمه میکرد. خلاصه مطلب این بود که به من میگفتند:

" خوب گوش کن لومکس... ما قبلا از همکاران تو ' تیو ' و اسمیت بازجویی کرده ایم. آنها بطور کامل به همه چیز اعتراف کرده اند . آنها اعتراف کرده اند که در قرار گاه ساکاموتو بوتای دست به فعالیت های ضد ژاپنی از قبیل ساختن بیسیم زده بودند . آنها همچنین قبول کرده اند که در نوشتن و پخش اخبار رادیویی دست داشته اند. لومکس... آنها با ما در باره همکاری تو با آنها و پول جمع کردن و خرید لوازم رادیو از بازار صحبت کرده اند. برای من محرز شده است که تو یک فرد گناهکاری هستی. چند نفر از اسیران جنگی قبل از تو و همکارانت سعی در درست کردن رادیو کرده بودند که گرفتار و اعدام شدند. لومکس... تو به هر حال بزودی کشته خواهی شد ولی اگر برای ما بطور کامل به کارهائی که کرده ای اعتراف کنی حد اقل در مدتی که قبل از اعدام فرصت داری از زجر و شکنجه معاف خواهی شد. حالا خوب متوجه میشوی که ما اگر بخوایم طرف خشن و غیر قابل انعطاف خود را نشان دهیم چه معنی دارد. "

... تو بزودی کشته خواهی شد... عجب کلام پر معنی ، محاوره ای و پیش پا افتاده ای است. من هم اکنون توسط یک انسان دیگر تقریبا در سن و سال خودم محکوم به مرگ شده بودم . برای او کشتن یک انسان بیدفاع در کمال خونسردی و راحتی انجام میگرفت. من هیچ شک و شبه ای نداشتم که او کاری را که میگوید انجام خواهد داد.

من میدانستم که در آن حدود من تنها افسر ارتباطات و مخابرات هستم و به دلیل اطلاعات زیاد من در این رشته ژاپنی ها بطور اخص نسبت به من ظنین هستند. بنابراین حکم اعدام من که توسط مترجم قرائت شد برای من غیر منتظره نبود.

بازپرسی شروع شد. آنها میخواستند در باره خانواده من اطلاعاتی کسب کنند. سوالات مشخص و از پیش تهیه شده در باره پدر بزرگ و سایر اقوام و خویشان جزو سؤال های آنان بود. شغل پدر و مادر و جزئیات زندگی آنان نیز از من پرسیده شد. در اطاق بسته بود و من بشدت خسته و تمام بدنم درد میکرد. این سوالات ابلهانه بی ارزش به ناراحتی من میافزود. در اینجا من میبایستی جزئیات مهاجرت دو نفر از ' لنکستر ' و اسکاتلند را برای دو ژاپنی زبان نفهم توضیح بدهم.

آنها میخواستند در باره کار من قبل از شروع جنگ اطلاعاتی کسب کنند. همینطور در باره مدرسی که من در آنها تحصیل کرده بودم و کاری را که درست قبل از تسلیم شدن نیروهای متفقین انجام میدادم از من سؤال شد. تمام حرکات من بعد از فوریه سال ۱۹۴۲ مورد دقت آنها قرار گرفت. همینطور وقتی مرا به فرارگاه ساکاموتو بوتای منتقل کردند و زندگی روزانه در آنجا. بعد از حدود شش ساعت آنها از هر دقیقه زندگی من اطلاع کسب کرده بودند.

آنها همچنین در باره مشغولیت من قبل از جنگ در مواقعی که کار نمیکردم سؤال کردند. من سعی کردم که به آنها بفهمانم که علاقه من در قطار ، لوکوموتیو و خط آهن خلاصه شده و زندگی در کشوری که محل انقلاب صنعتی بود چه کشش هائی برای یک جوان میتواند داشته باشد. صورت مترجم با یک ماسک بی تفاوتی پوشیده شده بود و آنها گاهی با تمسخری آشکار بهم نگاهی میکردند. بهر حال بازرسی ادامه مییافت.

آنها بالاخره از خیر این سوالات بی سر و ته گذشته و به مطالب بزرگتر و جدی تر پرداختند. فکر میکنی که برنده جنگ چه کشوری باشد؟ چرا؟ فکر میکنی که متفقین در کجا نیرو پیاده کنند؟ بعد ناگهان تغییر جهت داده و از من سؤال کردند که چرا اخبار رادیو ها را میخواستم بدانم. و چرا به اخباری که توسط ژاپنی ها بزبان انگلیسی پخش میشد اعتنائی نداشتم. سوالات عجیب دیگری هم بود: آیا برنج پخته شده را دوست داری؟ و از این قبیل سوالات.

نکته مورد توجه آنان فعالیت های ضد ژاپنی در فرارگاه بود و اینکه آیا ما با اشخاصی در خارج از فرارگاه در تماس بوده ایم یا نه. من میفهمیدم که من مانند یک مهره معمانی بودم که آنها توسط من میخواستند به چند و چون گرفتاریها و مقاومت هائی که در کشور های اشغالی برای آنها پیش میآمد اطلاع حاصل کنند. من خوب میدانستم که حتی اگر کوچکترین بوئی ببرند که چنین چیزی وجود داشته است سزایش مرگ فوری خواهد بود. به این دلیل طبعا ما هیچگونه تماسی با هیچ کس نداشتیم.

آنها کوشش میکردند که گفتگوهای مرا با اطلاعاتی که از اسمیت و تیو بدست آورده بودند مطابقت دهند. آنها تاریخ اولین مرتبه که رادیوی ما اخبار را دریافت کرد میخواستند. همچنین میخواستند بدانند که چند بار در روز ما از این رادیو استفاده میکردیم. منم بنوبه خودم بدون اینکه آنها را مشکوک کنم سعی میکردم که جوابهای من مبهم باشد. یکدفعه هم از دهان مترجم پرید که ' فرد ' و ' لانس ' هم در یک جایی در همین ساختمان زندانی هستند. این برای من خبر خوشی بود چون حالا فهمیدم که آندو نفر هنوز زنده هستند.

وقتی که من میفهمیدم که آنها جواب سؤالی که از من میکنند از قبل دانسته و در حقیقت مرا امتحان میکنند جواب درست و سربراهی به آنها میدادم. ولی البته این جوابها پیوسته این امکان را برای آنها بوجود میآورد که گفته های مرا با حرفهائی که قبلی ها گفته بودند مقایسه کرده و در صورت عدم تطابق روز از نو روزی از نو. بازپرسی مجددا از اول شروع میشد.

شاید بعد از ظهر روز دوم بازپرسی بود که من فکری بخاطرم رسید. روش گاهی به نعل و گاهی به میخ میتوانست برای من کمکی باشد. مرد جوان مترجم یک حال و هوای انسانیت و قدری همدردی از خود گاهی نشان میداد. وقتی در باره روش زندگی و تحصیل در انگلستان صحبت میشد بطور آشکار او از خود توجه مخصوصی نشان میداد. من چندان تمایلی در گفتگوهای خصوصی با او نداشتم چون این صدای یکنواخت او بود که یک سؤال را بیست بار تکرار میکرد. تحت آن

شرایط خود این بازپرسی برای من یک شکنجه بود. بنظرم میرسید که من و او برای مدت یکماه در این اطاق مشغول سر و کله زدن با یکدیگر بوده ایم. ولی در هر صورت منم از او خواستم که در باره سیستم آموزشی ژاپنی برای من توضیح بدهد. جواب آنها به من اینطور وانمود میکرد که آنها دلایل سقوط سیستم آموزشی امپراطوری ژاپن را در روش هایی که در دبیرستان سلطنتی ادینبرو بکار برده میشد جستجو میکردند. او داوطلبانه در باره کلاسهای زبان خارجی در مدارس ژاپن اطلاعاتی در اختیار من گذاشت. او در این موقع و چند مورد دیگر احساس نزدیکی نفرت انگیزی نسبت به من پیدا میکرد چون ما میتوانستیم مرزهایی مشترک برای افکار خود با یکدیگر پیدا کنیم.

افسر جزء قوی هیکل رفته رفته سوء ظنش گل کرد و خود مترجم را زیر سؤال گرفت. من متوجه شدم که او از مترجم خرده میگیرد که آنها میبایستی از من سؤال کنند نه من از آنها. از نظر او مترجم نقشی جز بازگو کردن حرفهای او به من نمیبایستی داشته باشد. وقتی این سیستم درست کار نمیکرد افسر جزء سر او هم داد میکشید. هر چند که من احساس میکردم که مترجم کاملاً مثل افسران و سربازان کادر ژاپنی نیست و قدری انسانیت در او وجود دارد با وجود این من از هر دوی آنها متنفر بودم. شاید از مترجم بیشتر متنفر بودم چون صدای او بود که دائماً در گوش من زنگ میزد و توان مرا از بین برده بود.

چیزی که در درجه اول مورد توجه آنان بود رادیوی بیسیم بود ولی آنها مدتی مرا معطل کرده و از این شاخه به آن شاخه میپربندند. بالاخره سؤال اصلی مطرح شد:

" آیا تو هیچوقت فرسینده رادیویی داشته ای؟ به ما بگو که یک فرستنده رادیویی را چطور میشد درست کرد. چه قطعاتی برای درست کردن آن مورد احتیاج است. اگر شما توانستید که یک گیرنده درست کنید چرا موفق نشدید که یک فرستنده هم سر هم کنید؟ لومکس... آیا تو میتوانی یک فرستنده رادیویی درست کنی؟ تو یک فرستنده درست کرده بودی. به ما بگو که با آن فرستنده چه اطلاعاتی را مخابره کردی؟ "

از طریق این سوالات بود که من متوجه شدم که این افراد کوچکترین اطلاعی از گیرنده و فرستنده رادیویی ندارند. آنها میخواستند بدانند که چگونه یک گیرنده ساده را میتوان به یک فرستنده تبدیل کرد... که البته این کار غیر ممکن است.

جواب این سوالات بسیار ساده بود ولی متقاعد کردن آنها به اینکه من در گفتار خود صادق هستم کاملاً موضوع جداگانه ای بود. من در میان عدم اطلاع عمیق آنها و اطلاعات جزئی خودم دست و پا میزدم. ناگهان متوجه شدم که من قربانی روش تعلیم و تربیتی هستم که در مقایسه با کشور عقب افتاده ای مثل ژاپن بسیار برجسته و پر معلومات بنظر میرسد. البته در زمان حال مشکل است بتوان تصور کرد که پنجاه سال قبل ژاپن از نظر تکنیکی یک کشور عقب مانده محسوب میشد و ارتش ژاپن جزو ارتش های بدوی جهان بحساب میآمد. دلیل آنهم این بود که یک سیستم فنودالی (خان خانی) در ژاپن بر سر کار بود و هر گوشه ای از مملکت توسط یک پادشاه محلی اداره میشد. این دو مردی که روبروی من نشسته و مرا استنطاق میکردند فاقد ابتدائی ترین اطلاعات فنی بودند. من سعی میکردم به آنها حالی کنم که ساختن یک فرستنده یک فرآیند مشکل و دقیق است و بکلی با ساخت گیرنده تفاوت میکند. نه تنها من بلکه هیچ یک از اسیران جنگی حتی اگر وسائل را هم برای آنها مهیا میکردند قادر به ساختن فرستنده نبودند.

بعد از مدتی که با من کلنجار رفتند و جواب سوالات خود را انطور که میل داشتند دریافت نکردند یک افسر جزء دیگر را برای بازپرسی آوردند. تا این لحظه آنها دست روی من بلند نکرده بودند ولی سوالات بدون انقطاع مرد جوان و داد و فریادی که افسر جزء قوی هیکل سر میداد به اندازه کافی خرد کننده بود. من ساعتها با دو دست شکسته در یک جا نشسته و هر گونه استراحتی از من سلب شده بود. همه چیز بنظرم تار و محو میآمد. هر روز حدود هیجده ساعت بازپرسی که از سپیده سحر شروع شده و تا پاسی از شب ادامه پیدا میکرد کار طاقت فرسایی بود. یکی دو دفعه هم وقتی در قفس در خواب بودم مرا از خواب بیدار کرده و برای بازپرسی احضار کردند. این استنطاق جهنمی همچنان ادامه داشت. صدای یکنواخت مترجم ژاپنی که همان سوالات را پشت سر هم تکرار میکرد حتی در موقع خواب و استراحت در گوشم زنگ میزد.

من فکر میکنم که من اولین انگلیسی‌زبانی بودم که آن مرد جوان موقعیتی پیدا کرده بود که انگلیسی خود را تمرین کند. من مخاطبی بودم که او سعی میکرد مرا از پای در بیاورد. من میدانم که آیا این کار باعث خوشحالی و سربلندی او میشد یا نه. من هر لحظه بیشتر از پیش از او متنفر میشدم. من سؤالات را از زبان او میشنیدم و طبعاً او را مسؤل ناراحتی و رنج خودم محسوب میکردم. از دیدن او حالم بد میشد و بخود میگفتم که حاضر هستم او را بقتل برسانم. او راجع به همه چیز کنجکاو ابلهانه‌ای از خود بروز میداد و من مطمئن بودم که قادر به درک هیچ چیز نیست.

من بیاد یک جمله‌ای افتادم که ورد زبان همه اسیران جنگی بود. اگر به حد نهائی خود رسیدید یک دشمن را با خود بدنای دیگر ببرید. حرف خوبیست ولی گفتنش ساده‌تر از عمل کردنش است. من با دو دست شکسته گاهی احساس میکردم که به حد و مرز تلاش خود برای زنده ماندن نزدیک شده‌ام ولی حمله من به این دونفر با دو دست شکسته حکم انتحار را داشت. فقط اینرا میدانم که اگر قدرتش را داشتم این مرد جوان مترجم را بقتل میرساندم.

من نمیتوانستم به آنها دروغ بگویم و یا خیالبافی کنم چون از عواقب آن میترسیدم. در صورت کشف اینکه من خیال‌گمراه کردن آنها را داشته‌ام برای من معنای مرگ با شکنجه‌های هولناک را داشت. من مطمئن نبودم که آنها از من چه میخواهند و وظیفه خود میدانستم که جواب سؤالات آنها را بدون یک سر سوزن اطلاعات اضافی بدهم، چون در آن صورت من نمیتوانستم باعث درد سر برای همقطارانم بشوم. مشکل این بود که من فقط کسری از ثانیه وقت داشتم که به جواب خودم فکر کنم و مواظب باشم که مشکلی برای بقیه اسرا ایجاد نکنم. من خود را بطور دائم در لبه پرتگاه میدیدم که با یک کلمه اشتباه خود و بقیه را به اعماق دره پرتاب میکنم. چیزی که آنها روی آن تاکید داشتند این بود که طرف دیگر ارتباطات ما چه کسی بوده است و اطلاعات چگونه فرستاده و توزیع میشده است. از چه کسانی ما قطعات لازم برای ساختن رادیو را خریداری کرده بودیم. من در جواب بطور مبهم میگفتم که مرد فروشنده پیراهن نظامی سفید در بر داشته ولی روی یخه یا آستینش نشان خاصی که تعلق او را به قسمت بخصوصی مشخص کند وجود نداشته است. در مورد رد و بدل کردن اطلاعات من میگفتم که ما اطلاعاتی را که از اخبار رادیو بدست آورده بودیم روی یک تکه کاغذ نوشته و در جای محفوظی در خارج از آسایشگاه خود قرار میدادیم. کسی که ما او را نمیدیدیم این تکه کاغذ را برداشته و با آن چکار میکرد ما اطلاعی نداشتیم.

من حتی خودم هم میفهمیدم که این توضیح ناکافی و حتی قدری بچه‌گانه است. بهمین دلیل در ادامه بازپرسی من گیر افتادم. من در آنموقع بفکر انجام کارهای قهرمانی و رشادت زیاد نبوده ولی در عین حال حاضر نبودم که بخاطر نجات جان خودم اسمی از بقیه اسرا بیاورم. بدون اینکه اینرا عمل قهرمانی بدانم حاضر بودم در زیر شکنجه کشته بشوم و نامی از کسی نبرم. من اطلاعات کلی را در اختیار آنها میگذارم ولی اسامی کسانی که در ابعاد وسیعتر عامل توزیع خبرها بودند تحت هیچ شرایطی در اختیار آنها نگذاشتم. همکار ما 'تاملینسون' را در زیر شکنجه مرگبار وادار کردند که اسامی کسانی که اخبار را مرور و مرتب میکردند به آنها بگوید. آنها بلائی بسر این موجودات بیگناه آوردند که قلم از شرح آن شرم دارد. اینطور معلوم میشد که در میان گروه ما، این من بودم که تا این حد مورد بازپرسی شدید قرار گرفته بودم. دلیل آنهم این بود که آنها فکر میکردند که بعنوان افسر ارتباطات و مخابرات همه آتشها از گور من بلند میشود.

وقتی در سن بیست‌سالگی به شخصی گفته میشود که محکوم به اعدام است احساس عجیبی به انسان دست میدهد. بعد از شکنجه‌هایی که من تحمل کرده بودم این خبر نه تنها باعث دگرگونی و سقوط فکری و روحی من نشد بلکه تا حدودی به من آرامش بخشید. من میدانستم که همینقدر هم که تا کنون زنده مانده‌ام از سرم هم زیادی است. اما شکنجه روحی من پایان نرسیده بود. هر روز مر احضار کرده و برنامه‌های استتطاق را در مورد من اجرا میکردند. من چیز دیگری نداشتم که به آنها بگویم و تنها به این فکر میکردم که دیر یا زود در یک گوشه جنگل، بیک تیرک بسته شده‌ام و جوخه آتش‌زاپنی رویرویی من قرار گرفته است. من به این فکر افتادم که خانواده من هرگز قادر نخواهند بود که گور مرا پیدا کنند.

ژاپنی‌ها قدرت تصور را از من گرفته بودند. این از همه شکنجه‌هایی که تا کنون تحمل کرده بودم سخت‌تر بود. من انتظار مرگ را داشتم ولی قادر نبودم وضعیتی را که قابل قبول باشد در ذهنم تصور کنم. من در دنیای زندگی میکردم که قانونی نداشت. آنها بهر ترتیبی که میل داشتند قوانین من در آوردی خود را اجرا میکردند و هیچ مانع و رادعی جلوگیری آنها نبود.

من از دنیایی آمده بودم که قانون و مقررات محترم و بلکه مقدس شمرده میشد. دنیایی که همه چیز در آن قابل پیش بینی و با نظم و ترتیب بود. ورود و خروج ها مهم بوده و بطور مداوم اتفاق میافتاد ولی در نهایت حتی همین هم قابل کنترل و پیش بینی بود. در دنیای من به تمام انواع ارتباطات اهمیت داده شده و من با تمام وجود در خدمت ارتباطات و مخابرات برای خدمت و احیانا پیشرفت آن قرار داشتم. همه اینها را با نهایت خشونت و سرسختی برای من نابود کرده بودند. در اینجائیکه حالا من زندگی می‌کردم ارتباطات و رفت و آمد در خدمت رعب و شکنجه در آمده بود.

وقتی بازپرسی روزانه آنها تمام میشد مرا بداخل قفس خودم می‌انداختند. ما از روزی که به اینجا وارد شده بودیم نه اصلاح کرده و نه اجازه شستشو گرفته بودیم. من واقعا احساس کتیف بودن می‌کردم. قفس من وضع بهتری نداشت. ما اجازه رفتن به دستشویی در ساعات شب را نداشتیم. غذای ما همچنان گلوله های شور برنج بود. من فکر میکنم که قفس مجاور من متعلق به " اسلیتر " بود که خیلی از او بازپرسی نمی‌کردند. یک وقت که مترجم کوچک ژاپنی از نزدیک قفس های ما رد میشد با او وارد صحبت شد و او را متقاعد کرد که برای آنها صورت خوشی ندارد که زندانیان بعلت عدم دسترسی به توالت مجبور باشند در لیوان های خود یا روی زمین قفس خود را راحت کنند. در آخر به هر کدام از ما یک نی بلند که یکطرفش بسته شده بود دادند که در صورت لزوم از آن برای ادرار در شب استفاده کنیم. من شخصا هرگز آن مترجم را در بیرون قفس های خودمان ندیدم. من و اسلیتر هم نمیتوانستیم با هم مذاکره ای داشته باشیم چون نگهبانان ۲۴ ساعت کشیک میدادند. شاید بهتر هم همین بود که چیزی بیشتر از آنچه میدانستم ندانم چون دانستن هر چیزی برای من اسباب زحمت میشد.

در شب هیچ چراغی در این قسمت که قفس های ما بود روشن نمی‌کردند و من همانطور نشسته روی زمین بخواب میرفتم. من سعی کرده بودم که گذشت زمان را با ایجاد خراشی در روی زمین قفس با استخوان ماهی که در لابلاهای برنج پیدا کرده بودم نگاه دارم. در ساعات تاریکی قشون پشه های خونخوار که از طرف رودخانه میآمدند به ما حمله کرده و امان ما را بریده بودند. تنها کاریکه از دستم بر میآمد این بود که تا سرحد امکان خودم را در پتوئی که به من داده بودند بپیچم. ولی هوای گرم و مرطوب بعد از مدتی طوری خفه کننده میشد که من کلنجار رفتن با پشه ها را ترجیح میدادم.

در حالت نیمه اغمای شبانه من کابوس های عجیب و ترسناکی داشتم. مغز من مانند یک ماشین متون تایپ شده، کلمات و تصاویر را قیچی کرده و آنها را به من تحویل میداد. من مانند یک صفحه ای شده بودم که همه اینها بر روی من الصاق شده بود. در متن این پیام ها گاهی صدای بلندی هم شنیده میشد و گاهی هم تصاویر روشن و درخشانی با آنها همراه بود. خیلی از آنها مربوط به مسائل مذهبی راجع به پروتستان های قرن هفدهم میشد. جملاتی از این قبیل:

" توجه کن... من پشت در ایستاده و در میزنم

هر کسی صدای مرا بشنود و در را باز کند من نزد او خواهم رفت

زندگی هائی هست که این درد و شکنجه را دوست میدارد

از دوزخ جدا شو

تا شهر ' بابل ' چقدر فاصله داریم؟

سه و ده فرسنگ

آیا من میتوانم با شعله یک شمع خودم را در این تاریکی به آنجا برسانم؟

بلی ... و میتوانی بهمین ترتیب بازگردی .

من 'آفا' و 'امگا' ... شروع و خاتمه هستم. پاهای من در قرون و اعصار گذشته تپه های سبز رنگ انگلستان را درنور دیده است. ای کسی که فریادت شروع 'آپوکالیپس' (انهدام جهان) را ندا داده بود. ولی انسان خلق شده که با بدبختی دست و پنجه نرم کند. همچون جرقه که همیشه بطرف بالا می‌رود. "

مواقعی بود که من بکلی بعد زمان را از دست میدادم. یک مرتبه من فکر کردم که بعد از یک شب خواب از قفس به حیاط وارد شده بودم و سپیده سحر را بچشم خودم میدیدم. طولی نکشید که همه جا تاریک شد. این سپیده سحر نبود و آخرین اشعه آفتاب در غروب بود. من که فکر میکردم تمام شب را خوابیده بودم بیشتر از چند دقیقه بعد از ورودم به قفس چرت نزده بودم.

آنها دو مرتبه آن افسر جزء قوی هیکل بد دهن را باز گرداندند. او با مشت روی میز میکوبید و خط کش بلند چوبی را که در دست داشت با تهدید بطرف من تکان میداد و فریاد میزد:

" گوش کن لومکس ... تو آخرش همه چیز را اعتراف خواهی کرد. "

او بیش از پیش حالت تهاجمی و تهدید آمیز پیدا کرده بود.

یک روز که مرا به اطاق استنطاق بردند روی میز نقشه ای را که من با آنهمه دقت تهیه کرده بودم روی میز پهن کرده بودند. آنها اینکار را با دقت فراوان انجام داده بودند و نقشه بی عیب و نقص روی میز بود. افسر جزء و مترجم کنار پنجره ایستاده بودند و پشت آنها به من بود. همه جا ساکت و در اطاق کسی حرفی نمیزد. برای مدتی طولانی آنها مرا در آنجا سر پا نگاه داشتند.

بعد ناگهان هر دو بطرف من برگشته و سیل خشونت و عصبانیت خود را متوجه من کردند. واضح بود که آنها از وجود این نقشه مدتها بود که با خبر بودند و حالا آنرا رو کرده که مقاومت مرا در هم بشکنند. آنها با فریاد میگفتند:

" این یک نقشه حسابی است... علت اینکه آنرا درست کردی چه بود؟ کاغذ را از کجا دزدیدی؟ اطلاعات راجع به این نقشه را از کجا کسب کردی؟ حتما نقشه های دیگری هم بوده که تو از آنها استفاده کرده ای. آن نقشه ها کجا هستند؟ با داشتن این نقشه آیا میخواستی بتنهائی فرار کنی یا به اتفاق دیگران؟ این دیگران چه کسانی هستند؟ "

و تمام این سوالات بیک نقطه ختم میشد:

" بعد از فرار به کجا قرار بود بروید و با چه کسی ملاقات کنید؟ آیا کسی از مردم دهات شما را در اینکار کمک میکردند؟ آیا شما دستورات را از طریق رادیو دریافت میکردید؟ آیا هیچ یک از مردم محلی دارای رادیو بودند؟ آیا شما با چینی ها در تماس بودید؟ ... "

رفته رفته مترجم جوان خود را در نقش بازجو بیشتر و بیشتر غرق میکرد. اینطور بنظر میرسید که او از این کار لذت میبرد. آنها واقعا تمام هم و غم خود را روی اینکار گذاشته بودند و من احساس میکردم که تا چه حد از عدم همکاری من و اینکه آنها را بدون دریافت نتیجه دور خودشان میگردانم ناراضی و سرخورده هستند. میتوانستم بفهمم که سرنوشت بدی در انتظار من است.

یکی از سوالاتی که آنها شدیداً روی آن پافشاری میکردند این بود که چرا من ایستگاه های قطار را روی نقشه خودم وارد کرده بودم. من سعی کردم که به آنها بفهمانم که من یک فرد علاقه مند به قطار و هر چیزی که متعلق به آن است میباشم. من این نقشه را تهیه کرده ام که یک یادگاری از آن تایلند و سیستم قطار آنجا داشته باشم و بهمین دلیل میدانستم که هر ایستگاه در کجا قرار دارد. آنها نمیتوانستند تصور کنند که قسمت عمده حرفهای من حقیقت دارد. من بر حسب غریزه تمام جزئیات

خط آهن و ایستگاه ها را درج کرده بودم و مجبور شدم که در ادامه توضیحاتم سیستم پیچیده قطار در انگلستان را برای آنها تشریح کنم و به آنها توضیح بدهم که از نظر فنی چه اشکالاتی در ساختن قطارهایی که قادر باشد از بریتانیا به یک مملکت با استانداردهای متفاوت از نظر عرض ریل ها رفته و به حرکت خود ادامه بدهد. مترجم برای پیدا کردن کلمات مناسب برای اصطلاحات فنی در ژاپنی دچار اشکال شده بود.

او دائم به من میگفت که شما دیوانه وار خط آهن هستید ... که منظورش این بود که من علاقه زیادی به خط آهن دارم و در اینکار راه افراط را میپیمایم. وقتی او که خودش کاملاً سردرگم شده بود سعی میکرد مطالب مرا به افسر جزء حالی کند او بیش از پیش گیج تر و عصبی تر میشد.

ناگهان حوصله افسر جزء قوی هیکل بسر آمد و از جا پرید و شانه مرا گرفت و مرا با خودش بیرون کشید. بازوان قوی او و فشار انگشتانش که در پوست و گوشت من فرو میرفت قدرت هرگونه مقاومت را از من سلب کرده بود. او مرا کشان کشان با خود میبرد و من بخاطر میآورم که وقتی از حیاط و از جلو قفس ها بسمت رودخانه رد میشدیم سرگرد اسمیت ، مک و اسلیتر را در قفس هایشان دیدم. تیو و اسمیت هم در آنجا بودند. من فقط تا اینجا را بیاد میآورم. نیم قرن بعد کسی که همه چیز را خیلی خوب میدانست به گفت که چه اتفاقی برای من افتاده بود. مرا به یک دستشویی بزرگ برده بودند که در آن یک وان بزرگ پر از آب قرار داشت. سر مرا در زیر آب آنقدر نگاه میداشتند که من از حال رفته و دیگر دست و پا نمیزدم. چند ثانیه بعد من قطعاً مرده بودم. مرا از آب بیرون کشیده و صبر میکردند که نفس من بالا بیاید و هوش و حواسم به من برگردد. همین کار را دو مرتبه تکرار میکردند. تا نزدیک غروب همین کار را در مورد من تکرار میکردند. من هیچ چیز بیاد نمیآورم.

در انتهای حیاط یک نیمکت قرار داشت که مرا تا آنجا کشانیده و مترجم به من گفت که روی آن دراز بکشم. من از جلو روی نیمکت دراز کشیدم که دستانم که هنوز در تخته های شکسته بندی بود به زیر نیمکت بکشم. افسر جزء با خشونت مرا دوباره نشاند و مرا از پشت روی نیمکت دراز کرد. بعد با طناب مرا محکم به نیمکت بست. دستان شکسته من از دو طرف آویزان شده بود. بازجویی بار دیگر شروع شد. صدای مترجم بلند شد که میگفت:

" لومکس... تو دیر یا زود به ما خواهی گفت که چرا نقشه درست کرده بودی. تو به ما خواهی گفت که چرا این نقشه اسامی ایستگاه های قطار را داشت. لومکس... آیا تو با چینی ها ارتباط برقرار کرده بودی؟ "

افسر جزء یک شاخه قطور و نتراشیده نخراشیده ای را که از درخت کنده بود برداشت. هر سؤالی که از طرف مرد کوچک اندام ژاپنی از من میشد بدون معطلی با شدید ترین ضربه به سینه و شکم من با شاخه درخت همراه بود. او شاخه را روی سرش بلند کرده و تا سرحد امکان آنرا بعقب برده و با تمام قدرتش روی بدن من میکوبید. از خود بر خورد شاخه به بدن انتظار واصل شدن آن در حالیکه مرد قوی هیکل آنرا بالای سرش میبرد بدتر بود. من بی اختیار دستان شکسته ام را جلوی ضربات چوب قرار میدادم که همین باعث شد که استخوانهای من که کاملاً جوش نخورده بود دومرتبه از هم گسیخته شود. صدای مترجم از کنار در گوشم میپیچید که میگفت:

" لومکس... تو همه چیز را به ما بگو و این تنبیه متوقف خواهد شد. "

احساس کردم که او دور از چشم افسر جزء دست خود را روی دست من گذاشت. این حرکت عجیبی بود که با شکنجه ای که در همان موقع به من وارد میشد تفاوت زیادی داشت.

من واقعا با دقت نمیتوانم بگویم که شکنجه من چقدر طول کشید ولی چیزی که میتوانم بگویم این بود که حداقل برای من مدت زمان خیلی طولانی من تحت این شکنجه قرار داشتم. افسر جزء ناگهان شکنجه را متوقف کرد. من از گوشه چشم دیدم که او با یک شیلنگ آب که از سرش آب جاری بود بطرف من باز گشت. از روش اطمینان آمیز و خونسردی او من متوجه شدم که این وسیله در قبل بارها مورد استفاده قرار گرفته بود.

او آبرا با فشار از فاصله نزدیک روی بینی و صورت من گرفت. طولی نکشید که آب از طریق دهان و بینی ریه ها و شکم مرا پر کرد. این سیل آب بطریق باور نکردنی خفه کننده بود. مثل این بود که در روی زمین من در حال غرق شدن بودم. تمام جرثومه های حیات با سرفه های پیاپی از بدنم خارج میشدند. من سعی میکردم که بیهوش شده و در آن حالت بمیرم ولی آنها در کار خود ماهر بودند. آنها قبل از اینکه مرگ بسراغم بیاید و مرا از دست آنها خلاص کند کار خود را موقتا متوقف میکردند. وقتی دیگر سرفه های من بصوت پیوسته در میآمد افسر جزء شیلنگ آبرا از جلوی صورت من کنار میبرد. بعد صدای یکنواخت مترجم در کنار گوش من بلند میشد و در فاصله ای که آبی که وارد ریه های من شده بود خارج میشد افسر جزء با شاخه درخت روی بدن من میکوبید. من چیزی نداشتم که بگفته های خودم اضافه کنم و در وضعی هم نبودم که بتوانم چیزی برای نجات خودم سر هم کنم. به این ترتیب آنها دوباره آبرا روی دهان و بینی من گرفته و بار دیگر با پر شدن ریه های من ، تا یک قدمی مرگ میرفتم.

این غرق کردن و کتک زدن من بتناوب ادامه پیدا کرد. من در وضعیتی نبودم که بتوانم زمان مشخصی برای این شکنجه طولانی حدس بزنم. شاید این شکنجه همان روز و شاید هم روز بعد پایان رسید. من در قفس بیهوش آمدم. آنها مرا کشان کشان تا آنجا آورده بودند.

بعد از تاریک شدن هوا حالا این همان روز بود یا یک روز دیگر من قادر نیستم که مشخص کنم افسر اداره ضد جاسوسی ژاپن ' کمپی ' در قفس بسر وقت من آمد. من انتظار ادامه شکنجه را داشتم ولی در عوض او یک فنجان شیر گرم که با شیر متراکم شیرین شده درست شده بود بدست من داد. این فنجان شیر گوارا ترین چیزی بود که من در تمام عمرم دریافت کرده بودم. ولی حتی در همان موقع هم من بخوبی میدانستم که این یک رفتار دوستانه و ترحم آمیز نیست. این یکی دیگر از روش های غیر انسانی آنها بود که زندانیان جنگی را نامتعادل کرده و آنها در بهت و ابهام همیشگی نگاه دارند.

باز جلوی متوقف شد. یک روز بدون توضیح و یا اخطار در قفس های ما را گشودند و مترجم کوچک اندام سرپرستی ما را بعهده گرفت. اسباب و اثاثیه ما را از داخل ساختمان به محوطه آوردند. به ما هفت نفر گفته شد که یک کیسه برای همه ما چیزی است که ما میتوانیم با خود ببریم چون ما را از آنجا بجای دیگری منتقل میکردند. این تعرض و دست درازی بیشتری بود به انسانیت. دیگر برای هفت نفر ما تقریبا چیزی باقی نمانده بود. ما از مترجم سوالات زیادی کردیم ولی او توجهی به این سوالات نداشت و همه بی جواب میماند. یک کامیون که تعدادی سرباز مسلح در آن حضور داشتند جلوی در توقف کرد.

ما بایستی به مترجم نشان میدادیم که چه چیزهایی را در این یک کیسه گذاشته ایم. من کتاب ابجیل خودم را به او نشان دادم و او سرش را تکان داد. بعد من یک عکس نامزدم را که در قاب بود به او نشان دادم. او تصمیم گرفت که بعلت کمبود جا قاب عکس قابل بردن نیست. او با دقت عکس را از قش در آورده و قاب را بدور انداخت. عکس نامزدم را به من پس داد.

بعد اسلیتر از او سؤال کرد:

" آیا ما میتوانیم پولهای خود را بهمراه ببریم؟ "

خود منم بی اختیار فکر کردم که اسلیتر مرد مترجم را تمسخر میکند. مترجم بسر دی جواب داد:

" آنجائی که شما میروید احتیاج به پول ندارید. "

من با کمک ' مک ' خودم را از پشت کامیون بالا کشیدم و در این موقع مترجم جلو آمد و نزدیک گوش من آهسته گفت:

" سر خود را بالا بگیر. "

او در حیاط با آن قد و قامت کوچک در میان سربازان با قامت های معمولی ایستاده بود و به ما نگاه میکرد. کامیون براه افتاد.

در طول مسافرت ما از فرصت و صدای بلند موتور کامیون استفاده کرده و آهسته با یکدیگر صحبت میکردیم. سربازان ژاپنی هم مشغول صحبت با یکدیگر بودند. ما در باره بازجویی های خود صحبت میکردیم. من به آنها در باره شکنجه ای که با شیلنگ آب به من وارد شد توضیح دادم. همدردی آنها و خشمی که در آنها از این روش وحشیانه بوجود آمد برای من یک دنیا ارزش داشت. ما احساس شدیدی برای این محاوره داشتیم چون فکر میکردیم که به احتمال زیاد این آخرین دیدار من در این جهان خواهد بود. ما مرگ خود را اینبار حتمی میدیدیم. اسلیتر که پیوسته نسبت به همه چیز بد بین بود این بار همه را موافق خود میدید.

وقتی ما را به ایستگاه قطار بان پونگ رساندند همگی متعجب شدیم. تا آخر خط فقط حدود سی مایل فاصله داشتیم. ولی ما را در سکوی شرقی پیاده کرده و اینطور بنظر میرسید که مقصد ما بانکوک خواهد بود.

خیلی زود یک قطار از راه رسید. این یک قطار معمولی مسافربری بود که غیرنظامیان تایلندی آنرا پر کرده بودند. خیلی راحت جای نشستن پیدا شد چون مسافران معمولی ترجیح میدادند نزدیک ما و نگهبانان ما که آرم پلیس مخفی روی یقه داشتند نباشند.

قطار بطرف شرق حرکت کرد. بعد از مدتی ما از نزدیک یک قرارگاه در 'نانگ پلادوک' عبور کردیم که در جهت شمالی خط آهن واقع شده بود. این قرارگاه بیشترین تعداد اسیران جنگی را در خود جای داده بود.



(قرارگاه نانگ پلادوک در تایلند)

در طرف جنوب ما میتوانستیم محوطه وسیعی که اختصاص به راه آهن و وسایل آن داده شده بود ببینیم. واگون های متعدد ، و انواع و اقسام لوکوموتیو ها بخصوص لوکوموتیو سی ۵۶ ژاپنی بوفور در آنجا بچشم میخورد. من دفعه اول یکی از این لوکوموتیو ها را در ' پرای ' دیده بودم. ولی در نظر من زمان زیادی از آن تاریخ گذشته بود. اینها همه دلالت بر این امر میکرد که خط آهن برمه - تایلند کار ساختمانش بپایان رسیده بود. اگر اینطور بود ژاپنی ها زودتر از موقع مقرر با موفقیت کار خود را انجام داده بودند. مهند سین ژاپنی میبایستی خیلی از کار خود راضی و سرافراز باشند.

من نزد خودم فکر میکردم که آیا افراد معمولی که بسادگی سوار قطار شده و از این مسیر که تقریبا تمامش با دست ایجاد شده آیا از اتلاف واقعی نیروی انسانی که در آنجا صورت گرفته بود خبر دارند؟ من با خودم فکر میکردم که این خط آهن تا چند وقت دست نخورده باقی خواهد ماند.

با وجود تمام شکنجه هائی که به وارد کرده بودند تقریبا تمام اطلاعاتی را که ما در باره این خط آهن داشتیم نزد خود ما باقی ماند و ما چیزی به ژاپنی ها بروز ندادیم. سکوت تنها پاداشی بود که ما دریافت کردیم. حالا بجز اینکه ما رابسمت پایتخت با شکوه تایلند میبردند ما کوچکترین اطلاعی از اینکه چه چیزی در انتظار ما بود نداشتیم.

فصل هفتم

در ایستگاه اصلی شهر بانکوک مامور پلیس مخفی ما را روی سکوی ایستگاه پیاده کرد. ما خود را در میان مسافران تایلندی که لباسهایی با رنگهای زنده و شاد پوشیده بودند یافتیم. در آنجا ما را به یک جوخه سرباز تحویل دادند. تعداد آنها زیاد بود و طوری با ما برخورد میکردند که توگویی ما را تشویق به فرار میکنند. این به ما ثابت میکرد که در رده های بالای حفاظتی، ما را دست کم نگرفته بودند. به شش همراه من بدون معطلی دستبند زده و منکه هر دو دستم شکسته شده بود یک ریسمان محکم به کمرم بسته و سر آنرا یک سرباز بدست گرفته بود. آنها ما را در میان انبوه مسافران نیمروز به معرض نمایش گذاشته و از لابلای آنها رد میکردند. مسافران کوچکترین توجهی به ما نداشته و راه خود را با دیدن ما کج میکردند. دلیل آنهم واضح بود. دیدن آدمی مثل من با دو دست شکسته و ریسمانی که سرش بدست یک سرباز مسلح مانند یک حیوان کشیده میشد و پشت سر او شش مرد سیاه و کیود دست بند زده توسط یک جوخه سرباز تا دندان مسلح چه حسنی برای ایستادن و تماشا کردن داشت؟ ما مانند ارواح از میان جمعیت انبوه ایستگاه رد شده و بخارج از ساختمان رفتیم.

یک کامیون ارتشی ژاپنی منتظر ما بود. ما حرکت کردیم و از اینکه یکی از معدود وسائط نقلیه موتوری بودیم که در خیابانها حرکت میکردیم احساس عجیبی داشتیم. جنگ تاثیر خودش را روی این شهر گذاشته بود و عملاً هیچ وسیله نقلیه در خیابانها بجز دوچرخه نبود فقط گاهی چشممان به یک گاری اسبی میافتاد. شهر بزرگی بود ولی صدائی از آن بر نمیخواست و کامیون ما زوزه کشان سکوت این شهر غمزده را در هم میشکست. ما از کنار یک ساختمان سنگی بزرگ عبور کردیم که ببرق های آویزان از آن که علامت صلیب شکسته را داشتند به ما میفهماند که این ساختمان میبایستی سفارت آلمان باشد. یک ماشین آتش نشانی هم نزدیک آنجا توقف کرده بود که پرچم آلمان بر روی سقفش در اهتزاز بود. برای مدتی ما بموازات یک خط آهن برقی شهری حرکت میکردیم. واگن های یک طبقه قدیمی به آهستگی روی خط آهن حرکت میکردند. صدائی که آنها تولید میکردند خاطرات خوبی را در من زنده کرد.

ما به یک ساختمان بزرگ بی هویت که در خیابانی واقع شده بود که هیچ کس در آن رفت و آمد نمیکرد نزدیک شده و جلوی آن توقف کردیم. جلوی در نگهبانانی بصورت خبردار ایستاده بودند. از لباسی که سربازان بتن داشتند ما متوجه شدیم که این ساختمان متعلق به سازمان ضد جاسوسی ژاپن 'کمپیتای' میباشد. سربازان ما را به داخل ساختمان برده و ما را بطرف سلول های زندان هدایت کردند. در آنجا مرا از بقیه جدا کردند و آن شش نفر را در یک سلول بزرگ جای دادند. مرا که از بقیه جدا مانده بودم در یک سلولی که پر از مردان تایلندی و چینی که بشدت ترسیده بودند انداختند. بعضی از آنها میگریستند. این سلول بطرز غیر عادی مربع شکل بود. تمام سلول های دیگر مستطیل بودند. منکه در اثر اقامت طولانی در قفس فراموش کرده بودم که یک سلول بزرگ چه معنایی دارد قدری گیج و مبهوت شده بودم.

من هرگز نتوانستم که در بیابم که این ساختمان بزرگ در کدام قسمت شهر واقع شده بود. روز بعد همه هفت نفر ما را دوباره جمع کرده و ما را بیک ساختمان بزرگ دیگر بردند. اینهم یکی دیگر از ساختمانهایی بود که ژاپنی ها تصرف کرده بودند. در محوطه این خانه بزرگ چندین ساختمان کوچکتر وجود داشت. یکی از این ساختمان ها را بصورت یک سلول بزرگ زندان در آورده و در جلوی آن سکویی درست کرده بودند که نگهبانان میتوانستند روی آن قدم زده و از لابلای میله های فلزی ما دیده و احیانا با ما صحبت کنند. ما را بداخل سلول انداخته و به ما امر کردند که روی زمین بنشینیم. وقتی ما نشستیم افسر ژاپنی سر خود را تکان داد و به ما نشان داد که منظور او این بوده است که ما چهارزانو روی زمین بنشینیم. ما برای سی و شش روز در آن سلول زندانی بودیم. از ساعت هفت صبح تا ده شب مجبور بودیم چهارزانو روی زمین

نشسته و تنها کمتر از یکساعت در تمام روز وقت داشتیم که در محوطه کمی قدم بزنیم. حرکت و صحبت در طول ساعاتی که ما روی زمین نشسته بودیم برای ما قدغن بود.

ما که به طرز نشستن عادت نداشتیم بعد از مدتی دچار خواب رفتگی و گرفتگی عضلات میشدیم. شخص گاهگاهی میتواند کشف کند که وزن بدن چه تاثیری روی قسمت‌های مختلف دارد. اگر برای مدتی طولانی روی پا بایستیم دردی که در پاشنه پا ایجاد میشود غیر قابل تحمل است. فقط کفایت که وزن بدن را موقتا روی پای دیگر گذاشته و در عرض چند ثانیه پاشنه دردناک مرمت شده و آماده تحمل وزن بدن میشود. استخوان لگن خالصه من از شکنجه های قبلی هنوز دردناک بود و دستهای شکسته ام را مجبور بودم روی زانوایم قرار بدهم. اینطور من مینشستم ببشاهت به کسانی که در این گوشه دنیا بودا را پرستش میکنند نبودم.

سرگرد اسمیت که از همه ما مسن تر بود بیجوجه نمیتوانست به این ترتیب روی زمین بنشیند. بعد از مدت کوتاهی زانوان او شکل عجیبی بخود میگرفت و طوری درد بر او غلبه میکرد که مجبور میشد پاهای خود را دراز کند. این کار او این خطر را داشت که اگر نگهبانی او را میدید تنبیه سختی در انتظارش بود. بعد از مدتی نگهبانان متوجه شدند که حتی اگر او را زیر شکنجه بقتل برسانند او قادر نخواهد بود که به مدل چهارزانو که آنها میخواستند، روی زمین بنشیند. این بود که او را بحال خود گذاشتند که هر جور میخواهد بنشیند. در این کار هم سرگرد اسمیت بیچاره وضعی بدتر از همه بقیه ما داشت.

بعضی از این سربازان ارتشی که برای اجرای این دستورات پلیس مخفی برای ما گماشته بودند از کارکنان عادی زندان ملایم تر بوده و گاهی از خود نشانه هائی از انسانیت بروز میدادند. یکی از آنها سعی میکرد که با ما بزبان انگلیسی محاوره کند. نه تنها این محاوره باعث میشد که ما بتوانیم برای لحظاتی دست و پای خود را تکان بدهیم بلکه امید داشتیم که شاید بتوانیم از او اطلاعاتی در باره اینکه در کجا هستیم و احوالنا در مورد ما چه تصمیمی دارند کسب کنیم. او یک 'گونسو' یعنی استوار ارتش بود که علاقه ای به رفتار و حرکات خشن و غیر انسانی تشکیلات ضد جاسوسی نداشت. او در باره ارتش بریتانیا از ما سؤال میکرد و میل داشت در باره غذا و آب و هوای ما بداند. ما هم بنوبه خود از سوالاتی میکردیم که بیشتر در باره اینکه آنها چه تصمیمی در مورد ما خواهند گرفت. او جواب درستی به ما نمیداد چون به احتمال زیاد خود او هم چیز زیادی نمیدانست. من نزد خودم فکر میکردم که وقتی ما را جلوی جوخه آتش قرار دادند آیا او یکی از کسانی خواهد بود که به ما تیر اندزی کند؟

یک روز یکی از سربازان به ما گفت که اسیر جنگی که قبل از ما در این سلول زندانی بوده است یک مرد اسکاتلندی بنام 'پریم روز' بوده است. او در باره اونیرم نظامی افسر اسکاتلندی میگفت که او چیزی شبیه دامن زنانه بتن داشته است. او را بخاطر کشتن یک زندانی نظیر خودش محاکمه کرده بودند. ما بشدت راجع به این مرد اسکاتلندی کنجکاو شده و تا جائیکه میتوانستیم سرباز نگهبان را سؤال پیچ کردیم. چیزی که بالاخره معلوم شد بعدا در تمام قرارگاه ها و زندانهای اسیران جنگی دهان به دهان میچرخید. پریمروز یک ستوان در لشکر ارتفاعات اسکاتلند بود که در سال ۱۹۴۳ در یک قرارگاه در مسیر خط آهن در زندان نگهداری میشد. ژاپنی ها یک تعداد کثیر از اسیران تامل را به آنجا اعزام کردند. با آنها مطابق معمول مانند برده رفتار میشد. آنها گرسنه و خسته بودند و هر هفته تعداد زیادی از آنها میمردند. در جائیکه این اسیران تامل زندگی میکردند مرض وبا شیوع پیدا کرد. ژاپنی ها روش موثری برای جلوگیری از مرض پیدا کرده بودند. با اولین نشانه مرض، مریض نگون بخت را به گلوله میبستند.

وقتی تنها یکنفر از اسیران بریتانیایی به مرض وبا دچار شد او را به تنهایی در یک چادر که در خارج از محوطه بر پا کرده بودند نگهداری میکردند تا وقتی که نوبت او برسد. ستوان پریمروز اسکاتلندی درست وقتی سر رسید که دو سرباز ژاپنی مرد مریض تب دار را با خود نزدیک یک درخت میبردند. آنها بعد از اینکه او را کنار درخت گذاشتند با او فاصله گرفته و قصد داشتند که او را از راه دور هدف قرار بدهند. سرباز ژاپنی دستپاچه و گیج شده و قادر به هدف گیری نبود. پریمروز که این وضع را مشاهده کرد متوجه شد که با این وضع مرد مریض فقط مجروح خواهد شد و تا موقعی که بمیرد

ممکن بود چندین روز زجر بکشد. او تفنگ را از دست سرباز ژاپنی میگیرد و قلب مرد مریض را هدف قرار داده که اسیر جنگی بدون تحمل زجر فراوان در جا کشته میشود. آنها او را بجرم قتل نفس دستگیر میکنند.

من خیلی دلم میخواست که بدانم چه بلایی سر او آمده بود. آیا آنها او را بخاطر عمل شجاعانه ای که انجام داده بود اعدام کرده بودند؟ ژاپنی ها بلایی بسر ما آورده بودند که پریمروز مجبور شده بود که بدست خودش یکی از سربازانش را برای رهایی از درد و رنجی که در انتظارش بود از بین ببرد. این یک جنایت نبود بلکه کاری بود که از طریق مساعدت و همدردی صورت گرفته بود.

روزها بتانی برای ما که در حالت ناراحت و بیحوصلگی بسر میبردیم سپری میشد. بجز وقتی که ما با آن سربازی که از خودش انسانیت نشان میداد در تمام مدت وقت ما بیطالت میگذشت. آنها به من برنجی میخوراندند که به آن مزه ماهی اضافه کرده بودند. یک فنجان چای ولرم هم به ما میدادند. جز مواقعی که ما اجازه رفتن به توالت پیدا میکردیم تنها کار ما این بود که چهارزانو روی زمین بنشینیم.

یک مرتبه دور از چشم نگهبانان ' تپو ' زیر لب زمزمه کرد:

" من نمیتوانم فکر کنم که به چه چیز فکر کنم. "

فرد اسمیت بهمان ترتیب جوابداد:

" آیا تا حالا به همه چیز فکر کرده ای؟ " ' تپو ' گفت:

" بله... "

اسمیت زیر لب گفت:

" پس به این ترتیب بهتر است همه افکارت را از اول دومرتبه شروع کنی. "

بعد از مدتی که انسان را به این صورت از زندگی منفک میکنند دیگر هوش و حواس آدم بخوبی کار نکرده و حتی حافظه هم دیگر در اختیار شخص نیست. وقتی موقع ورزش میشد مثل اینکه از عذاب بزرگی راحت شده باشیم همه خوشحال و راضی بودیم. آنها یک شیلنگ آب در اختیار ما میگذاشتند که البته ما این تجربه را داشتیم که این شیلنگ در آنجا چه مصرفی داشته است. بجز من بقیه سعی میکردند که خود را با این آب تا جائیکه میشود تمیز کنند. من که دو دست شکسته بود و نمیتوانستم شیلنگ را بر دارم توسط همقطارانم آب پاشی میشدم. این آب عرقی را که روی پوست من جمع شده بود میشست و به من قدری آرامش میداد.

در روز ۲۲ نوامبر به ما تکلیف کردند که بسرعت خود را مرتب کنیم. آنها وسائیل از ما را که باقی مانده بود به ما برگرداندند و به ما گفتند که اونiform های خود را بتن کنیم. لباسهای ما تکه پاره شده بود معهذا ما آنها را بهر صورتی بود پوشیدیم. این دستور باعث نگرانی ما شده بود چون در شرایط ما هر تغییری میتواند مفهوم خطرناکی برای ما داشته باشد.

ما را به ساختمان اصلی و بداخل اتاق بزرگی که پنجره های بلند داشت بردند. چندین افسر ژاپنی پشت میز بلندی بزرگی نشسته و پشت آنها بطرف پنجره و نور بود. واضح بود که آنها یک محکمه نظامی برای ما تشکیل داده بودند. رئیس این دادگاه مرد مسنی بود که لباس ژنرالی بتن داشت. ریش و سبیل های عجیبی داشت. استقبالی از که در ورود از ما بعمل آمد بعد صورت گرفته بود. ما طعمه خیلی خوبی بودیم.

آنها یک مترجم با خود داشتند ولی انگیسی او بخوبی مترجم قبلی نبود. او نکات مهم مطالب دادستانی را برای ما خواند. افسر دادستان سعی داشت که به قاضی بفهماند که ما هفت نفر از خطرناک ترین موجوداتی بودیم که آنها هرگز با آن طرف

شده بودند. این گروه تبحر خاصی در خرابکاری، ساختن رادیو های مخفی، معامله غیر قانونی با تایلندی ها ، ترتیب دادن فرار، دزدی و بالاخره پخش و توزیع مطالب تبلیغاتی بریتانیا. در نهایت با یک ژست تئاتری ما را متهم به تأثیر بد بر روی افراد کردند. اگر حقیقت مطلب را بخواهید بایستی بگویم که این مطالب از نظر ما بسیار تشویق آمیز بوده و ما میتوانستیم ادعا کنیم که خیلی از عمل کرد خود سرفراز هستیم. اگر بخاطر اطمینان خاصی که در ما بوجود آمده بود که ما را بسرعت اعدام خواهند کرد نبود میتوانم بگویم که این دادخواست باعث خوشحالی ما شده بود. یک منشی با دقت حرفهای دادستان را یادداشت میکرد.

یک افسر که برای ما کاملاً ناشناخته بود دل دفاع ما را بازی میکرد. دفاعیه او مختصر بود و سعی شده بود که گفته شود ما از کرده خود پشیمان هستیم. بعبارت دیگر به کارهای بد خود اعتراف کرده و درخواست ترحم داریم. من توجه کردم که مطالب دفاعیه توسط منشی یادداشت نمیشود.

ژنرال رئیس دادگاه از ما پرسید که آیا حرفی برای گفتن داریم یا نه. جیم اسلیتر جرات زیادی بخرج داد و شروع به صحبت کرد. او گفت که هر مجازاتی که دادگاه برای ما در نظر بگیرد مسلماً تا همین لحظه ما از آن بیشتر تنبیه شده ایم. قاضی سؤال کرد که منظور او از این حرف چیست؟ اسلیتر سعی کرد که داستان شکنجه هائی که به ما وارد شده بود برای او توضیح بدهد و به دو دست شکسته من اشاره کرد. کبودیها و بریدگی هائی که هنوز روی بدن ما مشهود بود به او نشان داد. شکنجه ای که در سازمان صد جاسوسی آنها بر من وارد شده بود متذکر شد. اگر قاضی از این شکنجه ها از قبل خبر نداشت حالا هم که در باره آنها بحث میشد کوچکترین علاقه ای بشنیدن آن نداشت.

قاضی مدتی با همکاران خود در باره مجازات ما گفتگو کرد. با ریش و سبیل آویزان احکام ما را قرائت کرد. 'تیو' و فرداسمیت به ده سال ، بیل اسمیت ، اسلیتر ، نایت ، مکی و لومکس هر یک به پنج سال حبس محکوم شدند.

ما را به سلول خود باز گرداندند و آیین چهارزانو نشستن را دوبرتبه در مورد ما اجرا کردند. ما از اینکه در جلوی جوخه آتش قرار نگرفته بودیم خوشحال و اگر میتوانستیم جشن میگردیم. روی زمین حالا مانند محکومین به اعدام ننشسته بودیم. کاریکه اسلیتر در حق ما و خودش کرد قابل تقدیس بود. برای اولین بار ما امیدواری پیدا کردیم که شک.جه های روحی و جسمی ما شاید بپایان رسیده باشد.

* * *

چند روز بعد از محاکمه به گروه ما اعلام کردند که خود را برای حرکت آماده کنیم. نگهبانان به ما نگفتند که مقصد ما کجاست ولی آنها به 'تیو' دستور دادند که از ما جدا شود. ما هر چه سعی کردیم که از آنها دلیل این جدا کردن را جویا شویم آنها از دادن جواب سر باز زدند. این مرتبه دوم بود که او را از ما جدا میکردند و ما بشدت نگران او بودیم. فرد بعدا به من گفت که بطور سربسته به تیو گفته بودند که مترجم موسفید قرارگاه کانبوری احتیاج به یک رادیو داشته است. این همان مردی بود که با پهنای شمشیر خود بسر تیو کوفته بود. شاید هم تیو چون بیشتر از بقیه باعث دلخوری ژاپنی ها میشد او را جدا کرده که به او شکنجه های بیشتری اعمال کنند. شاید هم به این نتیجه رسیده بودند که او خطرناک تر از آنست که زنده نگاه داشته شود. چقدر وحشتناک بود که ما آن سلول را ترک کرده و تیو تک و تنها در وسط اطاق چهار زانو نشسته بود.

ما اونیفرم های خودمان را بار دیگر بتن کردیم. پنج همقطار مرا دوباره دستبند زدند ولی من چون دستهایم شکسته بود سرباز نگهبان ما راضی شد که من با آن چوبهائی که بدستام بسته شده کاری از دستم ساخته نخواهد بود. یک کامیون ما را از لابلای خیابانهای مرده و بی تحرک بانکوک عبور داده و جلوی ایستگاه راه آهن توقف کرد. بار دیگر حضور ما در ایستگاه جلب توجه مسافران را کرده بود. یک قطار توقف کرده و منتظر ما بود. وقتی من در طول سکو حرکت میکردم به بقیه مسافران خیره شده بودم و آرزو میکردم که حالا که ما محاکمه و محکوم شده ایم اجازه داشته باشیم مانند مسافران معمولی با ما رفتار شده و بتوانیم کنار آنها بنشینیم. در عوض ما را مستقیماً به واگن سربازان بردند که حد اقل بزرگ و

خالی بود. بر عکس موقعی که از سنگاپور یکسال پیش بطرف بانکوک می‌آمدیم که کف کوپه‌ها پر از آشغال بود. ما اسباب و اثاثیه خود در جای مناسب قرار داده و روی زمین کوپه باری نشستیم. اسلیتر به این نتیجه رسیده بود که آنها ما را با خود به ژاپن می‌برند. بقیه ما فکر میکردیم که آنها ما را بیکی از قرا گاه‌ها مانند کانبوری خواهند برد که مدت زندان را برای آنها کار کنیم. یکی از نگهبانان کار ما را راحت کرد و مقصد ما را 'شونان' در سنگاپور اعلام کرد. همه چیز برای ما دوباره شروع شده بود.

سنگاپور از جاییکه ما بودیم حدود ۱۲۰۰ مایل فاصله داشت مسلماً راه آسان تری برای بردن ما به آنجا وجود داشت تا اینکه تمام این راه طولانی را که سه شبانه روز طول میکشید روی کف فلزی کوپه باری بنشینیم. در عین حال ما بعنوان اسیر جنگی با مسافرت‌های نامناسب و نامطلوب بیگانه نبودیم و هر چند که در اغلب مواقع پنج نفر هم‌قطار من دستبند به دست داشتند مسافرت چندان کشنده و شکنجه‌آور نبود. برای اولین مرتبه تشکیلات ژاپنی قدری درست کار میکرد. در ایستگاه‌های بخصوصی غذا بوفور وارد میشد و کاملاً مشخص بود که غذاها در آشپزخانه‌های ژاپنی پخته شده بود. به ما همان غذاهایی را میدادند که نگهبانان مصرف میکردند. این غذاها بهترین خوراکی بود که در عرض دو سال گذشته نصیب ما شده بود.

بار دیگر بیل اسمیت باعث سرشکستگی خودش و ما در مقابل نگهبانان شده بود. او آشکارا دچار یک مشکل ادراری شده بود و توقف در ایستگاه‌ها برای رفتن به دستشویی برای او کافی نبود. مانند همیشه در قطار دستشویی وجود نداشت و اسمیت چند مرتبه دچار مشکل واقعی شده بود. بقیه ما شروع به محاسبه کردیم که وقت رسیدن قطار به ایستگاه بعدی تا تخمین بزنیم. ما نمیدانستیم که آیا ارزش دارد که جان او بخطر انداخته و او را از قطار در حال حرکت بیرون نگاه داشته که خودش را راحت کند. من یکبار در سابق بهمین ترتیب خودم را تحقیر کرده بودم. این قطار کاملاً سریع حرکت میکرد و چهار نفری که قرار بود او را نگاه دارند مطمئن نبودند که توانایی حفظ او را داشته باشند. اسمیت مشاوره ما را قطع کرد و با التماس از ما خواست که فکر عاجلی برای او بکنیم. او حاضر بود که کارش را در لیوان آبش یا بشقاب فلزی اش بکند. کسی پیشنهاد کرد که از کفشش برای این کار استفاده کند. او یکی از پوتین‌هایش را در آورد و در آن ادرار کرد. پوتین او بزرگ بود و کوچکترین نشتی مشاهده نشد. بایستی به کفش دوزان انگلیسی که چنین کفش‌های خوبی درست میکردند تبریک گفت.

این مسافرت ما یکنواخت و بدون حادثه بود. شاید هم بخاطر این بود که ما از نگرانی و بی‌تکلیفی که از موقع اسیر شدن گریبانگیر ما شده بود خلاص شده و حالا قدری از اضطراب ما کم شده و کمی آرامش پیدا کرده بودیم. نگهبانان پشت در واگن مینشستند و بهمین دلیل ما قادر نبودیم که چیزی از بیرون را مشاهده کنیم. گاهی یک لحظه چشمان به جنگل‌های بی پایان این نواحی میافتاد. قطار در موقع حرکت قدری به چپ و راست متمایل میشد و این به اضافه صدای یکنواخت چرخ‌های آهنی روی ریل ما را خواب‌آلود میکرد.

ما روز سی‌ام نوامبر به ایستگاه قطار سنگاپور رسیدیم. اوائل بعد از ظهر بود و برای بردن ما یک گروه بزرگی از سربازان مسلح به آنجا آمده بودند. ما هنوز نمیدانستیم که ما را به کجا خواهند برد. ولی بعد از اینکه قدری کامیون به حرکت خود ادامه داد بیل اسمیت که سالها در سنگاپور زندگی کرده و همه خیابانهای آنجا را خوب میشناخت آهسته زیر لب گفت:

" ما داریم بطرف زندان خیابان ' آترام ' میرویم. ما در جلوی یک دوازده بزرگ که متصل به دیوارهای بلند بود توقف کردیم و منتظر شدیم. این زندان از بیرون شبیه زندانهای انگلستان در دوره ویکتوریا بود و ما از این بابت خرسند بودیم. ما تصور میکردیم که این علامت عدالت مطلق خواهد بود. در های بزرگ روی پاشنه خود چرخیده و کامیون وارد محوطه زندان شد. در با صدای وحشاکتی پشت سر ما بسته شد. ما در آنموقع نمیدانستیم که هر ذره عدالت را در پشت آن در جا گذاشته بودیم.



(زندان آترام در سنگاپور)

فصل هشتم

ما شش نفر را به محوطه ای بردند که پیدا بود محل ورود زندانیان جدید است. به ما گفتند که لباسهای خود را در آورده و به همراه هر چیز دیگری که با خود آورده بودیم در یک گوشه قرار دهیم. تنها چیزی که به من اجازه داد شد نگاه دارم فاشق چوبی بلند و عینکم بود. در تمام این مدت بلای مهمی سر عینکم من نیامده بود و من با استفاده از نوار چسب طبی دسته های آنرا به بدنه محکم کرده بودم. من همیشه طوری از عینکم محافظت میکردم که گوئی جان من به آن وابسته است. که البته اگر واقعیت را خواسته باشید همنطور هم بود. چشمان من خیلی ضعیف و بدون عینک من تقریباً کور بودم. در آن شرایط کوری بدون شک بمعنای مرگ بود. حد اقل من رفتاری غیر انسانی و فجایعی را که در حق اسیران اعمال میشد میتوانستم با چشم خودم ببینم چون شنیدن آنها غیر قابل باور بود.

چوبهائی که استخوانهای دست مرا نگهداری میکرد هنوز روی دستان من بود. یک نگهبان به من نزدیک شده و داخل موهای من که خیلی بلند شده بود جستجو میکرد. او سپس گوشهای مرا مورد دقت قرار داد و سپس هر سانتیمتر مربع بدن ما گشتند. من نمیدانم که آیا آنها انتظار داشتند که یک اسپر گرسنه و برهنه یک مسلسل دستی در گوشه و کنار بدنش جا سازی کرده باشد؟

بعد به هر یک از ما یک شورت بسیار کوچک، یک پیراهن، یک کلاه و یک حوله دادند که از شورتی که به ما داده بودند بزرگتر نبود. تمام این اقلام فرسوده و بارها مورد استفاده قرار گرفته بود. وقتی ما وارد زندان شدیم ژولیده تر از موقع ورود شدیم. این لباسها ما شبیه گم شدگان لب دریا کرده بود. آنها کفشهای ما گرفته و تمام وسایل شستشو، مسواک و خمیر دندان و خلاصه همه چیز را از ما گرفتند. من با خودم فکر میکردم که پنج یا ده سال بعد که از زندان خلاص بشویم آیا هنوز وسایل ما برای تحویل موجود خواهد بود یا نه.

در آخر به گفته شد که اسامی ما دیگر بدون ارزش بوده و به هرکدام از ما اسم جدیدی تعلق گرفت. اسم من 'روکویاکو جو- گو' شده بود. من از این اسم بدم نیامد چون با طمطراق بگوش میرسید. البته تا وقتی که معنای آنرا نمیدانستم. این اسم به ژاپنی، شماره ۶۱۵ ترجمه میشد. آنها ما را مجبور میکردند که اسم خود را بارها و بارها تکرار کنیم تا بطور کامل در ذهن ما جا بگیرد. تمام ما موفق شدیم که اسم جدید خود را یاد بگیریم بجز بیل اسمیت که در تمام این مدتی که ما با ژاپنی ها بودیم یک کلمه از زبان ژاپنی یاد نگرفت. ژاپنی ها بعد از مدت مدیدی سر و کله زدن با او تسلیم شده و او را بحال خودش رها کردند.

این زندان بانان اعضای زندانهای نظامی ژاپن بودند و سر دوشی های آنها سفید رنگ بود که با سردوشی های سربازان معمولی تفاوت داشت. بقیه اینطور که ما فهمیدیم سربازانی بودند که مرتکب خطائی شده و محکومیت پیدا کرده که در زندان خدمت کنند. به این ترتیب حتی شغل یک زندانبان در زندان 'خیابان آترم' خودبخود یک تنبیه بود.

وقتی تشریفات اولیه توهمین و تخفیف در مورد ما انجام شد ما از آن محوطه خارج شدیم. ما بستون یک بطرف سلول های زندان روانه شدیم. در مدخل ساختمانی که ما وارد میشدیم من توجه کردم که حرف D نوشته شده بود. ما بیک هال بزرگ غمزده و فلاکت بار وارد شده که یک پلکان بزرگ فلزی در انتهای آن قرار داشت. اینطور بنظر میرسید که سلول ها در طبقه بالا قرار داشته باشند. سکوت عجیبی در همه جا حاکم بود. فقط صدای پایهای برهنه ما و پوتین های زندانبانان شنیده

میشد. در دو طرف در های سلول ها همه بسته بود و در طبقه بالای آن نظیر همین سلول ها وجود داشت. من بیشتر از آن هیجان زده شده بودم که بفهمم آیا طبقه سومی هم وجود دارد یا خیر. این سرسرای بزرگ بنظر من نمونه زندانهای دوره ویکتوریای انگلستان بود. هر سلول با سلول روبروی خود فاصله نسبتاً زیادی داشت. هوای داخل سرسرای بی تحرک و آنجا را شبیه مرده شور خانه میکرد. در اینجا بهتر بود مرده ها را نگهداری کنند و ببرد زندانیان نیمه مرده ای مثل ما نمیخورد.

فرد اسمیت و مرا به سلول شماره ۵۲ فرستادند. بقیه سلول های شماره ۵۳ و ۵۴ را اشغال کردند. نگهبانان با حالتی تهدید آمیز به ما گفتند که صحبت کردن با یکدیگر ممنوع است حتی آنهایی که در یک سلول زندانی هستند. هر گونه تلاشی از طرف زندانیان برای ایجاد رابطه با سلول؛ مجاور بشدیدترین وضعی مجازات در پی خواهد داشت. در پشت سر ما بسته شد و ما به دور بر خانه جدید خود که قرار بود برای پنج سال در آن زندگی کنیم نگاه میکردیم. هیچ چیز در این سلول وجود نداشت و بشکل مستطیلی ساخته شده بود که طول آن دو متر و نیم و عرض آن یک متر و نیم بود. سقف خیلی بلندی داشتیم. دیوارها یک زمان رنگ سفید داشتند ولی حالا تقریباً تمام رنگها ریخته بود. در چوبی و نوارهای فولادی استحکام پیدا کرده بود. یک گشادگی مانند شکافی که روی در های خانه های انگلیس برای پست بوجود میآورند روی این در ایجاد کرده بودند. از خلال یک پنجره کوچک خیلی بالا نزدیک به سقف ما میتوانستیم آسمان را مشاهده کنیم. روز روشن و خوبی در بیرون بود.

ما همه بشدت خسته بودیم. جریان محاکمه و سپس مسافرت طولانی همه ما را بشدت خسته و فرسوده کرده بود. من دیگر فراموش کرده بودم که چه موقع در گذشته روی یک رختخواب بخواب رفت بودم. من روی زمین سیمانی دراز کشیده و فوراً بخواب رفتم.

فرد اسمیت و من از صدای باز شدن در سلول بیدار شده و زندانبان به هر کدام از ما سه تخته و یک شیی چوبی شبیه سندان و یک پتو دادند. یک توالت چوبی در دار هم برای ما آوردند. ما نمیدانستیم که شیی چوبی بزرگ شبیه سندان بچه دردی میخورد. بعد از مدتی ما متوجه شدیم که این چوب بالاش ما ست. حالا دیگر سلول ما بطور کامل مبله شده بود.

در اواخر غروب صدای در بلند شد ولی در را باز نکرده و از طریق شکاف روی در یک کاسه برنج، یک کاسه کوچک چای و یک جفت چوب غذا خوری ژاپنی بهر کدام از ما دادند. در غیاب هر صدا، رنگ و حرکت در این مکان مرده، نفس اینکه برای ما غذا آوردند هیجان انگیز بود. ما تمام سعی خود را میکردیم که غذا خوردن بطول بیانجامد ولی خوردن یک کاسه کوچک برنج نمیتواند خیلی زیاد طول بکشد.

این روز اول زندگی ما در زندان بود که به این ترتیب گذشت. غذا به اندازه کافی نبود و فقط ما را زنده نگاه میداشت. خود غذا هم بیچوجه اشتها آور نبود. من فکر میکردم که میدانم گرسنگی چیست ولی در این زندان به مرحله دیگری از گرسنگی صعود کردیم که تا آنموقع تجربه نکرده بودیم. من و فرد خیلی آهسته با هم صحبت کرده و از محرومیت خود از همه چیز منجمله غذا گله و شکایتی میکردیم. ما با خود میگفتیم که آیا واقعا ژاپنی ها قصد دارند برای مدت پنج سال ما را در این وضعیت نگاه دارند؟ وقتی در آخر شب میخواستیم بخوابیم انتظار داشتیم که لامپ بالای سر ما که نزدیک سقف نصب شده بود خاموش شود ولی اینطور نبود و لامپ برقی تا صبح روشن بود. ما در زیر نور این لامپ در این سلول بخواب رفتیم.

* * *

هیچکس به ما نگفت که ما در کجا زندانی شده ایم. اگر بخاطر بیل اسمیت نبود که زندان خیابان 'آترام' را شناسایی کرد ما ممکن بود که تا آخرین روزی که در آنجا زندگی کنیم ندانیم که در کجا هستیم. اطلاعی که ما از این زندان داشتیم این بود این محل زندان اصلی بزه کاران سنگاپوری برای سالیان سال بوده است. در اواخر سال ۱۹۳۰ زندان جدید 'چنگی' همانجائی که ما مدتی در آن زندگی کردیم افتتاح شد. زندان فعلی ما آشکارا یک ندامت گاه ارتشی و یک مؤسسه ایست که در انگلستان بخاطر روند خشن و غیر قابل انعطاف آن 'خانه شیشه ای' لقب گرفته است.

ما تقریباً تمام مدت در سلول خود دور از همه چیز و همه کس نگهداری میشدیم. تنها اتفاقی که در زندگی یکنواخت ما روی میداد هر چند یکروز در ساعات مختلف در سلول ها باز میشد و ما در مقابل در ایستاده و شماره خود را فریاد میزدیم. همه ما اینکار را بخوبی یاد گرفته بودیم بجز بیل اسمیت. بعضی وقتها شخص دیگری شماره او را برایش فریاد میزد. بعضی وقتها هم که مجبور میشد یک آهنگ بچه های انگلیسی که در آن از ستاره هائی که چشمک میزنند یاد میشود با صدای بلند بخواند. نگهبانان با این کار او مخالفتی نداشته و او را بحال خودش میگذاشتند.

تنها اتفاق دیگری که برای ما در طول روز رخ میداد سه وعده غذای روزانه بود. غذا همیشه یکنواخت و برنج بود. یک کاسه کوچک آبگرم که قدری رنگ تیره پیدا کرده بود بعنوان چای به ما میدادند. این تنها مایعی بود که در عرض بیست و چهار ساعت ما حق داشتیم بنوشیم. قسمت اعظم روز و شب را ما در تشنگی بسر میبردیم. برنج را در یک ظرف آلومینیومی ریخته و چای را در یک کاسه کوچک به ما میدادند. یک اتفاق مهم دیگر بیرن بردن توالت چوبی ما بود. اینکار توسط خود زندانیان صورت میگرفت و سربازان ژاپنی به این توالت ها دست نمیزدند و از دور نظارت میکردند. هر روز صبح آنها را زندانیان خالی کرده و بعد از شستن به سلول های ما بر میگرداندند.

یک مرتبه فرد اسمیت و مرا در وقت باز شدن در برای فریاد زدم شماره های خود احضار کردند. وقتی به محوطه باز زندان در جائیکه حرف D در روی دیوار بالای در حک شده بود ما متوجه شدیم که ما را برای هوا خوری و تمرین بیرون آورده اند. ما به منظره ای شبیه دنیای زیر زمین، دنیای اموات برخورد کردیم. در حدود بیست نفر در این حیاط وجود داشتند که اکثریت آنها روی زمین افتاده و قادر بحرکت نبودند. بعضی بطور کامل روی زمین دراز کشیده و بعضی چهار دست و پا خود را مثل حیوانات روی زمین میکشیدند. نیمی از این زندانیان بطور کامل برهنه بودند. یک چیز در همه آنها مشترک بود. در تمام بدن آنها یک ذره عضله دیده نمیشد و همه توده ای از استخوان بودند که روی آنها با پوست پوشانده بودند. چون ما آینه ای نداشتیم که خود را در آن نگاه کنیم و ببینیم هم با دقت نگاه نمیکردیم با دیدن این منظره دچار این وحشت شدیم که شاید ما هم در اثر گرسنگی دائمی شبیه این موجودات بد بخت شده ایم.



(یک زندانی جنگی در سنگاپور)

یکی از آنها بطرز وحشتناکی ورم کرده بود. صورتش طوری متورم شده بود که اجزای صورت بطور مشخص بخشم نمیخورد. مرض بری بری که در اثر کمبود ویتامین عارض میشود در مراحل نهائی به این صورت به بیمار حمله میکند. چند نفر دیگر هم بودند که همین مرض را داشتند ولی تا این حد پیشرفته نشده بود. پوست بدن آنها خشکیده و بعضی لکه های بزرگ و عمیق نارسائی پوست در روی بدنشان بچشم میخورد. ما فکر میکردیم که این موجودات نگون بخت بایستی انگلیسی یا استرالیائی باشند ولی شناسائی آنها غیر ممکن بود.

به من و بیل اسمیت تکلیف شد که بیک گروه زندانیانی که توسط یک نگهبان ورزش داده میشدند ملحق شویم. این زندانیان تقریباً همگی برهنه بودند. این ورزش در حالت ایستاده صورت میگرفت و ما دستان خود را به دو طرف باز کرده و با حرکت دستان خود شماره های خود را فریاد میزدیم. بعد دور یک دایره بزرگ کمی حرکت میکردیم. ما شش نفر را که از قرار گاه کانبوری آورده بودند حال و روز بهتری نسبت به زندانیانی که از اول جنگ در اینجا نگهداری شده بودند داشتیم.

خیلی بندرت وقتی ما در محوطه بیرون بودیم به ما اجازه داده میشد که خود را بشوئیم. در روی دیوار حیاط شیرهای آب و در اطراف سطل هائی روی زمین گذاشته بودند. اما بدون اجازه حق دست زدن به آنها را نداشتیم. به این ترتیب این گروه انسانهای کثیف و

مشرف به مرگ در چند قدمی او در هم میلولیدند و اجازه اینکه از آب استفاده کرده و خود را تمیز و قدری راحت کنند نداشتند.

اگر من یک هم سلولی خوب نداشتم دیدن این منظره مرا نابود میکرد. ولی فرد اسمیت یک قهرمان واقعی بود. من هرگز تا آخر عمر او را فراموش نخواهم کرد. من هنوز شماره نظامی او را بخاطر دارم: ۱۰۷۱۱۲۴. او بطرز استثنائی قوی و سر حال بود. از من کوتاهتر ولی بسیار توپر و و با استقامت بود. او تمام شکنجه‌هایی که به ما وارد شد بدون وارد آمدن اشکال عمده جسمی و روحی بخوبی تحمل کرده بود. او نمیتوانست درک کند که چرا بعد از سه مرتبه بازجویی حتی یکبار هم دچار شکنجه‌هایی که به بقیه ما وارد شده بود نشده است. 'لانس' طوری مطمئن بود که بعد از یکی از این بازجویی‌ها او را بشدت کتک خواهند زد که نوارهایی که بدور ساق پایش بالای پوتین میپوشید باز کرده و آنها را زیر پیراهن او روی بدنش پیچید که موقعیکه او را با دسته بیل میزنند کمتر درد کشیده و پوست بدنش شکافته نشود. شاید یکی از افسران ژاپنی به این نتیجه رسیده بود که یک افسر توپخانه نمیتوانست در ساختن رادیو و گرفتن و ارسال پیام کار مهمی انجام داده باشد و این بود که از کتک زدن او خودداری کردند. در نتیجه فرد هرگز مجبور نشد که نوارهایی را که لانس به او داده بود مورد استفاده قرار بدهد.

فرد یک دوست و همدم خوبی بود. پدر او راننده قطار در ترمینال قطار 'استیوارت لین' در جنوب لندن بود. خود فرد هم در همان حوالی بزرگ شده و قبل از اینکه او را به سنگاپور بفرستند مامور منطقه 'ویلز' شده بود. چون او تجربه زیادی در توپهای ساحلی داشت او را برای تعلیم سربازان در سنگاپور به آنجا اعزام کردند. او در باره زن و بچه پسر خود اغلب صحبت میکرد و نگران این بود که زنش در نگهداری از پسرش غفلت خواهد کرد. من احساس میکردم که فرد در باطن از همسرش چندان راضی نبوده و خیلی از وفاداری او بخودش اطمینان نداشت.

فرد تحصیلات چندانی نداشت و یک کارگر بود ولی در شرایطی که ما در آن دست و پا میزدیم تحصیلات و رتبه اجتماعی بهیچ محسوب میشد. شخصیت، صداقت و وفاداری بهتر از تمام رتبه‌ها و درجات اجتماعی و نظامی بود. فرد بسادگی یک مرد خوب و نمونه بود. من بایستی بگویم که در تمام مدتی که اسیر بودم فقط یکبار از درجه نظامی و افسری خود استفاده کرده و دو نفر اسیر جنگی را که با هم نزاع میکردند از هم جدا کردم. آنها با سرو صدائی که ایجاد کرده بودند بطور حتم ژاپنی‌ها را بسر وقت ما می‌آورد. و نه اینکه آنها دستورات مرا فوراً اطاعت کردند چون خشم و ناراحتی که در اسرای جنگی بوجود می‌آمد به سرپوش مهمتر و قویتری از درجه نظامی احتیاج داشت.

ما تا جائیکه میتوانستیم مواظب همدیگر بودیم. هرگونه تغییرات منفی در وضع هر کدام از ما زنگ خطری را بصدا در می‌آورد. تنها چیزی که باعث ناراحتی خیال من از وضع سلامتی 'فرد' میشد یک دمل بزرگ بود که در پشت او زیر کتفش بوجود آمده بود که البته دستش به آن نمیرسید. این دمل آنقدر بزرگ و ترس آور شده بود که من مجبور شدم آنرا به نگهبانان نشان بدهم. این خطر وجود داشت که این دمل خون او را زهر آلود کند. یک روز یک مرد ژاپنی با یک تیغ برنده وارد سلول ما شد. از آن تیغ‌هایی که برای اصلاح صورت از آن استفاده میکنند. این یک سربازی بود که در بیمارستان خدمت میکرد. او به دمل فرد به نحوی نگاه میکرد که انگار بیک سوسک نگاه میکند. او به 'فرد' گفت که روی زمین روی شکمش بخوابد. او بدون معطلی یک ضربدر بزرگ با تیغ روی دمل کشید خون و چرک از محل زخم بیرون جست و روی دیوار و زمین ریخت. فرد کوچکترین صدائی از خودش در نی‌آورد.

بدترین دشمنی که ما در این زندان داشتیم که حتی بالاتر و قویتر از گرسنگی و کثافت بر ضد ما عمل میکرد سکوت بود. اغلب اوقات این سکوت بطور مطلق حکم فرما بود. همه جا طوری ساکت بود که صدای چرخش کلید در قفل در سلول در تمام طبقات زندان شنیده میشد. صدای پای نگهبانان در روی زمین مانند صدای بمب در گوش ما طنین می‌انداخت. وقتی هم که در کمال احتیاط با هم سلولی خود نجوا میکردیم مطمئن نبودیم که صدای آن بگوش نگهبانان نرسد.

ژاپنی‌ها روی این سکوت اصرار عجیبی داشتند و هر زندانی میدانست که در صورت عدم رعایت سکوت چه تنبیه وحشتناکی در انتظار او خواهد بود. آنها با یکنوع جنون سادیسمی ما را مجبور به اشتراک یک سلول با یک نفر دیگر را

میکردند ولی اجازه صحبت کردن به ما نمیدادند. در همین حال دسترسی به هرگونه کتاب و یا هر چیز دیگر برای ما ناممکن بود. در داخل سلول ما هیچ کاری نمیتوانستیم انجام بدهیم.

گاهی وقتی مشغول زمزمه بودیم دریچه روی در باز میشد و صدای سرباز ژاپنی بلند میشد که میگفت خفه شوید. گاهی هم در باز میشد و نگهبانی با شمشیر آخته بطرف ما حمله میکرد و با پهنای شمشیر به سر و گردن ما میکوبید. کوچکترین اشتباه او مسلماً باعث قطع یک عضو بدن ما میشد.

از صدای پا و صحبت کردن آنها با یکدیگر ما میتوانستیم حدس بزنیم که آنها تا چه فاصله ای از ما دور شده که ما بتوانیم زیر لب چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم. در این سکوت مطلق قوی شنوائی ما بشدت تقویت شده بود. بعد از مدتی ما حتی میتوانستیم از صدای پا تشخیص بدهیم که چه کسی به ما نزدیک میشود. ما خیلی بندرت اسم آنها را میدانستیم این بود که بمیل خود آنها را نامگذاری کرده بودیم: 'صورت اسبی' نگهبانی بود که مانند زنان راه میرفت و صدای خیلی کمی تولید میکرد. او از ما متنفر بود و روی کفش هایش چیزی مانند جوراب کلفت میپوشید که صدای پایش را کمتر کند.

ما در اینجا اسیر سکوت شده بودیم چون کسی از ما تابوی شنیدن کلمات ممنوعه را شکسته بود و این ممنوعیت در مورد گفتگو با یکدیگر تاثیر مخرب و مخوفی روی اسیران داشت. به احتمال زیاد خود ژاپنی ها از این تاثیر بیخبر بودند. ما برای دو سال در قرارگاه های مختلفی زندانی شده بودیم و شرایط بسیار سختی را پشت گذاشته و کم و بیش زنده از آن زندان ها بیرون آمدیم. دلیل اصلی مقاومت ما در مقابل سقوط روحی و جسمی این بود که ما دائماً با یکدیگر گفتگو کرده و همدیگر را دلداری میدادیم. در اینجا از این موهبت بزرگ محروم شده بودیم.

در قرارگاه های قبلی وقتی ما را بسر کار میبردند همه را بیکجا هدایت نمیکردند. در نتیجه ما دائماً با اسیران جدید و آدم هائی که تا آنموقع ندیده بودیم طرف میشدیم. در بازگشت به آسایشگاه ما از دیده ها و شنیده های خود برای یکدیگر تعریف میکردیم. هر کسی از اطلاعاتی که بدست آورده بود با دقت هر چه تمامتر دیگران را از آن مطلع میکرد. در اینجا که سکوت مطلق حکومت میکرد من و فرد از کوچکترین فرصت استفاده کرده و با هم گفتگو میکردیم.

گفتگوی ما طبیعتاً منحصر به چیزهائی میشد که در اطراف ما اتفاق میافتاد. چه کسی به سلول آخری راهرو منتقل شده است؟ حالا اسیران جنگی را وادار به چه کارهائی میکنند؟ این اشخاصی که تازه وارد شده اند چه کسانی هستند؟ آیا بیل نفس های آخر را میکشد؟ آن زندانی که مدت طولانی است که در وان آب بیحرکت نشسته آیا زنده است؟

نزد هم قرار دادن این اطلاعات تکه پاره و مغشوش و تلاش در پیدا کردن جواب چرا هائی که در مغز ما بوجود میآید مانند این بود که یک شیشه بزرگ کثیف را بخواهید با یک دستمال کوچک تمیز کرده تا ببینید در پشت آن چه چیز قرار دارد. با وجود این ما بتلاش خود برای اینکه بفهمیم در خارج از بلوک D چه میگذرد ادامه میدادیم و بالاخص توجه میکردیم که ما در چه وضعیت نومید کننده و خطرناکی در این زندان قرار گرفته ایم. ما نمیتوانستیم که تعداد مرگ و میر روزانه در این زندان چقدر است ولی اینرا میدانستیم که بطور مرتب اسیرانی بودند که بخارج برده میشدند و بازگشتی در کار نبود. هیچ کس نمیتوانست که آنها بکجا رفته اند. آیا سلول هائی هم وجود داشت که وضعیت از سلول های ما بدتر بود و آنها را به آنجا میبردند؟ شاید آنها به سیاه چال منتقل میکردند و یا آنها را دور از چشم بقیه بقتل میرساندند. قدر مسلم این بود که ما در این قبرستان، هر روز با خطر مرگ دست بگریبان بودیم و سایه مرگ پیوسته بالای سرمان بود.

اوسط دسامبر سال ۱۹۴۳ بود که ما به این نتیجه رسیدیم که این زندان بزرگ از بندهای موازی تشکیل شده که دو بند کامل به زندانیان نظامی اختصاص داده شده بود. این دو بند بلوک C و بلوک D نام گرفته بودند. در پشت یک دیوار خیلی بلند بند های دیگر قرار داشتند که برای زندانیان غیر نظامی از آنها استفاده میشد. تا جائیکه ما میتوانستیم تخمین بزنیم حدود سی نفر در بندی که ما بودیم زندانی بودند. تعداد سلول هائی که برای زندانی کردن افراد از آنها استفاده میشد از تعداد توالت های چوبی که هر روز صبح جمع آوری میشد مشخص میگردید. در بند ما تمام زندانیان مثل خود ما به اتهام توطئه علیه ژاپن دستگیر، محاکمه و زندانی شده بودند. جرم آنها متفاوت و از اقدام به فرار گرفته تا خرابکاری امتداد پیدا

میکرد. مردی در این جا زندانی بود که گفته میشد جرم او این بوده است که سعی کرده یک هواپیمای نظامی را دزدیده و به منطقه تحت نظر متفقین ببرد.

ما بهمین ترتیب از گوشه و کنار با خبر شدیم که زندانیانی در بند ما زندگی میکردند که مریض شده و به علت عدم رسیدگی در سلول خود در سکوت مرده اند. سه عامل اساسی مرگ آنها مریضی، خشونت زندانبانان و گرسنگی بوده است. اطلاعات دیگری هم کسب کرده بودیم که گاهی که زندانی مریض بوضوح در نزدیکی مرگ قرار داشت بود او را از این زندان بخارج برده اند. بهترین داستان این بود که آنها را به زندان چنگی که زندان قبلی ما در سنگاپور بود فرستاده که در بیمارستان آنجا بستری شوند. شاید هم مریض های نگون بخت را در آخرین لحظه های زندگی در گودالی در خارج از شهر میانداختند.

* * *

اگر بنظر ژاپنی ها فرستادن زندانیان به یک زندان مناسب با تسهیلات خوب کار عبثی میآمد آنها کاری که میتوانستند بکنند این بود که ما را بجائی بفرستند که از خود جهنم بدتر باشد. در این جایی که ما زندگی میکردیم طولی نمیکشید که گرسنگی، بی تحرکی و مریضی طوری زندانیان را از بین برده که آنها بعد از مدتی مانند ارواح میشدند. تمام زندانیان پوست و استخوانی بیش نبودند.

ولی این را هم باید گفت که چه در موقع کار روی خط آهن و چه در قرار گاه ها پیوسته افرادی بودند که با وجودیکه خطر واقعی خودشان را تهدید میکرد از کمک کردن به ما دریغ نمیکردند. بعضی از ژاپنی ها هم اگر کاری در حق ما از دستشان بر نیامد حد اقل به بدبختی و شکنجه ما اضافه نمیکردند. من بخاطر دارم که همان استوار ژاپنی که قبل از محکمه ما، در بانکوک مسئول ما بود کمی بعد از ورود ما به این زندان به آنجا منتقل شد. او بعد از اینکه متوجه شد که استخوانهای دستان من جوش خورده اند با دست خودش چوبهایی که به دو طرف بازوان من بسته شده بودند باز کرد. وقتی من به او اطمینان دادم که قادر هستم با قاشق معمولی غذا بخورم آن قاشق چوبی بلند را هم با خود برد. اما همه ژاپنی ها اینطور نبودند. آنها بیحوصله، خشن و سبع بودند و بهر بهانه ما را بباد کتک میگرفتند. این تنبیه بوفور اتفاق میافتاد.

در میان نگهبانان ما با کمال تعجب دو نفر را ملاحظه کردیم که بنظر انگلیسی میآمدند. خیلی طول نکشید که آنها در یک موقع مناسب از پشت در سلول آهسته خود را به ما معرفی کردند. اسم یکی از آنها ' پنرود دین ' و استرالیایی و دیگری جان اومالی انگلیسی بود. آنها از اولین زندانیان این زندان بودند و ژاپنی ها آنها را بعنوان ' امین ' مورد اطمینان خود برگزیده بودند. کار آنها این بود که غذای زندانیان را از آشپزخانه گرفته و آنرا برای توزیع به زندانیان به بند های مختلف میبردند. بعد ظرفهای خالی غذا را به آشپزخانه برمیگرداندند. آنها هر کاری که برایشان مقدور بود در حق زندانیان انجام میدادند. از بیشتر کردن جیره غذایی ما گرفته تا اطلاع دادن به نگهبانان در مورد زندانیان مریض و اصرار در امر معالجه آنها و خلاصه از هر کار دیگری که از دست آنها بر میآمد مضایقه نمیکردند. من بچشم خودم اومالی را دیدم که یک زندانی مریض که پوست و استخوانی بیش نبود با خود حمل کرده که در بیرون زیر آفتاب نگاه دارد شاید بحال مریض بدبخت مفید واقع شود.

در چنین شرایطی کار زیادی از دست این افراد برای ما ساخته نبود. بعنوان مثال ما فاقد مسواک بودیم و بهمین دلیل در اواسط سال ۱۹۴۴ تمام دندانهای من خراب شدند. ما هیچ چیز برای اصلاح سر و صورت خود نداشتیم. چند وقت پس از ما یکروز ما را برای اصلاح مو به محوطه بیرون بردند. یک سلمانی ژاپنی در آنجا بساط خود را پهن کرده و به ما گفته شد که بنوبت بر روی زمین در جلوی او بنشینیم. او با دست چپ گردن مرا گرفت و در دست راست یک ماشین دستی سلمانی نگاه داشته و از پائین گردن من شروع به تراشیدن موهای من کرد. تا وقتیکه کارش کاملاً تمام نشده بود گردن مرا را نکرده و ماشین دستی را از روی سر من برداشت. من دردی را که حرکت این ماشین دستی روی سر ضعیف من ایجاد میکرد تحمل کرده و بیاد مزرعه دارانی افتادم که هر سال پشم گوسفندان خود را با ماشین های دستی میتراشند. این تنها کاری در جهت نظافت ما بود که ژاپنی ها برای ما انجام دادند.

در عوض این اصلاح، از ما انتظار میرفت که انواع و اقسام کارهای متفرقه انجام بدهیم. ولی حتی از اینکه چنین کارهایی را که گاه واقعا نفرت انگیز بودند به ما ارجاع میکردند خیلی راضی نبوده و ترجیح میدادند که در سلول های خود بیصدا قرار داشته باشیم. کارهایی که به ما ارجاع میشد از شستن کف ساختمان تا باغبانی و بردن چوب برای سوخت به آشپزخانه و هر چیز دیگری که خود آنها میل به انجام آن ها را نداشتند شامل میشد. از همه کارها وحشتناک تر و نفرت انگیز تر تمیز کردن توالت های ژاپنی ها بود که چاله هائی بود که در زمین کنده شده بود. هیچ چیز بیشتر از این مرا نفرت زده نمیکند که کثافات اشخاص دیگر را نظافت کنم.

چیز دیگری که برای آدمهایی در شرایط ما کشنده بود ولی ما را وادار به آن کار میکردند. انتقال کیسه های برنج صد کیلوئی به آشپزخانه بود. کار عجیب دیگر این بود که نهبانان یک تپه از وسائل و اشیاء زنگ خورده را در وسط حیاط زندان میریختند. وظیفه ما این بود که آنها را تمیز، براق و بدون زنگ کنیم. من اعتقاد داشتم این وسائل یا در هوای آزاد برای مدت طولانی انبار شده و یا چیزهایی است که از یک کشتی بدست آمده بود. کاسه، قابلمه، سطل و انواع و اقسام ظروف انباشته از کثافات و زنگ از جمله این وسائل بود. تنها چیزی که برای تمیز کردن آنها در اختیار ما گذاشته بودند یک مقدار زیاد میخ های زنگ زده، تکه های سیم و چند مشت خاک بود. با چنین مواد تمیز کننده ای ژاپنی ها انتظار داشتند که آن اشیاء زنگ زده را تمیز و براق دریافت کنند.

ده دوازده نفر زندانی در حیاط روی زمین سیمانی چهار زانو نشسته و وسائل کثیف در جلوی ما انباشته شده بود. اگر هر کدام از ما بجای اینکه بجلو و پائین نگاه کند سرش را برمیگرداند نهبانان ژاپنی با مشت به صورت او میکوبیدند. ولی حتی در همین شرایط ما خیلی آهسته با یکدیگر صحبت میکردیم. من همیشه پهلوی 'مکی' میافتم و در حالیکه مشغول برق انداختن وسائل زنگ زده بودیم از هر فرصتی استفاده و با هم نجوا میکردیم. خیلی از مواقع ما کاملا برهنه کار میکردیم. علت آنهم این بود که ما سعی میکردیم تا سرحد امکان هوای آزاد به بدن استحمام نکرده خود برسانیم و در عین حال چیز زیادی هم در اختیار نداشتیم که خود را بپوشانیم. یک روز که 'مک' هیچ لباسی در بر نداشت من متوجه شدم که او که مرد درشت هیكل و بلند قدی بود فاقد هر عضله ای بود که بچشم بیاید.

من کشف کردم که وقتی بازوانم را روی سینه متقاطع میکردم دستهایم از پشت بهم میرسید. شکم طوری کوچک شده بود



که میتوانستم ستون فقرات خودم را از جلو احساس کنم. بنظر نمیرسید که در هیچ نقطه از بدن من جسم جامدی مانند استخوان وجود داشته باشد. تمام دنده های من از کوچک تا بزرگ بیرون زده بود. من از ' مک ' پرسیدم که وضع بدن من چطور است و او جواب داد که من مانند اسکلتی شده ام که روی آن یک پوست کشیده باشند. من یک مرده متحرک شده بود درست مثل همان زندانیانی که در بدو ورود به اینجا باعث ترس من میشدند.

من آنموقع بود که فهمیدم که در یک قدمی مرگ قرار گرفته ام. من میفهمیدم که تا خیلی دیر نشده باید از این زندان خارج بشوم.

فقط شرایط جسمی من نبود که شدت بیهوشی میرفت. وضعیت روحی من دست کمی از حالت جسمی من نداشت. من تصمیم گرفتم که حتی اگر شده تظاهر به مریضی سخت بکنم باید از آنجا بروم. البته هیچ بعید نبود که مریض هائی را که از این زندان میبردند در یک گوشه با یک تیر خلاص کنند ولی کار من به جایی رسیده بود که حاضر به این ریسک شده بودم. با خودم حساب کردم که با ماندن در این زندان بطور قطع در آینده نزدیک خواهم مرد و حتی اگر احتمال کمی هم موجود باشد که مرا در جای بهتری جا بدهند هنوز بهتر از این زندان خواهد بود. چیزی که من میخواستم این بود که از آنجا بروم.

در این ضمن اتفاقاتی هم افتاد که مرا جسما ضعیف تر ولی عزم را برای رفتن محکمتر کرد. در روز کریسمس سال ۱۹۴۳ همراه با غذای شب که مطابق معمول برنج بود یک کله ماهی هم به من داده شد. من سر ماهی را خوردم ولی نتوانستم خودم را راضی کنم که چشمهای آنرا هم بخورم. دو چشم ماهی در بشقاب من به من زل زده بود. من در آنموقع به جشنی که مردم اروپای شمالی برقرار میکنند فکر میکردم. چقدر بین خاطره های من و این جهنمی که در این گوشه دنیا قرار داشت تفاوت موجود بود.

یک دفعه که مرا بدون نگهبان برای بردن یک بشقاب به آشپزخانه فرستاده بودند وقتی از سرسرای اصلی رد میشدم در جلوی در یکی از سلول ها یک دانه برنج بچشم خوردم. من بی اختیار بطرف آن رفتم، آنرا از زمین برداشتم و در دهان گذاشتم. چنین بود درجه گرسنگی ما.

بعد هم این خارش وحشتناک بود که آرام و قرار از من گرفته بود. ما با وضعیت بهداشتی که داشتیم با امراض پوستی غریبه نبودیم. ولی این خارش چیزی نبود که من یا ' فرد ' در گذشته به آن دچار شده بودیم. کوچکتری تماس با پوست بدن ما باعث بروز این خارش میشد که تا موقعیکه پوست بشدت خراشیده نمیشد و خون بیرون نمیزد نمیتوانستیم از خاراندن خود خودداری کنیم. وقتی هم که بالاچار دست از خاریدن میکشیدیم پوست بدن ما در آتش قرار داشت.

این خارش در نهایت تبدیل به مرض پوستی گال شد. هر کدام از ما بنوبه خود دمل های کوچکی را در زیر پوست خود احساس میکردیم. در ابتدا این دمل ها کوچک و حاوی مایعی بیرنگ بود. بعد از مدتی این مایع به چرک زرد رنگی مبدل شد. وقتی دمل ها سر باز میکرد این مایع زرد رنگ روی پوست بدن ما خشک میشد و لایه زرد رنگ نفرت انگیزی در همه جای بدن ایجاد میکرد. اگر تصمیم میگفتیم که این لایه خشک زرد رنگ را از بدن خود جدا کنیم پوست بدن هم با آن جدا میشد منکه نمیتوانستم از کندن این لایه بفرت انگیز خودداری کنم تمام پوست بدنم را بجز پوست صورت و نوک انگشتانم از دست دادم. از همه بدتر این بود که وقتی هم که این لایه چرک خشک شده را میکندیم خیلی زود دمل هائی از زیر سر در آورده و چرک زرد رنگ خود را پراکنده میکردند. آن زندانیانی که قدرت حرکت خود را از دست داده بودند قادر به برداشتن این لایه چرک خشکیده نبوده و کم کم در یک پوسته جامد زردرنگ محاط میشدند. این منظره فجیعی بود که گاهی در نیمه های شب بخاطرم میآمد و خواب را از من سلب میکرد.

نگهبان انگیزی ' اومالی ' و یکی دو نفر دیگر داوطلبانه تمیز کردن زندانیانی را که قدرت تمیز کردن خود را نداشتند بعهده گرفته بودند. آنها چرکهای خشک شده را از بدن این زندانیان کنده و با آب سرد آنها را شستشو میدادند. کاری که آنها میکردند دست کمی از شجاعتی که یک سرباز در میدان جنگ از خود بروز میداد نداشت و این مردان لیاقت دریافت مدال شجاعت را داشتند.

بخاطر همین حرکی شجاعانه آنها بود که بالاخره ژاپنی ها تصمیم گرفتند که فکری بحال این مشکل بکنند. یک مایعی که آنها آنرا 'کروسوت' مینامیدند در بشکه های فلزی بزرگ به داخل زندان آوردند. آنها چند وان فلزی هم با خود به داخل بند آورده و زندانیانی که وضع بدتری داشتند در این مایع استحمام میکردند. این اولین استحمام ما از وقتی که وارد این زندان شده بودیم بود. به ما صابون هم ندادند. من مدت یکساعت در این مایع نشستم. هر چند که این استحمام تاثیر چندانی روی این مرض پوستی نداشت ولی همین که پوست بدن من با آب در تماس بود برای من لذت آور بود. وقتی ژاپنی ها متوجه شدند که این 'کروزوت' کاری نبوده و درد ما را درمان نمیکند به ما یک نوع پماد پوستی دادند. این پماد که برای درمان مرض پوستی ما تجویز شده بود شباهت خیلی زیادی داشت به واکس چرم که برای واکس زدن زین اسب و پوتین های چرمی مورد استفاده داشت. به ما گفتند که لخت شده و تمام بدن خود را با این روغن آغشته کنیم. ما باخود میگفتیم که اگر این پماد هیچ کار نکند ممکن است که از رسیدن هوا به موجودات ذره بینی که عامل این مرض هستند جلوگیری کند. شاید تاثیر این پماد بود و یا این مرض پوستی دوره خودش را طی کرده بود ولی هر چه بود خیلی زود بعد از استفاده از این پماد این مریضی رفته رفته از بین رفت.

در اواخر آوریل سال ۱۹۴۴ افسران انگلیسی هم بند من، 'بیل اسمیت'، 'جیم اسلیتر' و 'مورتون مکی' بشدت مریض شدند. سرگرد استرالیایی بنام 'هری نایت' هم حال روزی بهتر از آنها نداشت. وقتی من چشمم به آنها میافتاد از آینده خودمان بیمناک میشدم. در بین ما فقط فرد اسمیت بود که هنوز قدری از قدرت طبیعی خود را حفظ کرده بود. نگاهیانان یک روز برانکار هائی فرستادند که سه نفر از ما را به جای دیگر منتقل کنند. فرد، هری و من باقی ماندیم. اینکه ما در حیاط میتوانستیم خود را به ایطرف و آنطرف بکشیم باعث شد که ما را در همانجا نگاه دارند. بجز سرگرد نایت من حالا تنها افسر تمام بند بودم.

دلهره و نگرانی قدیمی که مدتی بود بسراغ من نیامده بود با شدت بیشتری حمله خود را آغاز کرده بود. هر چند که ما دوره زندانی پنج ساله خود را طی میکردیم تصور تمام شدن زندان پس از پنج سال بسیار مشکل و ناممکن بود. احساس عدم قطعیت هر دم بیشتر و شدیدتر میشد. ما اینرا بخوبی میدانستیم که با این وضع ادامه زندگی برای ما برای مدت طولانی غیر ممکن است. حتی اگر بفرض محال این پنج سال را هم زنده میماندیم هیچ دلیلی وجود نداشت که تصور کنیم بعد از آن ما را رها کرده و بحال خود میگذارند. شاید بعد از پنج سال ما را بیک قرارگاه بزرگتر و راحت تر منتقل کنند. ما در دنیائی در زندان اسیر بودیم که خود آن دنیا یک زندان بسیار بزرگتر بود. دلیل آنهم این بود که چه کسی میتوانست بگوید که جنگ چه موقع تمام خواهد شد؟ و اگر در پایان برنده جنگ ژاپنی ها میشدند بر سر ما اسیران در بند چه میآمد؟

برای من تحمل این عدم قطعیت بسیار دردناک بود و تاب و تحمل مرا بریده بود. من بحسب غریزه احتیاج داشتم که بدانم در کجا هستم، و تا چه موقع در اینجا خواهم بود و بعد از اینجا چه چیزی در انتظار من خواهد بود. من خودم را در داخل چاه عمیقی مییافتم که نمیدانستم چگونه یک نردبان پیدا کنم و خود را بالا کشیده و اطراف خودم را ببینم. هیچ وسیله ای برای نوشتن، مطالعه یا هر فعالیت دیگری من احساس میکردم که در انتهای زمانی قرار دارم که برای زندگی من مقرر شده بود. روزهای آخر زندگی من نزدیک میشد.

ما قادر به اندازه گیری ساده روزانه زمان نبودیم چه برسد به اینکه بنحوی آنرا پر کنیم. وقت ما بطور کامل در دست دشمنان ما بود. ما میتوانستیم روز یکشنبه را از بقیه روزها تشخیص بدهیم. در این روز ها نگاهیان معمولاً مرخص میشدند. نگاهیان اومالی و پنرود بعضی مواقع آهسته سعی میکردند به ما بگویند که تاریخ روز چیست. ولی این برای ما کافی نبود. وقتی هوا تاریک میشد دوازده ساعت در جلوی ما بود که بطور مطلق خالی و بی تحرک بود. بیرون همه جا تاریک و در داخل لامپ داخل سلول تا صبح روشن بود. در طول این ساعات طولانی من سعی زیادی میکردم که نومیدی و سرگشتگی را از خودم دور کنم. حتی اگر میتوانستم خودم را از پنجره به بیرون پرتاب میکردم. در آخر من از وقت بر علیه دشمنان استفاده میکردم.

* * *

بالاخره لحظه ای را که با بیصبری انتظارش را میکشیدم فرارسید. آنها بار دیگر شروع به جدا کردن زندانیانی که از لحاظ جسمی وضعیت بدی داشتند کرده بودند. آنها به این زندانیان مریض ' بویوکی ' نام داده بودند. آنها بعد از این زندانیان مریض را به طبقه پائین برده و در منتهی الیه راهرو نزدیک به در خروجی قرار میدادند.

همانطور که قبلاً متذکر شدم من کشف کرده بودم که با یک روش مخصوص نفس کشیدن میتوانم ضربان قلب خودم را بطور محسوسی بالا ببرم. این کار باعث وحشت هم سلولی های من و خود من میشد. وقتی که در آن سکوت مطلق در گوشه سلول نشسته بودم از راه دور صدای زنگ یکی از آن ساعت‌های بزرگ که روی برج نصب میشود بگوشم میرسید. هر یک ربع ساعت این زنگ بصدا در میآمد.

من بهمین ترتیب میتوانستم که ضربان قلب خودم را در مدت پانزده دقیقه محاسبه کنم. اینکار که بنظر مشکل میرسد برای من مانند آب خوردن بود چون من کار دیگری نداشتم که انجام بدهم. این خودش یک مشغولیت فکری برای من درست میکرد. این تلاش البته مرا که همیشه از فرط گرسنگی در آستانه بیهوشی بودم خسته میکرد. آنها تمام چیزهایی که یک انسان با آنها خو گرفته بود از ما گرفته بودند. منم سعی خودم را میکردم که تجربیاتی در کنترل اعضای بدن خودم و در این مورد قلبم انجام بدهم.

من با کمال دقت ضربان قلب خودم را شمرده و بعد آنرا به عدد پانزده تقسیم میکردم. عددی که بدست میامد تعداد ضربان قلب من در یک دقیقه بود. در حالت عادی تعداد ضربان قلب من حدود ۷۶ بود. من با روشی که پیدا کرده بودم میتوانستم این عدد را طوری بالا ببرم که دیگر قادر نمیشدم ضربان قلبم را شمارش کنم و به سر گیجه دچار میشدم. من بعد از مدتها تمرین طوری در این کار استاد شده بودم که هر لحظه که لازم بود میتوانستم ضربان قلبم را بطرز خطرناکی بالا ببرم.

یک روز که من روی زمین دراز کشیده بودم متوجه شدم که یکی از نگهبانان در راهرو بیرون قدم میزند. من تصمیم خود را گرفتم و بطریقی که میدانستم ضربان قلبم را بالا ببرم. بعد خودم را مچاله کرده و فریادی سر دادم. این بازی من نگهبان را فریب داده، بعد از اینکه به من نگاه کرد فوراً مرا به سلول مریض ها در طبقه پائین انتقال داد. هم سلولی من فرد اسمیت در سلول تنها ماند. او طوری قوی و مستحکم بود که بیهوشی قادر به تمارض نبود و حتی نمیتوانست تظاهر به ضعیف شدن بکند. او از کاری که من انجام میدادم با خبر بود و خودش مرا تشویق میکرد که به این حيله برای بیرون رفتن از این زندان متوسل بشوم.

در طول روز در سلول بیماران در را قفل نمیکردند. این خودش قدری تنوع بهمراه داشت. البته دیگر انجام کارهای نفرت انگیز هم بر عهده زندانیان مریض نبود. در سلول میض ها من با یک استرالیایی بنام استان دیویس آشنا شدم که کاملاً جزو زندانیان مریض محسوب نمیشد. او قرار بود که از من مواظبت کند. با این کار زحمت مرا از سر کادر پزشکی کم میکرد. استان هم به احتمال قوی اطلاعاتش در مورد پزشکی در حد بقیه کادر پزشکی زندان بود که بمعنای آنست که تقریباً هیچگونه درکی از پزشکی نداشت. وقتی ما با هم تنها شدیم با هم توافق کردیم که هر جور شده باید خود را از این زندان خلاص کرده و راهی زندان ' چنگی ' بشویم. البته این در صورتی بود که داستان رفتن به زندان چنگی حقیقت داشته و مثل خیلی چیزها خیال و سرابی بیش نباشد. هم سلولی جدید من، استان، هم مثل من در کار رادیو و ارتباطات بود. آنها در قرارگاه سانداکان یک رادیو ساخته و نقشه فرار طرح کرده بودند. آنها با افراد محلی تماس حاصل کرده و اطلاعات رد و بدل میکردند. ژاپنی ها افسر فرمانده او را تیرباران کرده و او را روانه این زندان کرده بودند.

من و استان توافق کردیم که من انحصاراً هر چیزی بغیر از برنج که به ما میدادند خورده و استان هم فقط بخوردن برنج اکتفا کند. ما بیکدیگر قول دادیم که تا آخر پای این توافق بایستیم. البته برای من کاملاً اینطور که بنظر میرسد این توافق یک خودکشی نبود چون از مدتی قبل وضع غذاها کمی بهتر شده و بغیر از برنج به ما کمی چیزهای دیگر از قبیل سویا و ماهی میدادند. چیزی نگذشت که من از آنچه که بودم لاغرتر و ضعیف تر شدم. استان هم تدریجاً بیشتر و بیشتر متورم میشد و پیدا بود که مرض بری بری او بحد اشباع رسیده است.

ما وقتی در بیرون بودیم سعی میکردیم که نشان بدهیم تا چه حد مریض و بدحال هستیم. در موقع راه رفتن بزمین میافتادیم و روی زمین میخزیدیم. کار به جایی رسید که ما ۲۴ ساعت در سلول بوده و هیچ حرکتی نداشتیم. تنها چیزی که توجه مرا بخودش جلب میکرد صدای ضعیف زنگ ساعت بود که هر ربع ساعت بگوش میرسید.

استان و من خاطرات خود را از اوائل جنگ برای یکدیگر بازگو میکردیم. او در یک خانواده مذهبی کاتولیک بار آمده بود و برای من از تنبیهاتی برادران مسیحی در حق او روا داشته بودند سخن میگفت. او از مسافت طولانی در بین شهرهای استرالیا برای من میگفت و کویر هائی که هفته ها برای رفتن از یکطرف به طرف دیگرش طول میکشید. اندازه های مزارع با متر و هکتار در آنجا صورت نمیگرفت. واحد سطح در آنجا کیلومتر مربع بود. منم بنوبه خود سعی کردم که در باره اسکاتلند به او اطلاعاتی بدهم. برای این مرد که در چنان فضای بازی بزرگ شده بود تلف کردن عمر در یک سلول کوچک میبایستی بسیار درد ناک باشد.

من سعی خودم را میکردم که تا سر حد امکان بخواب بروم ولی وقتی که استخوانهای انسان به آن صورت از بدن بیرون میزند پیدا کردن وضعیتی که بتوان بدون تحمل درد استراحت کرد مشکل میشود. استخوان لگن خاصره من هنوز التیام پیدا نکرده بود. کتک هائی که در قرارگاه کامبوری به ما زدند تاثیرش تا مدتها بعد با ما بود. و این فقط درد جسمی نبود که مرا آزار میداد. من در عالم خواب هم دچار مشکل بودم و مرتب صدای مترجم جوان ژاپنی را میشنیدم که زیر گوش من میگفت:

" لومکس ... تو همه چیز را اعتراف خواهی کرد. " ، " لومکس ... تو بزودی اعدام خواهی شد. "

من در هدیان های خود ، خودم را بین زندگی و مرگ آویزان میدیدیم. کشتی هائی که از ساحلی که نزدیک خانه ما بود به اقیانوس میرفتند میدیدم. یک دریاچه زیبا در کشمیر در خواب من بود که برف مانند سقوی روی آنرا گرفته بود. من در جستجوی لوکوموتیو با دوچرخه به اینطرف و آنطرف میرفتم و در خابانهای نیمه تاریک ادینبور و تا پاسی از شب سرگردان بودم.

یک رویائی هم بود که مرتباً برای من تکرار میشد. یک باغچه انگلیسی قدیمی بود که نزدیک یک کلیسای بزرگ درکنار روخانه که در ساحلش بوته های یاسمن و شیبو روئیده بود و درختان سربلک کشیده چنار و نارون داشت قرار گرفته بود. یک کلبه زیبا با سقف قرمز رنگ هم در پشت درختان بود.

من کابوس هائی هم در اغلب مواقع داشتم. خواب میدیدم که دیوار بلند سلول من در حال ذوب شدن است. دورتر یک هیولای مخوف و بزرگ با تعداد زیادی دست از دریائی از آتش و دود خارج شده و در آنجا ایستاده بود. این هیولا هر دم بزرگتر و بزرگتر شده تا جائیکه جائی برای من باقی نمیماند. آدمک های کوچکی در جلوی آن به نیایش مشغول بودند. چشمهای این هیولا مستقیماً به من نگاه کرده و از شدت ترس بحال بیهوشی میافتادم. از خواب میپریدم و خود را بین دیوار های بلند و لامپی که تا صبح روشن بود مییافتم.

* * *

دو ماه به این ترتیب سپری شد. من بار دیگر سعی کردم که ضربان قلب خودم را بالا برده و توجه نگهبان را جلب کنم. این مرتبه من احتیاج نداشتم که سعی زیادی برای متقاعد کردن نگهبان انجام بدهم. استان نگهبان را صدا کرده و او بعد از اینکه مرا با دقت نگاه کرد برای آوردن کس دیگری از سلول ما خارج شد. معمولاً شبها در سلول ها را میبستند ولی در این مورد در سلول ما را قفل نکردند. روز بعد صدای رفت و آمد برانکار و مردانی که آنرا حمل میکردند بلند شد. آنها بطرف سلول ما میآمدند. آنها مرا روی برانکار گذشته و محکم به آن بستند. من فریاد میزدم که استان را هم بیاورید ولی آنها بدون اینکه به استغاثه های من توجهی بکنند او را در سلول باقی گذاشتند. این مرتبه دوم بود که هم سلولی مرا در سلول بعد از بردن من نگاه میداشتند.

من چشمانم را بسته بودم ولی میفهمیدم که مرا از داخل راهرو بلند و سرسرای عمارت رد کرده و وارد حیاط میکردند. هوای آزاد بصورت من خورد و من متوجه شدم که مرا پشت یک کامیون کوچک قرار دادند. خیلی زود قادر میشدم که بفهمم چه بلایی بسر آنهایی که قبل از من این راه را رفته بودند آمده است. کامیون حرکت کرد.

من از لابلای پلک های نیمه بسته به بالا نگاه کردم آسمان آبی بود و ما از داخل شهر گذر میکردیم. هوا گرم میشد و بلندای آسمان آبی نامتناهی بود. من صدای تکلم چینی، مالایائی و حتی صدای زنان و بچه ها را میشنیدم. چیزی که برای مدت بسیار طولانی نشنیده بودم.

کامیون کم کم از خیابانهای شهر رد شده و ما شهر را پشت سر گذاشتیم. بوی جنگل و دشت بمشام میرسید. وضع من طوری بود که دیگر حتی ترس هم در من وجود نداشت. فقط بطور مبهم میل داشتم که آنها مرا به میدان اعدام ببرند. بعد از حدود نیم ساعت و پیچیدن بچپ و راست ما متوقف شدیم. صدای صحبت انگیسی به گوش من خورد. برانکار از پشت کامیون برداشته شد و مرا به یک برانکار دیگر منتقل کرده و ما شروع به حرکت کردیم.

من برای اولین مرتبه به خودم جرات داده و چشمانم را گشودم. من همچنان زندانی بودم و در اطراف من دیوارهای بلند زندان قرار داشت. اما این همان چیزی بود که من بدنبالش بودم. من حالا وارد زندان ' چنگی ' شده بودم.

فصل نهم

این اتفاق نادری است که یک قرارگاه زندانیان جنگی را به بهشت توصیف کنیم. ولی این اتفاقی بود که دو ساعت بعد از ورود من به زندان چنگی رخ داد. وقتی من بالاخره چشمهای خود را باز کردم حتی یک سرباز ژاپنی به چشمم نخورد. من توسط یک گروه از زندانیان بریتانیایی و استرالیایی محاط شده بودم که بمن لبخند زده و با قیافه های نگران به من نگاه می کردند. برانکار من در وسط میدان قرار داده شده بود و بعد از چند دقیقه مرا به طبقه پایین یک ساختمان دو طبقه بردند. حالا من تحت نظر افرادی بودم که به آنها اطمینان کامل داشتم. این افراد افسران و سربازان بریتانیایی و استرالیایی بودند. من دیگر نتوانستم خود را نگاه دارند و به شدت می گریستم. این اشک شوق و آرامش من بود که از زندان 'آترام' خلاص شده بودم.

بمن یک تخت خواب داده شد. یک تخت خواب واقعی آهنی با تشک خوب، ملافه و بالش. هوا بسیار گرم بود بنابراین واقعاً رختخواب مورد نیاز نبود ولی همین که تماس پارچه کتانی را در رووی پوست بدن خود احساس می کردم آرامش بخش بود. شخصی برای من یک فنجان چای واقعی آورد. بعد آنها همه در دور و بر تخت خواب من جمع شدند. بیل اسیت، مک و اسلیتر بمن توضیح می دادند که آنها در بند طبقه فوقانی زندانی بوده و این جایی که من در حال حاضر در آن بودم یکی از دو بیمارستان داخل زندان بود. آنها این بیمارستان را برای ما مهیا کرده بودند. بعد از چند روز من هم قرار بود که به طبقه بالا منتقل بشوم. این تجمع ما برای من غیر قابل تصور بود و احساس می کردم که امواج آرامش جسم و روح مرا شسته و از این خوشحال بودم که حداقل تا کنون به رغم تمام مشکلات زنده مانده بودیم.

یک مرد به نام 'جیم بردلی' جلو آمد و خودش را به من معرفی کرد. من فکر کردم که هرگز قبلاً او را ندیده بودم ولی او به من یادآوری کرد که او هم در زندان آترام در سلول شماره ۴۱ به طرز انفرادی اسیر بوده است. او را هم با یک برانکار درست، قبل از جشن کریسمس به اینجا آورده بودند. من به خاطر آوردم که برانکاری که از راهروی اصلی زندان آترام در آن روز عبور می کرد یک زندانی استخوانی و نزدیک به مرگ با ریش های سیاه حمل می کرد. اینطور به نظر می رسید که با تحلیل رفتن جسم این زندانی، ریش های او سیاه تر و بلندتر شده بود.

چند اسیر جنگی دیگر هم برای دیدن من به آنجا آمدند. همه آنها از زندان های انفرادی به اینجا آورده شده بودند. صورت آنها در انبوه مو و ریش گمشده بود. طبق مقررات هیچ کس اجازه نداشت که موهای زندانیان انفرادی را کوتاه کند. در اینجا بود که من فهمیدم که اندازه خشونت و درندگی زندان بانان را من کم ارزیابی کرده بودم. اتفاقاتی که برای من در اندان آترام افتاده بود در مورد زندانیان انفرادی به مراتب بدتر بود.

در ابتدا هیچکس راجع به مشکلات پزشکی من صحبتی نمی کرد با وجود این من احساس ناراحتی نمی کردم. همین که در زندان 'چنگی' قرار داشتم برای من بزرگترین موهبت بود. تخت خواب مرا در داخل اتاق اصلی بیمارستان نزدیک در ورودی قرار داده بودند. اینجا تقریباً شبیه یک ایستگاه قطار بود که تخت خواب مرا روی سکوی آن گذاشته باشند و مردم دائماً در حال حرکت از کنار من باشند. با وجود این من آن شب را خیلی راحت خوابیدم چون به کلی خسته شده بودم. همینطور از این که بعد از مدت های مدید که زیر لب با هم صحبت می کردیم میتوانستیم بلند صحبت کنیم برای من کمی خسته کننده شده بود.

این قسمت از بیمارستان به وسیله دکتر نظامی استرالیایی آن بنام 'بون راجرز' اداره می شد. او یک دکتر برجسته کارکشته نظامی بود و هزاران اسیر جنگی را که در طی سالها در زندان های جنگی رسیدگی کرده بود هرگز او را فراموش نمی کردند.

وقتی که فردای آن روز او برای دیدن من آمد اولین کاری که کرد توزین من بود. ترازوهای مدل قدیمی مور استفاده قرار میگرفت و وزن من در حدود ۵۵ کیلوگرم بود که حدود ۴۰ کیلوگرم کمتر از وزن طبیعی من در قبل از جنگ بود. این دکتر برای من انواع و اقسام قرص های ویتامین تجویز کرد و دستور داد که برای من هر روز شیر و حتی گاهی تخم مرغ بیاورند. این غذا هایی بود که من وجود آنها را تقریباً فراموش کرده بودم. غذایی که به بیمارستان وارد می شد بهترین غذایی بود که در زندان چنگی به دست میامد. البته هنوز غذای اصلی ما برنج بود.

همین که من در آنجا بودم به خودی خود برای من یک معالجه خوبی بود. با آرامش نسبی که در آنجا وجود داشت، روندی که قابل پیش بینی بود، قدری غذای اضافی، نظافت و خوش رفتاری پرستاران من رفته رفته حالم بهتر شده و کم کم قوای از دست رفته خودم را به دست می آوردم. در همین مدت وزن من کمی بیشتر شد.

من بعداً کشف کردم که ژاپنی ها کتاب انجیل مرا به من برگرداند بودند. بایستی اذعان کنم که ژاپنی ها در مورد اسباب و اثاثیه زندانیان بطرز عجیبی منضبط بوده و بعد از سالها نگهداری آنها مدل روز اول به صاحبش تحویل میشد. ایکاش که در مورد روح و جسم اسیران هم آنها چنین انضباطی را رعایت میکردند. آنها حتی ساعت مرا درست مثل روز اول به من پس دادند. کتاب انجیل من چاپ قرن هفدهم بود و وقتی که من سعی کردم که آنرا خوانده و از مطالب آن لذت ببرم ناگهان متوجه شدم که دیگر قادر به درک مطالب آن نیستم. مطالب بنظرم گنگ میآمد و کلمات و صفحه ها مغشوش، در هم بر هم بوده و چشمهای من قدر به تطابق نبود. من برای مدت های طولانی یک کلمه نوشته شده به چشمم نخورده بود. تنها چیزی را که بخاطرمانده بود حرف D بود که بر سر در بندی که در آن اسیر بودیم نوشته شده بود.

مدتها طول کشید که با خواندن مجلاتی که در دسترس بود و هجی کردن کلمات ساده در آنها رفته رفته من توانستم متون ساده خوانده و آنرا درک کنم. مشکل اصلی من این بود که مغز من دیگر درست کار نمیکرد. بعضی اوقات برای فهم یک کلمه چند روز وقت میبایستی صرف میکردم. ولی برای راحت شدن خیال من، مهارت در خواندن و نوشتن خیلی زود به من بازگشت.

بعد از چند روز من به طبقه بالا منتقل شدم. در این طبقه ده زندانی زندگی می کردند. پنج نفر در هر طرف یک راهرو مرکزی زندانی بودند. در انتهای آخرین در، اطاقی بود که کادر پزشکی و پرستاری در آنجا مستقر بودند. در همان جا دوشهای استحمام قرار داشت که به همین اندازه برای ما مهم بود. من تقریباً به میل خودم با آب سرد که دو بار در روز جاری می شد حمام می گرفتم. همین که من در آنجا ایستاده و آب روی سر و بدنم می ریخت برای من لذت آور بود. در ابتدای این راهرو هم دو توالت فرنگی مرتب قرار داشت که مجهز به آب برای کشیدن سیفون بود.

علیرغم شرایط بد و خراب شدن روحیه ما در زندان قبلی باید اعتراف کنم که در اینجا به ما خیلی خوش میگذشت. ما در اینجا از دعوا هایی که بین زندانیان و زندانبانان پیش می آمد چیزی نمیدیدیم. ما از سرزمین اشباح خارج شده بودیم و در اینجا برای ناراحتی های جزئی دلیلی نمی دیدیم که خود را در گیر کنیم. زندانیان در همه قرارگاهها دست به کارهای عجیبی میزدند که از زندان جنگی فرار کنند و این باعث شده بود که برخی از ما را به زندان قبلی یعنی زندان آترام برگردانند.

به عنوان مثال جیم بردلی از یک قرارگاه که در بالاترین نقطه خط آهن قرار داشت فرار کرده بود. او یکی از ده فراریانی بود که وارد جنگل های کشور برمه شده بودند. آنها خیال داشتند که خود را به کنار دریا برسانند. این فرار آنها دست کمی از خودکشی نداشت و از این گروه ۵ نفر در جنگلها جان خود را از دست دادند. آنهایی که زنده ماندند همگی دستگیر شده و قرار بود که آنها را در یکی از قرارگاه ها تیرباران کنند. در این موقع سروان ' وایلد ' که مترجم ژنرال ' پرسپوال ' در موقع تسلیم سنگاپور به ژاپنی ها بود در نزد سرهنگ دوم ' بانو ' فرمانده ژاپنی ضمانت آن ۵ نفر را به عهده گرفت. جیم چان خود را مدیون قدرت سروان وایلد در زبان ژاپنی بود.

اتفاقی که برای مک آلیستر افتاد حتی از این هم جالب تر بود. او استرالیایی بود و داستان او وقتی در زندانی آترام بودیم بگوش ما خورده بود. هواپیمای او در روی کشور تیمور هدف گلوله های دشمن قرار گرفته و ساقط شده بود. ژاپنی ها او را اسیر کرده و در زندان قرار دادند. او دو مرتبه کوشش کرده بود که یک هواپیمای ژاپنی را بزدد. برای این کار از کمک نیروی مقاومت محلی در مقابل ژاپنی ها استفاده کرده بود. در هر دو مورد او موفقیتی کسب نکرده و به زندان برگردانده شده بود. این افرادی که تمام مدت قصد فرار داشتند، رادیو درست می کردند، و هواپیما می دزدیدند باعث

میشدند که زندگی ما به مویی وابسته باشد. زندان بانان ما در زندان قبلی هرگز این داستان ها را فراموش نمی کردند. تا جائیکه که به آنها مربوط می شد ما به زندان چنگی آمده بودیم که حال و روز بهتری پیدا کنیم و به محض اینکه ما نیروی کافی بدست می آوردیم ما را به زندان قبلی برمی گرداندند. دکتر استرالیایی ها تلاش می کرد که هرچه زودتر سلامتی را به ما بازگرداند و خود ما هم همین را میخواستیم ولی در عین حال چیزی که برای ما مهمتر بود این بود که به زندان آترام باز نگردیم. به هر حال ما مانند اشباحی بودیم که موقتا زندگی مناسبی داشتیم.

البته ما هم یک محدوده ای در بیمارستان چنگی داشتیم که از آن نمی توانستیم تجاوز کنیم. بعضی از ما با وجود مداوای دائمی قادر نبودند که اعضای بدن خود را به خوبی کنترل کنند. بازوان من که چند بار شکسته شده و جوش خورده بود وضع خوبی نداشت. وقتی من تصمیم می گرفتم که چیزی بنویسم یا انگشتان خود را به سرعت حرکت بدهم کنترل حرکات از دست می رفت. چشمان بعضی از زندانیان ما طوری ضعیف شده بود که کاملا نزدیک به کوری بودند. ناراحتی های گوارشی هم به شدت همه گیر شده بود. اسلینتر دچار اسهال خونی شده و وضعش خوب نبود. با وجود همه این ناملایمات، نمیشد انکار کرد که وضعیت جسمی و روحی ما رو به بهبود بود.

هر روز صبح دکتر استرالیایی با روی خوش به دیدن ما می آمد و این کار به ما اطمینان زیادی می بخشید. او نسبت به فرد فرد ما احساس دوستی و صمیمیت می کرد. تمام دوا هایی که در دسترس آنها بود پرستاران بما ما می دادند. هر روز برای من یک سوپ که از خورده های برنج درست شده بود می آوردند. این سوپ از خرده های برنج و پوسته های قهوه ای رنگ برنج که در فرایند سفید کردن برنج از آن جدا می شود تشکیل شده، حاوی مقادیر زیادی ویتامین بوده و برای من خیلی مفید واقع می شد. درست کردن سوپ و حتی خوردن آن کار ساده ای نبود برای اینکه این اجزاء برنج طوری سبک بودند که روی آب ایستاده و حتی بعد از پخته شدن همچنان روی آب شناور بودند. تا جایی که به من مربوط میشد من از خوردن این سوپ کاملا راضی و سر حال بودم

دکتر راجرز، دکتر استرالیایی که هر روز صبح به دیدن ما مریض ها می آمد به ما چیزهایی هم در مورد جنگ میگفت. او برای ما تعریف میکرد که در موقعی که ما هنوز در زندان قبلی بودیم نیروهای انگلیس و آمریکا در اروپا پیاده شده و روسها آلمانی ها را تا حدود ورشو پایتخت لهستان عقب رانده بود. تمامی نیروهای ژاپنی از اقیانوس آرام تا حدود چین عقب رانده شده بودند. این اخبار از نظر ما بسیار هیجان انگیز بود ولی در عین حال خالی از ترس هم نبود. فقط اگر جنگ به صورت خیلی سریع به اتمام می رسید ما شانس زنده ماندن داشتیم ولی حتی در همان حال هم ما از انتقام ژاپنی ها میترسیدیم. ما فکر میکردیم که وقتی آنها شکست خود را افق ببینند هر بلایی که به فکرشان برسد بر سر ما خواهند آورد. حتی اگر متفقین سنگاپور را بمباران میکردند ژاپنی ها ممکن بود انتقام خود را اسیران جنگی بگیرند. ولی در هر صورت تنها کاری که از دست ما ساخته بود این بود که هر روز برای همان روز سعی کنیم زنده باشیم. هرچقدر که ما بیشتر سعی می کردیم که به خودرا آرامش ببخشیم ترس و وحشتی که از نگهداران زندان آترام در دل ما ایجاد شده بود هرگز اجازه نمی داد که ما از زندگی استفاده کنیم.

البته این هم برای ما آشکار شده بود که هرچند که ما به هیچ وجه قصد نداشتیم که کنجاوی کرده و از دکتر راجرز سوال بکنیم که این اطلاعات را از کجا کسب کرده است، ولی در ضمن مطمئن بودیم که او این اطلاعات را از طریق نگهداران ژاپنی به دست نیاورده است. برای ما همیشه یک سوال بود که او در کجا به رادیو گوش می دهد و چه کسی رادیو را برای او فراهم می کند. ما کاری که می توانستیم بکنیم این بود که برای او دعا کرده و آرزو کنیم که در کارهایش دقت بیشتری داشته باشد. این خود نشان می داد که چقدر سخت است که تمام مکالمات زندانیان را به کلی نابود کرد.

در بعد از ظهرها ما سعی می کردیم که کمی مطالعه و استراحت کنیم. جالب این بود که در این زندان کتاب های زیادی وجود داشت و ما حتی یک کتابخانه هم داشتیم. این کتاب ها آنقدر دست به دست می شد که اوراق آنها از هم جدا می گردید. نویسندگانی مانند سامرست موام و هیو والپول کتاب های شان در این زندان دست به دست می گشت. جمعیت زندان چنگی هرگز از ۳۰۰۰ نفر کم تر نمی شد. خیلی از مواقع تا ۵۰۰۰ نفر هم در آنجا زندانی بودند. ژاپنی ها اجازه می دادند که اسیران جنگی مسائل داخلی خود را خود انجام داده و بمیل خود زندگی روزمره زندان را تعیین کنند. در این زندان فعالیت های هنری و ادبی از یک شهر کوچک بیشتر بود.

زندانی چنگی برای خودش انجمن ها و کلوبهای مختلف داشت. کلوب جمع‌آوری تمبر، انجمنهای سخنرانی، و حتی یک کلوب قایق رانی برای دریانوردانی که دلشان برای دریا تنگ شده بود در روی زمین ایجاد کرده بودند. هر کسی به نوبه خود سعی می‌کرد که به این فعالیت‌ها کمک کند و با استفاده از حافظه و خاطرات خود با دیگران مربوط شود.

در طبقه دوم بیمارستان اجازه نداشتیم که درباره شکل جغرافیای قاره‌ها و کشورها در بعد از جنگ صحبت و مذاکره کنیم. ولی به طور قطع ما همه دسترسی به کتاب و مطالعه داشتیم. مادر زندان یک محل برای ترمیم و تعمیر کتاب‌ها درست کرده بودیم. کتابهایی که صفحه‌هایش از هم باز شده و به هم ریخته بود با چسب هائی که خودمان درست می‌کردیم تعمیر کرده برای مطالعه بعدی آماده می‌کردیم. چسبی که ما توسط برنج و استخوان جوشیده درست می‌کردیم ضخیم، زمخت و سنگین بود ولی حداقل استحکام زیادی داشت. من هنوز بعضی از این کتابها را با خودم دارم. صفحات این کتاب‌ها از فرط ورق زدن طوری خراشیده و نازک شده است که من هرگز کتابی را ندیدم که چنین وضعی داشته باشد. صفحات این کتاب نرم و شکننده شده ولی با وجود این هنوز قابل استفاده است.

یکی از کتابهایی که من هنوز با خود دارم کاتالوگ تمبرهای امپراتوری بریتانیا تا سال ۱۹۳۶ است. من به خاطر می‌آوردم که خیلی از آن موقعی که من صدها تمبر را روی زمین اتاقم در ادینبرو پخش می‌کردم نگذشته است. زیبایی این تکه کاغذهای چهارگوش کوچک که روی پاکت می‌چسباندند به من آرامش و لذت فراوانی میداد. این کاتالوگ برای من در زندان مظهر نظم و ترتیب و وقت‌شناسی بود. من در زیر تمبرهای آفریقایی و مالایائی با مداد با دقت زیاد یادداشت‌هایی می‌نوشتیم. این کار برای من یک حسن پزشکی داشت که به وسیله آن می‌توانستم خود را از جهنمی که در آن گرفتار شده بودم برای مدت کمی آزاد کنم.

در این موقع در زندان چنگی بود که من کتاب انجیل قدیمی خودم را با یک کتاب ترجمه به انگلیسی انجیل عوض کردم. من در همین موقع زبان هندوستانی را نیز سعی می‌کردم فرا بگیرم. به همین دلیل این کار من در بعد از ظهرها تمام وقت مرا اشغال می‌کرد. چندین ماه به این ترتیب به سرعت گذشت. دکتر راجرز به ما گفت که از نظر سلامتی بهتر است که ما در طول روز از سلول خود خارج نشویم ولی ما اجازه پیدا کردیم که بعد از تاریک شدن هوا در اطراف زندان قدم بزنیم. در این زندان نگهبانان ژاپنی وجود نداشتند. اگر گاهی در اینجا پدایشان می‌شد آمده بودند که یک زندانی را با خود ببرند یا اینکه با افسران عالی رتبه مذاکره کنند. من و برادلی در تاریکی برای قدم زدن بیرون میرفتیم. هوای شب لطیف بود و در بهبود حال ما موثر واقع می‌شد. در خارج از این دیوارها هزارها اسیر متفقین در منطقه در قرارگاه‌های مختلف زندانی بودند ولی ما خطرناک به شمار می‌آمدیم و به همین دلیل جای ما داخل زندان بود. یکی از جاهایی که ما دوست داشتیم در شب قدم بزنیم محوطه بین دیوار زندان با دیوار اصلی زندان چنگی بود. ما در بین دو دیوار بلند مثل این بود که در داخل یک لوله بزرگ بودیم که مادر پایین آن قرار داشتیم. ژاپنی‌ها در دروازه اصلی زندان بودند ولی در روی دیوارها کسی نبود برای همین ما برای ساعتها می‌توانستیم بدون مشکل قدم بزنیم.

برای خیلی‌ها زندان چنگی یک محل وحشت‌انگیز بود ولی آنها زندان آترام را ندیده بودند. فقط ما که از آن زندان به اینجا آمده بودیم می‌فهمیدیم که ما را به جای خوبی آورده‌اند. یک روز 'استان دیویس' را در روی برانکار با بدنی که به شدت بعلت مرض بری بری متورم شده بود به زندان چنگی آوردند. خیلی زود بعد از او 'هری نایت' را هم روی برانکار وارد بیمارستان کردند. هری در وضع بسیار بدی بسر می‌برد و دیگر به سادگی شناخته نمی‌شد. او تبدیل به یک تعداد استخوان و پوستی که روی این استخوانها انداخته بودند شده و چشمان او در کاسه سرش فرو رفته بود. دکتر راجرز با دیدن او از جا پرید و فوراً او را به بیمارستان داخل زندان منتقل کرد. ولی دیگر برای 'هری' خیلی دیر شده بود. ده روز بعد 'هری' جاننش را از دست داد.

'جک' ماکالیستر به این نتیجه رسیده بود که بهبود وضع جسمی او خیلی بسرعت انجام شده و بهمین دلیل او را در وضعیت نامطلوبی قرار داده است. او با یکی از اعضای گروه پزشکی محرمانه مذاکره کرده و یک روز نقشه ای را که کشیده بودند به اجرا در آوردند. همه چیز بطور معمولی و با خونسردی انجام گرفته مثل اینکه این عضو گروه پزشکی می‌خواهد به او یک آمپول تزریق کند. 'جک' روی یک صندلی بسته و یک لوله فولای بطول کمتر از نیم متر را روی استخوان پای خود بطریق عمودی قرار میدهد. آن شخص با یک پتک به انتهای باز لوله میکوبد. استخوان پای 'جک' همانطور که نقشه کشیده بودند خرد شده و بلافاصله مرد متعلق به گروه پزشکی اقدام به معالجه او کرده و پایش را گچ می‌گیرد. 'جک' به این ترتیب خودش را در زندان چنگی ابقا کرده و حد اقل برای چندین هفته صحبتی از برگرداندن او به زندان 'آترام' نخواهد بود.

مرگ ' نایب ' تاثیری که داشت این بود که بازگشت مرا به ' آترام ' تسریع کرد. ما سیستمی توسط اسیران جنگی مقیم این زندان درست کرده بودیم که تا سر و کله ژاپنی ها در جلوی دروازه اصلی زندان پیدا میشد تمام بند ها و بیمارستان خبر میرسید که آنها برای بردن زندانیان آمده اند. به این ترتیب ما چند دقیقه وقت داشتیم که خود را آماده کرده و طبق ضرب المثل قدیمی خود را به موش مردگی بزنیم. در روز ۲۵ ژانویه اخطار به ما واصل شد و برای من یکی مفید واقع نگردید. یک گروه ژاپنی ها در معیت یک شخصی که دکتر بود یا خودش را دکتر قلمداد میکرد بسر وقت ما آمدند. دکتر راجرز هم در پشت سر آنها راه میآمد. آنها نزدیک تخت هر بیمار مدتی ایستاده و به بیمار با دقت نگاه میکردند. دکتر راجرز در باره سابقه پزشکی بیمار و معالجاتی که در مورد او صورت گرفته بود برای دکتر ژاپنی توضیح میداد. متأسفانه وقتی نوبت من رسید من آنطور که باید و شاید نتوانستم خود را به مریضی بزنم. من در آن روز بخصوص حالم خیلی خوب بود و دکتر ژاپنی تصمیم گرفت که من از خطر بسته ام و باید بزندان قبلی خودم ' آترام ' برگردم.

در عرض چند دقیقه تمام اسباب و اثاثیه مختصر من جمع آوری شده و بعد از خداحافظی کردن از موجودات خوشبختی که در آنجا باقی مانده بودند مرا سوار کامیون کردند. بار دیگر من به اسارت زندانبانان نظامی امپراطوری ژاپن در آمدم.

کامیون بسرعت وارد خیابانهای سنگاپور شده و مستقیماً بطرف زندان ' آترام ' حرکت کرد. من چند هفته بود که انتظار چنین موقعیتی را میکشیدم ولی حالا که به این زندان مخوف نزدیک میشدیم غم و اندوه شدیدی عارض من شده بود. فکر اینکه از یک رختخواب تمیز و راحت به سلول کثیف این زندان منتقل میشوم و بار دیگر مجبور به خوابیدن در روی زمین و محروم بودن از شستشوی بدنم روحیه مرا بکلی پریشان کرده بود.

* * *

من حالا میدانستم که در بدو ورود به زندان ' آترام ' چه چیزی در انتظار من خواهد بود. تمام لباسهای خود را در آورده و وسائل کوچک نظیر عینک روی میز و بقیه وسائل را تحویل انبار میدادم. این مرتبه شماره من ۵۴۰ بود که به ژاپنی گو- هیاکو یون- جو میشد. من پهلوی خودم فکر میکردم که آیا چه بلایی سر کسی که قبل از من این شماره را داشته است آمده بود. بعد ما را به بند قبلی بردند. من راه را خوب بلد بودم. مرا در یک سلول روبروی سلول قدیمی خودم قرار دادند. هم سلول من یک جوان از کشور اندونزی بود.

ما براحتی قادر به گفتگو با یکدیگر نبودیم چون او بزبان انگلیسی مسلط نبود. ولی ما با همدیگر خیلی خوب کنار میآمدیم. این اولین مرد آسیائی بود که من با او دوست شده بودم. او سرباز هلندی ها در سوماترا بوده و ژاپنی ها به حق باو مظنون شده بودند که با نیروی مقاومت محلی سر و سری دارد. خیلی شانس آورده بود که او را زنده گذاشته بودند. او در باره دهات خودشان برای من تعریف میکرد و از کشاورزی، ماهیگیری و روش زندگی آنها بمن میگفت. منم بنوبه خود در باره جزیره ' شتلند ' در شمال انگلیس که مشابه جزیره گرمسیر آنها بود برای او تعریف میکردم. تفاوت کوچکی که جزیره شتلند با جزیره آنها داشت این بود که در نزدیکی قطب شمال قرار داشت.

در مدتی که من در این زندان نبودم تغییراتی در جهت بهتر شدن وضع زندانیان در اینجا صورت گرفته بود. حالا در های سلول ها در تمام مدت روز باز باقی میماند و هر چند که معنای مخالف آن این بود که میبایستی بیشتر در مورد صحبت کردن با یکدیگر احتیاط کنیم. در وسط راهرو هم میز بزرگی گذاشته بودند که در سکوت کامل در آنجا غذای خود را صرف میکردیم. تقریباً تمام زندانیان بیشتر وقت خود را در طول روز در بیرون میگذراندند. شاید ژاپنی ها دریافته بودند که در این بند میتوانستند کارگران و کارکنانی پیدا کنند که کاملاً به کار خود وارد و در ضمن پولی هم به آنها پرداخت نمیکردند. هر روز صبح سی چهل نفر زندانی را انتخاب کرده و آنها را با کامیون به تپه ای که از آنجا خیلی دور نبود میبردند که تونل هائی در آنجا حفر کنند. شاید آنها فکر میکردند که در صورت اشغال توسط متفقین راهی برای فرار داشته باشند. ما اسرای جنگی نظر خوشی نسبت به این تونل ها نداشتیم.

ژاپنی ها برای شغل باغبانی هم افرادی از اسرا را برمیگزیدند. در این زندان حالا ما یک افسر عالیرتبه اسیر را داشتیم. سرهنگ پارکر در ارتش هندوستان شغل بالائی داشت. ژاپنی ها سرهنگ پارکر و مرا مامور نگهداری باغچه ای کردند که در امتداد خارجی بندی که ما در آن زندگی میکردیم قرار داشت و با فضولات انسانی که از زندان حاصل میگردید کود داده میشد. در آن گرمای منطقه حاره بوی بدی که از این باغچه سبزیکاری بر میخواست تهنوع آور بود. ما مجبور بودیم که

از صبح تا شب در این باغچه کار کرده، کود ها را پهن و علف های هرز را بیرون بکشیم. لباسهای ما در مجاورت با این باغچه آلوده بوی بد بخود گرفته که هر کسی را که بما نزدیک میشد نفرت زده میکرد.

یکمرتبه ما را به قسمت کاشت سیب زمینی بردند و به ما گفتند که میتوانیم اگر میل داریم از آن سیب زمینی ها بخوریم. سیب زمینی خام و نرسیده قابل خوراک نبود ولی ما از فرصت استفاده کرده و برگهای بوته آنها میخوردیم. بعدا شخصی به من گفت که این کار خطرناک است چون برگهای بوته سیب زمینی سمی است. ما به مرحله ای رسیده بودیم که سموم معمولی تاثیری روی ما نداشت و بهمین دلیل اتفاق بدی برای ما رخ نداد. سرهنگ پارکر به شوخی میگفت که ما اولین افسران ارتش انگلستان هستیم که روی مزرعه سیب زمینی چرا کرده ایم.

وحشت مطلق این زندان، بیشک قدری کم شده بود ولی هنوز یک محل خوفناکی بود. ما مانند همیشه پیوسته در حال گرسنگی بسر میبردیم. خشونت نگهبانان، کار سنگین، کمبود دارو، ماندن در سلول برای چهارده ساعت روزانه ادامه زندگی را بسیار مشکل میکرد. ناراحتی های روحی و روانی که در اثر زندگی در تحت اسارت وحشیانه ژاپنی ها بوجود آمده بود اجازه یک لحظه استراحت فکری و بدنی نمیداد. بهبود مختصری که در امر سلامتی اسیران صورت گرفته بود یک جنبه منفی به این قضیه اضافه کرده بود. امکان اینکه از طریق مریدی بتوان از این زندان به جای دیگری منتقل شد حالا دیگر کاملا از بین رفته بود.

من ولی مصمم بودم که به ترتیب شده از این زندان کثیف و مشمئز کننده بجای دیگری منتقل شوم. فرار از این زندان کار غیر ممکن نبود ولی حتی در صورت موفقیت، منظره یک مرد انگلیسی نیمه عریان در خیابان های سنگاپور چیزی نبود که از نظر کسی مخفی بماند.

من سعی میکردم که نقشه عاقلانه ای بکشم. تمام امکانات را بررسی، و از میان آنها نقشه هائی که بهتر بنظر میرسیدند انتخاب کنم. مشکل اساسی من اطلاعات و در حقیقت عدم وجود اطلاعات بود. اینکه ما گاهی با یکدیگر آهسته نجوا میکردیم برای جمع آوری اطلاعات کافی نبود. ما حتی نمیدانستیم که چه افرادی در این زندان اقامت دارند. بردن و آوردن افراد در این زندان بطور لحظه ای صورت میگرفت.

زندانیان را هم به هر کجا میفرستادند پیوسته یک نگهبان مواظب آنها بود. ولی یک روز مرا به بند مجاور فرستادند که چند سطل با خودم برگردانم. در سر یک پیچ ناگهان به ' لانس تیو ' برخورد کردم که او هم بدون نگهبان بود. ما دو نفر چند لحظه در سکوت ایستاده و بیکدیگر با تعجب نگاه میکردیم. این ملاقات غیر منتظره به ما این فرصت را داد که از اتفاقاتی که برای او بعد از جدا شدن از ما برای او افتاده بود برای من تعریف کند. دلیل اینکه ژاپنی ها بعد از محاکمه نظامی او را با ما نفرستاده و در همانجا نگاه داشته بودند این بود که میخواستند ' تیو ' رادیو ی آنها را برایشان تعمیر کند. کارگاه خوبی به او اختصاص داده بودند و او به کار تعمیر مشغول شده بود. او قدری در اطراف بانکوک تفحص کرده و شرایط فرار را میسنجد ولی نتیجه نهائی این بود که شانس فرار از منطقه وسیعی که توسط ژاپنی ها اشغال شده بود نزدیک به صفر بود. او فکر فرار را از سرش بیرون کرده بود. ' تیو ' مردی بود که فقط به شانس و اقبال متکی نبود ولی در هر صورت زنده مانده و سر از زندان ' آترام ' در آورده بود.

* * *

من به این نتیجه رسیده بودم که بهترین راه فرار از این زندان اینست که به گروه ' بینکی ' ملحق بشوم. این گروه از شش یا هشت زندانی تشکیل شده بود و هر روز صبح از سلول خود احضار میشدند. آنها از انبار برانکار هائی که برای حمل توالت هائی چوبی که در سلول ها قرار داده میشد تحویل میگرفتند. آنها با یک فرمان به گروه های دو نفره تقسیم شده و سر راه خود به تمام سلول ها سر زده و جعبه چوبی توالت آنها را جمع آوری میکردند. به زندانیان دستور داده شده بود که توالت خود را هر روز صبح جلوی در سلول قرار بدهند ولی خیلی از زندانیان به این دستور عمل نمیکردند. به این ترتیب سه چهار جفت کسانیکه برای بردن توالت ها ماده بودند در همه جهات حرکت کرده و بداخل سلول ها هم میرفتند. فقط یک نگهبان ژاپنی از این افراد مراقبت میکرد. به این ترتیب همیشه این امکان وجود داشت که چند کلمه با یکدیگر رد و بدل کنند. گروه ' بینکی ' به آب دسترسی داشته، به آزادی به اینطرف و آنطرف میرفتند و منبع اطلاعات بودند.

من یکروز به یکی از آنها گفتم که من میل دارم به گروه آنها ملحق بشوم. چند روز بعد مرا به بیرون احضار کرده و به من دستور دادند به گروهی که میخواست کارش را شروع کند ملحق بشوم. ظاهرا یکی از آنها ناخوش شده بود و مرا بجای او

انتخاب کرده بودند. من کم کم به بوی توالت هائی که در روی برانکاری که آنها را حمل میکردیم عادت کرده و رفته رفته سر صحبت را با زندانیان سلول های دیگر باز کردم.

چیز دیگری را که من کشف کردم این بود که زندانیان معمولی بیچوجه اجازه رفتن به طبقه بالای بند را نداشتند ولی آنجا چیزی بود که کنجکاوی مرا بشدت تحریک کرده بود. تنها استثنا، گروه 'بینکی' بود که این اجازه را داشت که برای بردن توالت های اسیران طبقه بالا به آنجا برود. تمام سلول های طبقه بالا بطور دائم درش بسته و قفل بود. هیچ صدائی از داخل سلول شنیده نمیشد ولی من شک نداشتم که در طبقه بالای ما زندانیانی از همقطاران ما هستند که زجر و شکنجه ای بمراتب بزرگتر و بیشتر از ما تحمل میکنند.

منکه کاری از دستم بر نیامد و فقط به این قضیه فکر میکردم. البته از فکر فرار که حالا تمام هم و غم من مصروف آن میشد غافل نمیشدم. برای مدتی طولانی هیچ چیز عاید من نشد.

من خیلی به پلکانی که در انتهای سرسرا قرار داشت فکر میکردم. این یک پلکان آهنی بزرگ بود که از طبقه همکف به طبقه بالا میرفت. من هرگز ندیده بودم که کسی از زندانیان از آن پله ها بالا برود ولی اینرا میدانستم که در آنجا از زندانیان مخصوص و مرموزی نگهداری میکنند. از گروه 'بینکی' هم فقط دو نفر بالا رفته، توالت ها را جمع کرده خالی کرده و آنها را برمیگرداندند. من طوری ترتیب دادم که یکی از این دو نفر باشم.

برای چندین روز من بدقت این پلکان را زیر نظر گرفتم. این پلکان تماما از آهن ساخته شده ولی در پشت پله ها چیزی قرار نداشت و باز بود. من هر مرتبه که از این پله ها بالا و پائین میرفتم آنها را میشمردم. میخواستم مطمئن شوم که محاسبه من درست از کار در بیاید. طبق محاسبات من، اگر من از پله هفدهم از پائین، سقوط میکردم، فاصله زیادی تا رسیدن به پائین پله ها در انتظارم بود. بعد از پله هفدهم، پله ها شروع به تغییر جهت میکردند. افتادن از پله هفدهم طبق محاسبات من باعث میشد که من بدون اینکه کشته بشوم بطور جدی مجروح و زمینگیر بشوم. حالا اگر در این سقوط برانکار و جعبه توالت هم همراه من سقوط میکرد جلب نظر بیشتری را سبب میشد. من برای اینکه این سقوط را طبیعی تر جلوه بدهم حرفی نداشتم که در موقع پائین رفتن از پله ها که توالت پر بود سقوط کنم. ولی وقتی بیشتر در این مورد فکر کردم ترجیح دادم که در موقع بالا بردن توالت های خالی و تمیز شده کار افتادن خود را انجام بدهم.

من خیلی با خودم کلنجار رفتم و نقشه ام را بارها و بارها تکرار کرده و مثل همیشه تمام جوانب آنرا بررسی کردم. در موقع قرار دادن توالت ها آنها را طوری مرتب میکردم که وزن اصلی آنها نزدیک به من واقع شود. در موقع شروع به بالا رفتن، پای راست روی اولین پله و شمارش دقیق پله ها تا شماره ۱۷ به بالا رفتن ادامه بدهم. با رسیدن به پله هفدهم، پای من از پشت پله که فضای بازی بود به جلو سر خورده و از سمت دیگر پله خارج میشود. این شروع سقوط من خواهد بود.

یک روز صبح من خواب بیدار شده و تصمیم گرفتم که این همان روزیست که من از پله ها سقوط خواهم کرد. وقتی ما محوطه حیاط را ترک کردیم من عینکم را تا جائیکه میشد روی صورت و پشت گوشه های محکم کرده و کلاه خودم را تا روی گوشه های پائین کشیده که عینک بهتر محافظت بشود. ما وارد بند شدیم. من به شخصی که انتهای دیگر برانکار را داشت گفتم که اگر اتفاقی برای برانکار افتاد بیهوده سعی نکنند که آنرا حفظ کرده و اجازه بدهد که بدون ایجاد مشکل برای او بیائین سقوط کند.

ما از وسط سرسرای اصلی عبور کرده و به پائین پله ها رسیدیم. در حال بالا رفتن من پله ها را میشمردم. به جایی رسیدیم که پله ها پیچ میخورد. پای راست من روی پله هفدهم بود و من پای چپ خود را بلند کرده که روی پله هیجدهم قرار بدهم. پای راست من بسمت انتهای پله که باز بود رفت و من در حال سرنگون شدن تمام وزن برانکار و توالت ها را روی خودم انداختم.

صدای خرد شدن توالت ها و سقوط من در آن سکوت مرگبار مانند رعد طنین انداز شد. من از فرط درد فریاد میکشیدم و در پائین پله ها سعی میکردم که تا جای ممکن خودم را زخمی و شکسته جلوه بدهم. عینک من در این سقوط بخوبی حفظ شد و هنوز روی صورتم بود. من بشدت مجروح شده بودم ولی نمیخواستم که جلوی نگهبانان خودم را معاینه کنم.

من صدای صحبت کردن انگلیسی و ژاپنی را همزمان میشنیدم. دستهای محبت آمیزی که بطور حتم متعلق به انگلیسی ها و یا استرالیائی ها بود بطرف من دراز شده بود. آنها مرا از زمین بلند کرده و به سلولم انتقال دادند. آنها مرا روی تخته هائی

که بعنوان تخت مورد استفاده قرار می‌گرفت قرار دادند. من نمیخواستم در حضور همه تکانی بخودم بدهم ولی آهسته کمی انگشتان دست و پایم را بحرکت در آوردم و بنظر میرسید که ما قادر بودم براحتی آنها را کنترل کنم. من از این ترس داشتم که شاید ستون فقرات من در اثر این سقوط لطمه خورده باشد که منجر به فلج شدن من بشود. بشدت سیاه و کیود شده بودم ولی بنظر شکستگی مهمی اتفاق نیافتاده بود و دنده های منم سر جای خودشان بود. هر چند که من از پله ها سقوط کرده بودم ولی بشدت زیادی زمین نخورده بودم و آسیب زیادی به من وارد نشده بود.

نگهبانان آمدند که نگاهی به من بیاندازند. من سر خود راست نگاه داشتم. یکی از آنها ضربان قلب مرا اندازه گرفت و دنده ها و استخوان پای مرا امتحان کرد. یک شخص دیگری هم وارد شد که من او را نمیدیدم چون بعمد نگاه خود را روی نقطه ای از سقف متمرکز کرده بودم. من همانجا بیحرکت باقی ماندم و به غذائی که برای من آوردند لب نزدیم. تمام شب را در حالت نیمه بیهوشی بسر بردم. چون من تصمیم داشتم که هر طور شده کوچکتترین حرکتی بخود ندهم هر چه زمان پیش میرفت من بیشتر و بیشتر معذب و بیتاب میشدم.

روز ها و شبهای دیگر هم سپری شد. بایست اعتراف کنم که توقف در یک نقطه و در یک حالت برای چنین مدت طولانی خود شکنجه بزرگی بود. من منتظر موقعی بودم که نگهبانان ژاپنی احساس کنند که من تمارض نکرده و واقعا فلج شده ام. هم سلول آنتونزیائی من معرکه بود. او بدون اعتراض از من شب و روز مواظبت کرده و در خوردن و نوشیدن به من کمک میکرد. من از او خواهش میکردم که توالت را نزدیک من بیاورد چون عاقلانه نبود که من نشان بدهم که میتوانم به گوشه دیگر سلول بروم. گاهی هم که او دسترسی به آب پیدا میکرد مرا شستشو میداد.

دو هفته به این ترتیب خوفناک گذشت. دو هفته ای که برای من بغایت مشکل و طاقت فرسا بود. من تقریبا تمام مدت گرسنه بودم و این گرسنگی را خیلی به اشکال تحمل میکردم. با وجود این من سعی میکردم که قسمت اعظم غذای خود را دست نخورده باز گردانم. ولی من غذای خود را دیده و بوی آنرا استشمام میکردم. گاهی مجبور میشدم که کمی غذا بخورم که بحال مرگ نیافتم. بدن استخوانی من در یک حالت روی تخته ها برای چندین روز قرار داشت و درد ناشی از تماس استخوان با چوب وصف ناپذیر است. من احساس میکردم که تمام بدن من با یک لایه نازک کاغذ مانند پوشیده شده و اینکه من پیوسته در یک وضعی قرار داشتم بسیار رنج آور بود. من در تمام این مدت همان پیراهن و شلوار کوتاه را بتن داشتم که طوری کثیف شده بودند که به پوست بدنم میچسبیدند.

برای اینکه وضع خودم را به نظر نگهبانان که تا این لحظه به من توجهی نکرده بودند برسانم یک شب ظرف برنج خود را سرنگون کرده که تمام برنج ها روی زمین پخش شد. من به پشت خوابیده و سعی کردم طوری ادرار کنم که همه جای مرا آلوده کند. کار سادها ای نبود ولی من موفق شدم که یک خندق کوچک در اطراف خودم ایجاد کنم.

نگهبان کشیک میبایستی متوجه شده باشد که یک اتفاق جدی برای من رخ داده است چون چند ساعت بعد یک مامور پزشکی بسروقت من آمد و نقاط مختلف بدن مرا نیشگون گرفت. من خود را کنترل کرده و تکان نخوردم. او خیلی زود سلول مرا ترک کرد و رفت.

صبح روز بعد افرادی با برانکار بسراغ من آمدند. آنها مرا روی برانکار گذاشته و به ساختمان اداری زندان بردند. در آنجا مرا روی زمین انداخته و خود از آنجا رفتند. مسئول پزشکی وارد شد ولی من مواظب بودم که سر خود را برای دیدن او بر نگردانم. من مثل یک مومیائی دراز و لاغر آنجا افتاده بودم. او یک وسیله پزشکی فلزی شبیه یک مداد باریک و بلند برداشته و من در داخل دهان خود یک درد شدید احساس کردم. مثل این بود که یک سوزن بلند وارد آرواره من شده بود. من احساس میکردم که آن مرد سعی دارد که سوزن را با فشار وارد استخوان آرواره من بکند. از آنجائیکه این میبایستی یک آزمایش پزشکی باشد من به صورتی بود خودم را بیحرکت نشان دادم. اگر من تکانی بخودم میدادم تمام زحمات و شکنجه هائی که تحمل کرده بودم نقش بر آب میشد.

او سوزن را از دهانم بیرون کشید و خیلی زود اسباب و اثاثیه مختصری را که من با خود آورده بودم روی من گذاشتند. بعد مرا روی برانکار گذاشته و به بیرون برده و در پشت یک کامیون کوچک قرار دادند. ما بار دیگر همان راهی را که چند وقت پیش رفته بودیم طی کرده و در محلی متوقف شدیم. من شنیدم که یکنفر با لهجه اسکاتلندی میگفت:

" این لومکس است که باز به اینجا برگشته است. "

من شخصی را که صحبت میکرد از صدایش شناختم. نام او 'رابرت رید' بود و صدایش در گوش من از صدای فرشته اعظم جبرائیل هم خوش نوا تر بود.

* * *

یکبار دیگر آرامش روحی و جسمی برای من ایجاد شده بود. اینبار من تصمیم خود را گرفته بودم که یا از این زندان 'چنگی' مثل یک انسان آزاد خلاص میشوم یا هیچ. من کمی بعد کشف کردم که این روز دهم آوریل سال ۱۰۴۵ بود.

برادلی و ماکالستر هنوز آنجا بودند. همپتور بیل اسمیت، الکس مکی و جیم اسلیتر هم حضور داشتند. ولی کامیونی که بین دو زندان هر روز در حال حرکت بود پیوسته زندانیان را بین دو زندان انتقال میداد. ماک الیستر برغم مشکلات جدی که در سلامتی داشت چهار روز بعد به زندان 'آترام' انتقال داده شد.

دکتر راجرز مثل همیشه آرام و متکی بنفس بود. چنین بود مردی که از حد و حدود سوگند پزشکی که خورده بود در حق مریضانش تجاوز میکرد. او مرا روی یک رژیم غذایی گیاهی قرار داد. برای من لازم نبود که چیزی را بجوم و هر روز صبح یک لیوان بزرگ سوپ مینوشیدم. این یک غذای تهوع آوری بود ولی من میدانستم که تجویز دکتر بی دلیل نیست و آنرا تا آخر تمام میکردم.

آنها بدستور دکتر مرا در وان آب گرم استحمام میکردند. یک وان بزرگ در محوطه بیرون گذاشته بودند که یک نفر مأمور بود که برای هر نفر که نوبت استحمامش بود آب گرم بیاورد. در مورد من او میبایست که به من کمک کند که از شر پوسته زرد رنگی که در اثر اقامت در زندان 'آترام' بار دیگر روی پوست من ایجاد شده بود خود را خلاص کنم.

من به روند عادی بیمارستان زندان 'چنگی' باز گشتم. مطالعه میکردم و آزادانه با هر کسی که میل داشتم با صدای معمولی صحبت میکردم. گاهی اوقات در غروب 'راسل برادون' و 'سیدنی پیدینگتون' استرالیایی بدیدن من به بیمارستان میآمدند و ما باهم صحبت میکردیم. آنها تجربیاتی در زمینه 'تله پاتی' داشتند و دنبال داوطلبانی بودند که در نمایشی از کار هایشان حضور بهم رسانند. کارهای آنها جالب بود. آنها در محیط نیمه تاریک زندان میتوانستند حدس بزنند که در جیب یک زندانی دیگر چه چیزی وجود دارد و یا نام همسر زندانی دیگر را بدرستی بیان کنند. آنها معتقد به وجود یک نیروی مرموز و ناپیدا بودند. نیروئی مانند امواج رادیو که وقتی من بچه بودم بهمین اندازه برای من مرموز و پیچیده بود. شاید آنها ما را دست انداخته بودند و در دل بسادگی ما میخندیدند ولی در آن ماه های آخر جنگ کاری که میکردند بنظر ما جالب میآمد. در این ماه های آخر سببیت و درندگی ژاپنی ها بحد اعلاى خود رسیده بود.

دکتر راجرز برای ما تعریف میکرد که قشون آلمان نازی در همه جای اروپا شکست خورده و برلن پایتخت آلمان تحت حملات شدید نیروهای زمینی و هوایی متفقین قرار گرفته است. ولی در بین زندانیان 'چنگی' شایع شده بود که ژاپنی ها در بیرون زندان چاله های عمیق و طولانی حفر کرده و خیال اعدام دسته جمعی زندانیان را دارند. وقتی خبر باز گرفتن رانگون از نیروهای ژاپنی در سوم ماه مه به ما رسید ما ضمن خوشحالی وحشت زده هم شده بودیم. ما شک نداشتیم که موعد انتقام ژاپنی ها خیلی نزدیک شده است.

بعد از اینکه من سعی فراوانی کردم که خودم را به مریضی بزنم که بتوانم از زندان آترام به چنگی منتقل شوم گوئی بر حسب یک طالع نحس، یک حادثه واقعی برای من پیش آمد کرد. این حادثه دیگر امکان برگشت مرا به آترام منتفی میکرد. قصه از این قرار بود که ما نمک برای آشپزی و غذا نداشتیم و تنها راهی که برای بدست آوردن نمک وجود داشت جوشاندن و تغلیظ آب دریا بود. هر روز یک گروه از زندانیان با بشکه های قدیمی نفت به کنار دریا رفته و آنها را از آب دریا پر میکردند. این بشکه ها بین بند های مختلف توزیع میشد. ما در بند خودمان روزانه یک بشکه برای تغلیظ دریافت میکردیم. من برای انجام اینکار داوطلب شدم. من واقعا نمیدانستم که چکار بایستی انجام بدهم. یک قابلمه نظامی داشتم که آنرا از آب دریا پر کردم. برای جوشاندن آب از یک گرم کننده برقی که آنرا تاب داده و به اندازه قابلمه در آورده بودم استفاده میکردم. این گرم کننده را به برق وصل کرده و بعد از مدتی مقدار زیادی از آب تبخیر شده و چیزی که در قابلمه باقی مانده بود یک محلول تقریبا اشباع شده نمک در حال جوش بود.

من در لبه تختخوابم نشسته بودم و تصمیم گرفتم که وضعیت قرار گرفتن این دستگاه را تغییر بدهم. دسته بلند قابلمه به بازوی من گیر کرد و گرم کن فلزی از قابلمه خارج شده و روی زانوی راست من افتاد. مایع غلیظ شده نمک مانند مواد مذاب آتشفشان روی پای من ریخت و پوست مرا با خودش برد. درد طوری شدید بود که من چند لحظه از خود بیخود شدم. وقتی بحال آمدم جیم برادلی را دیدم که با دقت و مهربانی با آب ولرم نمک های روی زخم مرا شستشو میدهد. یکی از اعضای گروه پزشکی به من یک آمپول مرفین تزریق کرد. مدتی طولانی پای من پیچیده در نوار های زخم بندی بود.

یکشب در اوائل ماه اوت دکتر راجرز ما را دور خودش جمع کرده و داستانی عجیب و غیر قابل باور برا برای ما تعریف کرد. خود او هم خوب نمیتوانست این داستان را درک کند. او گفت که یک بمب جدید خوفناک روی ژاپن انداخته شده است. این بمب به تنهایی شهر بزرگ هیروشیما را با خاک یکسان کرده است. این بمب مخوفی بود که توسط متفقین درست شده و زمره تسلیم بلا شرط ژاپن آغاز شده است. ما این داستان را نمیتوانستیم باور کنیم چون در اواخر سال ۱۹۴۵ در زندان چنگی شایعات زیادی که اغلب آنها مبنای درستی نداشت در جریان بود.

ولی حتی در همین موقع هم ژاپنی ها به بازدید پزشکی خود ادامه میدادند. در روز نهم اوت هشت نفر از زندانیان را مناسب تشخیص داده که به زندان آترام باز گردانده شوند. آتشب خبر رسید که دومین بمب مخوف در یکی دیگر از شهرهای بزرگ ژاپن منفجر شده و تمام شهر را یکسره با خاک یکسان کرده است. من نمیدانستم که چه چیز را باور کنم.

شش روز بعد ارتش امپراتوری ژاپن تسلیم بلا شرط شد. چهار روز بعد از آن درهای زندان گشوده شد و تمامی زندانیان آترام را به چنگی آوردند. یکی دو نفر آنها چند ساعت بعد از اینکه وارد چنگی شدند از دار دنیا رفتند. فرد اسمیت بعد از بیست و دو ماه زندانی بودن بدون وقفه در آترام سالم به چنگی وارد شد. قدرت خارق العاده او، او را از مرگ حتمی در آن زندان مخوف نجات داده بود. او روحیه قوی و خوبی هم داشت. ما همه سعی میکردیم که بیکدیگر دلداری داده و یکدیگر را به داشتن شجاعت و شهامت تشویق میکردیم. بهای آن کار را چند ماه بعد پرداخت کردیم.

در همین روز یک بلندگو در روی دیوار زندان چنگی نصب شده و رادیوی هند خبر پیروزی متفقین را پخش میکرد. هزاران زندانیان لاغر و فرتوت از گوشه و کنار بیرون آمده و برقص و پایکوبی پرداختند. جست و خیز آنها بیشتر از گرسنگی بود تا از تسلیم شدن دشمن. نگهبانان ژاپنی با حیرت و ناباوری به بلندگو نگاه میکردند. هزاران اسیر زیر دیوار نشستند و به اخبار گوش فرا داده و بدون توجه به ناراحتی نگهبانان به جشن و شادی خود مشغول بودند. ما هم در بیمارستان جشن گرفته بودیم ولی جشن ما مبتنی بر یک واقعیت آشکار بود. پیروزی واقعی برای ما نجات یافتن از مرگ تدریجی و حتمی بود.

چند جنگنده متفقین در آسمان ظاهر شدند و برای ما چندین بسته، مواد دارویی و مواد غذایی بزمین پرتاب کردند. بعد یک بمب افکن تنها سه نفر چتر باز را در آسمان رها کرد. ما مسیر پائین آمدن آنها را تعقیب کرده و دیدیم که چگونه چتر نجات را در رسیدن بزمین از خود جدا کرده و هر سه نفر بطرف زندان ما آمدند. آنها بچشم ما شدیداً جوان میرسیدند و افسران سه نیروی هوایی، زمینی و دریایی بودند. آنها با یک حالت ریاست مآبانه آمده بودند که عهده دار سرپرستی ما بشوند. ما احتیاج به سرپرستی توسط چنین افسران جوان و بی تجربه را نداشتیم. سروان ارتش به ما گفت که وقتی ما اسیر شده بودیم او هنوز در مدرسه درس میخواند. بعد به ما گفت که بدش نمیآید اگر ما به او غذائی تعارف کنیم. ما از دادن غذا به او سر باز نزدیم ولی این تنها همکاری بود که ما با او انجام میدادیم.

ژاپنی ها در سکوت دمشان را روی کولشان گذاشته و به سرباز خانه های خود باز گشته بودند. آنها همه اسلحه های خود را تسلیم کردند. نیروهای بیشتری از آسمان و از دریا وارد شدند و در زندان ما برای رتق و فتق امور و خوردن غذا جای گرفتند. آنها تقریباً در این موقع با ما کاری نداشته و ما زندگی روزانه خود را ادامه میدادیم.

وقتی که ما تماس خود را با ارتش و دنیا بر قرار کردیم پایان داستانهائی که نصفه و نیمه در زندان شنیده بودیم برای العین مشاهده کردیم. در شهری بنام 'بانکا' که اسیران زن استرالیائی زندگی میکردند پنجاه نفر آنها ظرف مدت کوتاهی مرده

بودند. فقط دو نفر از آنها زنده ماندند که داستان اسارت خود را بگوش جهانیان برسانند. 'پریمروز' که من قبلا اسم او ذکر کرده بودم و سرباز خود را بضررب گلوله کشته بود اعدام نشده، به کار در راه آهن گماشته شده بود. بعد از شکست ژاپن او به سرزمین خود اسکاتلند باز گشت. زندانیان ساکت طبقه بالای 'آترام' که هیچ کس از نام و نشان آنها خبر نداشت کسانی بودند که به ناوگان ژاپنی ها در سپتامبر ۱۹۴۳ در بندرگاه سنگاپور حمله کرده و خسارات فراوانی ببار آورده بودند. آنها بدون تلفات موفق به فرار شده و یکسال بعد بار دیگر برای انجام عملیاتی به سنگاپور باز گشتند. این بار ژاپنی ها مواظب بوده و این ده نفر را دستگیر کردند. در نهم ماه ژوئیه فقط یکماه قبل از اینکه جنگ تمام بشود آنها را سر بریدند. وجود آنها در طبقه بالا سبب خلاصی من از زندان آترام شد ولی من هرگز این فرصت را پیدا نکردم که از آنها تشکر کنم.

ما داستانهای زیادی از رادیو هائی که در قرارگاه های دیگر ساخته شده و در داخل شیشه آب خوردن و داخل لوله نی جا سازی شده بودند و اتفاقی که برای سازندگان آنها افتاد شنیده بودیم. ما از قبل میدانستیم که یک افسر استرالیایی بنام سروان ماتئو در بورنیو توسط ژاپنی ها اعدام شده بود. حالا به ما خبر رسید که یک افسر دیگر در هنگ کنگ بنام سروان داگلاس فورد * نیز برای انجام کاریکه خود ما نظیر آنرا در کانبوری ترتیب داده بودیم به اعدام محکوم شده بود.

اسم او بنظرم آشنا میآمد و بعد مدتی فکر بخاطر آوردم که ما باهم در دبیرستان سلطنتی ادینبورو همکلاس بودیم. فورد و ماتئو هر دو موفق به ساختن رادیو شده و با اشخاصی در خارج از قرارگاه ارتباط برقرار کرده بودند. اگر ژاپنی ها متقاعد شده بودند که ما هم همین کار را انجام داده ایم هرگز زنده از آنجا بیرون نمیآمدیم.

'لانس تیو' بار دیگر غیبش زد. او را در ماه مه از زندان آترام بجای دیگری منتقل کردند. اینطور بنظر میرسد که ژاپنی ها بشدت به دنبال آدمهائی بودند که از طرز کار رادیو ها سر در بیاورند. من دیگر هرگز 'تیو' را ندیدم ولی اینرا میدانم که او از این جنگ مخوف جان سالم بدر برد. و اما در مورد 'بیل ویلیامسون' من هرگز نتوانستم بفهمم که چه بلائی بسر او آمده بود. شاید در کار ساختن خط آهن جهنمی جانش را از دست داده بود.

من بسهم خودم سعی کردم که هر اطلاعاتی که در مورد اسیران جنگی ساکن در 'آترام' بدست آورده بودم یادداشت کرده که حد اقل بستگان و آشنایان آنها بدانند که آنها در چه محلی زندانی بوده اند. من دسترسی به مدارک پزشکی آنها پیدا کرده و با بازماندگان هر کام بتفصیل گفتگو کرده ام. من میل داشتم که این اطلاعات را روی کاغذ آورده و در اختیار سر فرماندهی نیروهای جنوب شرقی آسیا قرار بدهم. ما را مامور بخش های مختلف زندان چنگی کرده که خود و دیگران را برای بازگشت به میهن آماده کنیم. وقتی من یک ماشین تایپ قدیمی پیدا کردم و تصمیم گرفتم اطلاعات خودم را بر روی کاغذ بیاورم متوجه شدم که بازو و دست راست من بطور کامل کار نمیکند. مجبور شدم که ساعتها برای تایپ کردن مطالبی که میخواستم در اختیار مقامات ارتش قرار بدهم بطور آهسته کار کنم.

من راجع به طرز رفتار ژاپنی ها و شکنجه هائی که به ما وارد شده بود مطالبی داشتم که میل داشتم بطور مدون باقی بماند. من برای اینکار از شهادت کسانی که در بازداشتگاه های ژاپنی ها بودند کمک گرفته ام. سرگرد 'اسلیتر' که در میان ما افسر ارشد بود این شهادت نامه ها را امضا کرد. چیزی که ما بنام غائله رادیوئی کانبوری میخواندیم بهمین سرعت تازگی



* (سروان داگلاس فورد (۱۰۱۸ - ۱۹۴۳) یک افسر ارتش از لشکر سلطنتی اسکاتلند بود که در جریان جنگ جهانی دوم بدست نیروهای ژاپنی اسیر شد. او بعد از مرگ دریافت نشان 'صلیب جرج' که از بالاترین نشان های لیاقت و شجاعت در امپراتوری بریتانیا بود مفتخر شد. او در دبیرستان سلطنتی ادینبورو (همان مدرسه اریک لومکس) تحصیل کرده بود. در بیست سالگی در شروع جنگ به ارتش پیوست. او به هنگ کنگ اعزام شد. برادر او بنام جیمز الن فورد هم یک سروان در ارتش بود. این دو برادر در هنگ کنگ با یکدیگر همکار بودند. جیمز الن از مخمصه جنگ زنده خلاص شد ولی جسد برادرش در قبرستان استانی هنگ کنگ بخاک سپرده شد. بعد ها این برادر کتابی در باره برادر خود که بدست ژاپنی ها کشته شده بود بنام 'فصل گریز' تالیف کرد. مترجم)

خود را از دست میداد و ما احساس میکردیم که در همین مدت کوتاه ، داستان ما بصورت یک تاریخچه در آمده است. چیزی نخواهد ماند که ما بکلی فراموش بشویم. تمام خوبی ها ، همانند بدیها میتواند بسرعت از اذهان خارج شده این بود که من با پشتکار زیادی داستان ' اومالی ' را در زندان ' آترام ' برشته تحریر در آوردم . من کاری را که او انجام داده بود بزبان بی احساس نظامی بیان کرده ولی هنوز سعی کردم که نشان بدهم که این مرد زندانیان افلیج را در آغوش گرفته و آنها را به هوای آزاد و زیر نور خورشید میرساند. هر کاری که از دستش بر میآمد برای زندانیان مریض و محتاج انجام میداد.

مصاحبه دقیق و حساب شده با بازماندگان جنگ و اسارت و ثبت خاطرات آنها ضمن اینکه تسکین خاطری خوب برای من بود میتوانستم تجسم کنم که منم بسبب خودم از ژاپنی های درنده و سبع انتقام میگیرم. من هنوز هم پس از سالیان طولانی بعد از آن وقایع نمیتوانم تصور کنم که چطور برای آن نگهبانان جنایتکار ، داد گاه صحرائی تشکیل نشد و آنها بسزای اعمال فجیع خود نرسیدند. همه چیز بسرعت آرام شد و چوبه های دار برای ژاپنی ها بر پا نشد.

من هنوز هم یک نسخه از آن نوشته ها را نزد خودم نگاه داشته ام. بعد از اینهمه سال این کاغذ ها رنگ و روی خود را از دست داده اند ولی نه کاملاً. کارهای ' اومالی ' در پشت یک فرم تلگراف ارتش تایپ شده ، اعلام جرم ما علیه فرمانده قرار گاه ' کانبوری ' و افسران جزء زیر دست او روی یک کاغذ ضخیم با حاشیه سبز رنگ با نواری تایپ شده بود که به پایان زندگی مفید خود نزدیک میشد. من اسامی زندانیان غیر نظامی زندان ' آترام ' را که ما خیلی کم آنها را میدیدیم در پشت کاغذ توآلت یادداشت کرده بودم. اسامی اسیرانی که از زندان ' آترام ' به زندان چنگی منتقل شده بودند دیگر تقریباً ناخوانا شده است. این اسامی را من روی کاغذ قهوه ای رنگی که روی دستمال توآلت کشیده شده بود یادداشت کرده بودم. هنوز روی این کاغذ قهوه ای رنگ این کلمات قابل خواندن است:

" دستمال توآلت صلیب سرخ . "

فصل دهم

هرج و مرج و بی نظمی اسارت حالا جای خود را به نظم و ترتیب نظامی داده بود. من بار دیگر در مقام افسر ارتش در انتظار بازگشت به میهنم بودم. بیشتر از چهار سال میشد که خانواده خود را ندیده بودم. در این مدت در اطراف و اکناف دنیا چیزهایی بچشم خود دیده بودم که قبل از جنگ کسی نمیتوانست باور کند که چنین چیزهایی هم میتواند وجود داشته باشد. ولی تمام تلخی های اسارت اینطور بنظر میرسید که بعد از تسلیم بلاشرط ژاپن از وجود ما رخت بر بسته بود. نگرانی من حالا از وضع جسمی خودم بود. دست و بازو های شکسته که بخوبی جوش نخورده بود، خستگی مفرط و علاج ناپذیر و بیماری پوستی که من قادر نبودم که آنرا معالجه کنم ذهن مرا بخود مشغول میکرد. من هنوز نتوانسته بودم که خود را از شر انگل ها و کرم های دستگاه گوارش خود که در اثر مصرف آب آلوده ایجاد شده بود رها کنم. من هنوز نمیتوانستم باور کنم که در زندگی تجربیاتی است که حتی وقتی بی پایان رسید قربانی را رها نمیکند. هیچ حد و حدودی هم در مورد تأثیرات شکنجه بر روی افراد وجود ندارد.

عجله ای که برای نظم و ترتیب به کارها، هیجان ترک زندان و بازگشت به وطن و تمرکز روی جمع آوری شواهد بر علیه کسانی که با خونسردی مرتکب بالاترین جنایات جنگی شده بودند باعث میشد که همه چیز دیگر در بوته فراموشی قرار بگیرد. ما در عرض دو سال گذشته طوری تحت ترس و نگرانی قرار داشتیم که سخت بود بتوان یک یک آنها را بیاد آورد. هر چند که من هنوز تا سر حد امکان از بلائی که در کانبوری بسر ما آوردند آزرده و خشمگین بودم حالا طوری گرفتار کارهای مختلف بودم که کمتر بیاد این وقایع میافتم. در عوض چیزی که از ذهن من خارج نمیشد وقتی بود که با دوستان و آشنایان دوره جنگ خداحافظی میکردم. جیم برادلی که در بیمارستان زندان در تخت مجاور من بستری بود حالا بعد از جنگ کماکان بشدت مریض و رنجور بود. او را به بیمارستان شناور، که یک کشتی بود که آنرا تبدیل به بیمارستان کرده بودند فرستادند. مک الیستر به نیروی هوایی استرالیا بازگشت و فرد اسمیت و بقیه هر کدام به نقاط مختلفی در اطراف زندان چنگی فرستاده شدند. وقتی ما از همدیگر جدا شدیم بیشتر افراد دیگر هرگز یکدیگر را ملاقات نکردند. لشکری که جزو کادر افسران آن بودم حالا به شبه جزیره 'فرمز' انتقال پیدا کرده بود. تمایل همه اسیران جنگی این بود که دوباره تعلق به تشکیلاتی داشته باشند که با تجربیاتی که کسب کرده بودند بتوانند مفید واقع شوند. بهمین دلیل وقتی مرا برای تعلیم نیروهای هندی مامور کردند من از این ماموریت استقبال کردم. هزاران نفر از آنها در شهر سرگردان، بدون فرمانده و بی هدف بودند. سرهنگ پارکر که من در زندان با او با برکهای سیب زمینی چرا کرده بودم حالا فرمانده مستقیم من بود. ما ترتیب رژه بزرگی را داده و اسامی و مشخصات این سربازانی که از زندان با اعمال شاقه جان سالم بدر برده بودند ثبت کردیم. اینها بازماندگان ارتش سلطنتی هندوستان بودند. بعضی از این سربازان در حین جنگ به صفوف دشمن ملحق شده و به ژاپن برای تسخیر هندوستان کمک کرده بودند. سربازان هندی این سربازان را خائن نامیده و حالا بعد از جنگ آنها را به داخل پایگاه های خود راه نمیدادند. این سربازان شناسائی و دستگیر شدند. آنها را از حوزه ماموریت ما خارج کرده و به جایی که در آنموقع برای ما نامعلوم بود فرستادند.

مدتی بعد به من ماموریت داده شد که در راس پنجاه سرباز به ساحل دریا رفته و آنها را به کلکته منتقل کنم. من با مالایا و تمام خاطراتی که در آنجا داشتم بسرعت خداحافظی کردم. ما یک کشتی بنام ' دوون شایر ' عازم هندوستان شده



(کشتی دوون شایر در جنگ جهانی دوم)

و یک هفته بعد به آنجا رسیدیم.

در کلکته مرا به قصر مجلی فرستادند که مقر اقامت نایب السلطنه هندوستان در مواقعی که از کلکته بازدید میکرد بود. اسم این کاخ باشکوه ' بلودیر ' بود.



(کاخ بلودیر در کلکته محل اقامت نایب السلطنه که اکنون کتابخانه ملی هندوستان است)

این کاخ را موقتاً به پذیرائی از افسرانی که در اسارت نیروهای ژاپنی گرفتار شده بودند اختصاص داده بودند. این کاخ را شبیه کاخهایی که در گوشه و کنار انگلستان بچشم میخورد ساخته بودند. پله های وسیع و ستون های جلو عمارت در آن گرمای شدید ایالت بنگال بسیار مفرح بود. تالار رقص این ساختمان با شکوه با کف چوبی حالا به اطاقهای اداری کوچک تقسیم شده که سررشته داری ارتش و تشکیلات اداری صلیب سرخ مشترکا از آن استفاده میکردند. یک خوری با یک بار ، و یک اداره پست هم در همین تالار موجود بود. اطاق های بسیار زیبایی در قسمتهای مختلف این ساختمان بود که با

میلان قدیمی انگلستان تزئین شده بودند. پنجره های بزرگ نور خورشید پائیزی را به درون اطاق میآورد و افسرانی که تا چندی پیش اسیر و در سیاهچال های مخوف زندگی میکردند نمیتوانستند خوشحالی خود را از اینکه در چنین مکان باشکوهی زندگی میکنند پنهان کنند.

این مکان توسط یک عده خانم های داوطلب اداره میشد که بمیل خود کارها را رتق و فتق میکردند. با وجود این بایستی اذعان کرد که با ما اسرای سابق با مهربانی رفتار میکردند. یک روز بعد از ظهر که من و یکی از افسرانی که روی خط آهن ژاپنی ها در برمه محکوم به کار شده بود روی تراس نشسته و چای مینوشیدیم. ما به چمن های سبز و گل های سرخ نگاه میکردیم و این مکان یک بهشت واقعی بچشم ما میآمد. یک خانم درشت هیكل هندی به جمع ما پیوست. بنظر میرسد که هر چه بذهنش میرسد بی محابا بر زبان جاری میکند. او گفت که بعنوان اسرای جنگی حالا که آزاد شده اید فکر میکنید که هر کاری را که دوست داشته باشید مختار هستید انجام دهید. کوچکترین نشانه ای از تمسخر یا مطایبه در کلامش نبود. او به احتمال زیاد تصاویر اسرای جنگی را در قرارگاه های تایلند و مالایا دیده بود و فکر میکرد که زندگی در اسارت بمعنای بیکاری، خمیازه کشیدن و استراحت است. ما در گوشه صندلیهای خود نشسته و چیزی نگفتیم. من در آزمان با خودم گفتم که این خانم یک غیر نظامی بی خبر و بی احساس است. ولی خیلی زود من درک کردم که انسانها تا خودشان بچشم خود چیزی را نبینند آنرا بسختی قبول میکنند. خیلی چیزها هم هست که افراد بطور کلی مایل نیستند که در باره آنها چیزی بشنوند.

بعد از چند روز استراحت کامل، به من احساس خستگی، و بیحوصلگی دست داد. اینکه احتیاجی نباشد که من هیچگونه کاری انجام بدهم از طاقت من خارج بود. یک دکتر برای من آوردند که او مرا برای سه روز در یک بیمارستان نظامی بستری کرد. من هر روز برای مدت چهارده ساعت در خواب بودم.

بعد از این ناخوشی کوتاه مرا به شهر 'مهو' در مرکز هندوستان فرستادند. در آنجا اسباب و وسائل من که در سال ۱۹۴۱ ضبط شده و توسط زندانیان ایتالیائی نگهداری شده بود به من باز گردانده شد. من از آنجا برای اولین بار برای مادرم یک تلگراف تبریک تولد فرستادم. حالا دیگر امکان دیدن خانواده ام یک رویای دور و دراز نبود. هر چند که فاصله ای که جنگ و زندان آترام بین ما ایجاد کرده بود براحتی از بین نمیرفت. من اغلب به خانه پدر و مادرم در ادینبورو فکر میکردم. خانه ای که من در آن بزرگ شده بودم.

من البته به چیزهای دیگر هم فکر میکردم. در شهر 'مهو' من یک حلقه طلا برای نامزدم تهیه کردم. فکر میکردم که او هنوز باید در همان جا بوده و زمان برای او در غیبت من متوقف شده بود. من بهیچوجه نمیتوانستم تصور کنم که چه تغییری در آنجا صورت گرفته است و من خودم تا چه حد تغییر کرده ام. من و بقیه افسران که در آنجا مانده بودیم قدری احساس سرگردانی میکردیم تا اینکه جایی برای ما در یک کشتی که به انگلستان میرفت پیدا کردند. ما را در ابتدا به بمبئی فرستاده و از آنجا سوار یک کشتی هلندی که به انگلستان میرفت شدیم.

در داخل کشتی تعدادی اسرای جنگی بودند که فرمانده آنها خودش در جنگ اسیر نشده بود. آنها را به کارهای روزمره کشتی گماشته بودند و نمیتوانستند تصور کنند که این آمه های تیره روز چه بد بختیهائی در اسارت متحمل شده اند. آن خانمی که در کلکته با ما با صراحت صحبت میکرد افرادی شبیه خودش در ارتش هم داشت. اسرای جنگی اینطور فکر میکردند که در عرض سه سال گذشته به اندازه کافی کار شاق انجام داده و آرزو میکردند که فرماندهان آنها بدرکات اسفل واصل بشوند. این ها یک مشت آدمهای مفلوک از کار افتاده و مریض بودند که احتیاج به استراحت و مراقبت داشتند. من برای دیدن اجودان فرمانده کشتی رفتم و به او گفتم که با این اسرای جنگی قبلی بایستی مانند مسافران معمولی کشتی رفتار شده و از کار معاف شوند. او با من موافقت کرد ولی یک موافقت بی اثر و بدون نتیجه. این به من نشان میداد که خود را آماده کنم که با مردمی طرف بشوم که از اتفاقاتی که برای ما رخ داده بود بیخبر و به آن به اعتنا باشند.

از این گذشته مسافرت ما بدون اتفاق خاصی پیش میرفت. من روزها خود را با مطالعه مشغول میکردم. در ۳۱ اکتبر ۱۹۴۵ ما به بندر ساوتمتون در جنوب انگیس رسیدیم. در شروع جنگ وقتی ما به سنگاپور رسیدیم دسته موزیک نظامی

آهنگ " همیشه یک انگلستان وجود خواهد داشت " را مینواخت ولی حالا که در یک روز سرد و ابری به ساوتمتون رسیده بودیم چیزی جز رسیدن سرمای زمستانی که در پیش بود از ما استقبال نکرد. کسی به کشتی آمد و اسم من جزو اسامی بود که خوانده شد. او نامه ای از پدرم به من داد که در آن نوشته شده بود که مادرم سه سال و نیم قبل فوت کرده بود. شاید حدود یکماه بعد از سقوط سنگاپور. مادرم در موقع مرگ شصت و چهار سال داشت. اوجان خود را از دست داده بود چون فکر میکردم که من کشته شده ام. اسم من جزو افرادی که سر به نیست شده بودند ظاهر شده بود. پدرم مدتی بعد از مرگ او دوباره ازدواج کرده بود.

من همسر دوم پدرم را میشناختم. او یک دوست خانوادگی ما بود. من هیچوقت نسبت به او علاقه ای احساس نمیکردم. این زن همیشه بنظرم یک شخص فضول و بی صداقت بود. تمام خیالاتی را که در باره خانه راحت پدر و مادرم با خود داشتم در یک لحظه از بین رفت. من طوری حیرت زده شده بودم که نمیتوانستم خشم خود را از عزاداری خود تشخیص بدهم. غم و اندوه مرگ مادر تقریباً کار خیانت آمیز پدرم را در خاطر من پوشانیده بود. این یک نمودار دیگری بود که من به یک محیط آرام و مالوف باز نمیگردم. من بار دیگر احساس ضعف و فتور چه روحی و چه جسمی میکردم. مادرم را بخاطر میآوردم که در خیابان تاریک 'اسکار برو' از من خداحافظی میکرد. کسی که در تمام مدت جنگ و اسارت در ذهن من شب و روز جای داشت حالا مرده و مرا تنها گذاشته بود. من مطالبی را داشتم که فقط به او میتوانستم بازگو کنم.

روز بعد سوار قطار شده و ده ساعت تا ادینبورو در قطار بودم. من بیشتر از آن گیج و گنگ شده بودم که بتوانم نقشه ای برای این دیدار از ادینبورو و خانه کودکی خودم طرح کنم. در ایستگاه ادینبورو کسی به استقبال من نیامده بود. شاید بهمین دلیل بود که من تصمیم گرفتم که مستقیماً بخانه برنگردم. من نمیتوانستم خود را قائل کنم که بعنوان یک غریبه پا بخانه ای بگذارم که محل زندگی مادرم بود و حالا توسط زن دیگری اشغال شده بود. یک تاکسی که توسط زن های داوطلب رانده میشد گرفته و بخانه نامزدم رفتم. وقتی پایگاه خودم را تثبیت کردم روز بعد بخانه پدرم رفتم.

خویشتن داری من در مواجهه با پدرم و همسرش میبایستی کاملاً آشکار بوده باشم. من با آنها مؤدبانه ولی بدون احساسات برخورد کردم. البته این برای یک اسپر جنگی که به پنهان کردن احساسات خود عادت میکند کار مشکلی نبود. من بجای رویارویی با پدرم سعی کردم که خود را از محیطی که او برای خودش ساخته بود و بمذاق من خوش نمی آمد جدا کنم. پدرم و زن جدید او که نامادری من محسوب میشد بیهوده سعی میکردند و انمود کنند که از دیدن من خوشحال هستند. ولی سعی آنها بیفایده بود. آنها حتی من و نامزدم را دعوت کردند که با آنها به منطقه زیبای 'دریاچه ها' در غرب انگلستان برویم ولی من این دعوت را رد کردم.

من نمیخواستم با پدرم بی محبت و سر سنگین باشم. او در آنموقع حدود شصت و پنج سال داشت و از اداره پست بازنشسته شده بود. او بعد ها بطور خصوصی به من گفت که یکی از دوستانش با اصرار او را وادار به ازدواج کرده بود و همین باعث شده بود که جان او نجات پیدا کند. بعد از مرگ ناگهانی مادرم او هم زمینگیر شده و دکتر ها از او قطع امید کرده بودند. من او را ملامت نمیکردم در عین حال نمیتوانستم کاری که او در حق مادرم کرده بود بیخشم. من اطمینان داشتم که خانه بزرگ و راحت پدر و مادرم و حقوق بازنشستگی پدرم در تصمیم آن خانم برای ازدواج با پدرم تأثیر زیادی داشته است. در صورت فوت پدرم همه آنها به این خانم میرسید. در عرض دو روز من از دنیایی که به آن وارد شده بودم منزجر شده و در مقایسه با خطر مرگ دائمی در بازداشت گاه های اسرای جنگی این رفتار سخیف و کم ارزش بنظر میرسید.

سه هفته بعد من با نامزدم ازدواج کردم. ما دو موجود بیگناه بودیم و نامزدم میدانست که در طول اسارت من بی وقفه به فکر او بودم. بلی من در دام عشق گرفتار شده بودم ولی این دام چه بود؟ من دست بیک کاری زده بودم که تفاوت چندان با سقوطم از پله کان زندان آترام نداشت. من مدت شش سال در یک زندگی دیگر و دنیای دیگر سر کرده بودم در صورتیکه نامزدم که متعلق به یک خانواده مذهبی متعصب بود در دنیای مشخص و بدون تحرک خود باقی مانده بود. البته ادینبورو مانند همه نقاط انگلستان دچار محرومیت و کمبود های ناشی از جنگ شده بود. جیره بندی مایحتاج، خاموشی های متعدد و جمع آوری بچه ها و کودکان و فرستادن آنها به شهرهای امن تر از جمله این مشکلات بود. با وجود این خرابی هایی که

توسط بمباران آلمانیها گریبانگیر لندن و شهرهای مرکزی انگلستان شده بود در ادینبورو رخ نداده بود. بنظر نمی رسید که این شهر در جنگ جهانی دوم شرکت داشته است.

نامزد من برای من بمثابة جزیره آرامشی بود که بعد از کاریکه پدرم کرده بود و دردی که من نمیتوانستم از خود برانم در آنجا ماوا گرفته بودم. من در یک دنیای خاص خودم زندگی میکردم. گوشه عزلت یک قربانی زندان و شکنجه از هر دژ شکست ناپذیر مستحکم تر است. من این را در سال ۱۹۴۵ درک نمیکردم و دلیلش هم این بود که کلامی نداشتم که احساس خود را بیان کنم.

همین مطلب هم در مورد هر کسی که من میشناختم صادق بود. مطمئنا ارتش هم درد من و امثال مرا درک نمیکرد. تمام کاریکه ارتش امپراتوری بریتانیا برای من انجام داد این بود که ترتیب یک معاینه کوتاه مدت پزشکی در مرکز ارتش در ادینبورو برای من در نوامبر ۱۹۴۵ داده شد. به من این امکان داده نشد که توضیح بدهم که بر سر من چه آمده بود و من در چه حالی هستم. من در طول و عرض اتاق میتوانستم راه بروم، بدنم در تماس گرم بود و مرض غیر قابل علاجی نداشتم. بهمین دلیل بدون تشریفات از خدمات پزشکی معاف گردیدم. دکتر بنظر میرسید که به من میگفت که بهتر است که بدنبال کار و زندگی خودم بروم. گفتن این مطلب برای کادر پزشکی ساده و مانند آب خوردن بود. زخمهای من زخم های ظاهری نبود و با گوشی پزشکی هم قابلیت تشخیص نداشت. اینکه من با کمال عجله ازدواج کردم خود نمودار تاثیرات زخمهای درونی و روانی من بود.

قرار گاه اسرا یک اسم بسیار آشنا بگوش من میآمد. من در آنجا آبدیده شدم و از آنجا جان سالم بدر بردم. حالا مرا از آنجا جدا کرده و با تجربیاتی قرین کرده بودند که برای من قابل درک و هضم نبود. من با تمام حیله ها و درون نگرهای اسارت خو گرفته و حالا از من خواسته میشد که یک زندگی معمولی مثل همه انسانها را در پیش بگیرم.

یکی از مسائلی که تحملش برای اسرای سابق بسیار سخت است اینست که در مقابل چیزی که تمایل به آن نداشته باشیم مقاومت کرده و به آن 'نه' بگوئیم. در من در طول اسارت نیروهائی بوجود آمده بود که مرا در مقابل ناملايمات زندان از هر رقم مقاوم میکرد. حالا بعد از یک ماه که از آزادی من گذشته بود این نیروها عاطل و باطل مانده و من احساس بیهودگی میکرد. بهمراه این انرژی های منفی من آرزو میکردم که پناهگاهی مانند زندان 'چنگی' میداشتم که میتوانستم در گوشه ای استراحت کنم.

این روزها اسیران جنگی بسادگی جایی را برای این استراحت پیدا نمیکند. پنجاه سال بعد از جنگ من مردی را میشناسم که مانند من در شرق دور اسیر شده بود. او هر روز صبح زود از خانه برون رفته و تا تاریک شدن هوا فقط قدم میزند. او قادر نیست که در گوشه ای نشسته و آرام بگیرد. در شهری که او زندگی میکند یک چهره شناخته شده است. سالها برای کنترل این مشکل رو به مصرف مشروبات الکلی آورده بود. او دائم نزدیک میخانه ها و بار های شهر پرسه زده و الکل تا حدی به او کمک میکرد. ولی مصرف الکل مشکلات و خطرات خود را دارد و در پایان بعلت نابود شدن سلامتی اش مجبور شد که این عادت را کنار بگذارد. کار کردن مانند آدمهای معمولی برای او خیلی مشکل بود ولی حد اقل یک تکیه گاه برای او ایجاد کرده بود. حالا که الکل را کنار گذاشته و بازنشسته هم شده است مانند یک قایق بدون سرنشین هر کجا که امواج او را هدایت کنند بهمان طرف میرود. نابسامانی درونی که او برای سالیان دراز مهار و سرکوب کرده بود حالا سر باز کرده و ریسمانی بگردن او انداخته ... و میکشد هر جا که خاطرخواه اوست.

تجربه تلخ دوران اسارت یک فاصله عظیم بین زمان حال و زندگی گذشته من ایجاد کرده بود. ولی از من انتظار میرفت که طوری رفتار کنم که انگار همان شخص دوران گذشته هستم. از نظر قانونی و کشوری البته من همان شخص بودم ولی تا همین حد. در اینجا اریک لومکسی ایستاده است که بتازگی ازدواج کرده و همان کسی است که در سال ۱۹۴۱ به جبهه شرق اعزام شد. او در آن موقع بسیار جوان و احساسات جوانی در او هنوز موجود و تکامل پیدا نکرده بود. تمام چیزی که در زندگی او مهم بود قطار و لوکوموتیو بوده که از کتابهای درسی تاریخ و جغرافی برای او اهمیت بیشتری داشت. فریاد لوکوموتیو او را از خود بیخود ولی الآن دیگر آن جوان بیگناه و احساساتی جای خود را بیک موجود سرکوفته شکنجه شده

داده بود. من از نظر سنی بزرگ شده بودم ولی نه تحت شرایط عادی. حالا دیگر من طوری آبدیده شده بودم که نمیتوانستم از تفریحاتی که سایر مردم بدنبال آن بودند لذت ببرم. بهمین ترتیب نسبت به درد و رنج و بدبختی خودم و دیگر مردم بی اعتنا شده بودم. من دستخوش جریان جزر و مدی بودم که مانند بسیاری از افرادی شبیه خودم در زمستان ۱۹۴۵ بی اراده به هر طرف هدایت میشدم.

ما در کلیسای کوچک ازدواج کردیم و برای من اتفاقاتی که در اطراف میافتاد بی اهمیت بود. کشیش هنوز در منقبت کارهای نیک و مذمت رفتار بد و شیطانی سخن میگفت. او از اینکه من به گروه او باز گشته بودم خوشحال بود. حلقه طلائی که من در هندوستان برای نامزدم تهیه کرده بود خیلی کوچک از آب در آمد.

در ابتدا مثل تمام زوج ها در ابتدای ازدواج ما احساس خوشبختی میکردیم ولی مشکل ما این بود که یکدیگر را خوب نمیشناختیم. نامزدم زیبا، فعال و صدای زیبایی داشت ولی فرهنگ او محدود به وضعی میشد که او را بار آورده بودند. تمام دنیای او آن کلیسای کوچک و آشنایان خانواده اش بود. او اعتقاد محکمی داشت که افراد متکی بخود که تحت تاثیر عوامل خارج از محیط خود قرار نمیگیرند میتوانند تا آخر عمر بهمین ترتیب باقی مانده و و مرتکب گناه و کارهای خلاف شرع و قانون نشوند.

این چیزی که او میگفت کار آسانی نبود و خود او خوب نمیدانست که در زندگی کارهای نامطلوبی هست که در این جمع بندی سهل و ساده نمیگنجد. یکی از اولین چیزهای نامطلوب و نفرت انگیزی که در زندگی با من دریافت این بود که هر روز میبایستی یک پماد بد بو را به پوست بدن چرک کرده من بمالد. در طول ماه عسل، آگژما و انگل های دستگاه گوارش که من از شرق با خود آورده بودم مزید بر علت شده بود. من میتوانستم تصور کنم که برای یک دختر بی تجربه در این گونه کارها، زندگی با من تا چه حد میتواند سخت باشد. من یک مرد رنج دیده، خرد و شکسته بودم و همه رویاهای آن دختر برای از زندگی با یک مرد واقعی نقش بر آب شده بود. او هم مانند من قربانی جنگ شده بود.

از اولین مشکلاتی که ما با آن روبرو شده و نمیتوانستیم از آن گذر کنیم این بود که ما قادر به گفتگو با یکدیگر نبودیم. این البته در درجه اول مشکل خود من بود. من در قسمت اعظم زندگی خودم قادر به تکلم در باره تجربیاتم در شرق دور نبودم. ولی من مطمئن هستم که خیلی میل داشتم که در سالهای اول ازدواج همه خاطرات خودم را بتفصیل برای او بیان کنم. ولی من متوجه میشدم که این گفتگو همسر را کسل کرده و حوصله اش را سر میبرد. شاید او ترجیح میداد که من وانمود کنم که آن وقایع هرگز اتفاق نیفتاده است. تلاش من برای اینکه به او بفهمانم که بر سر من و هم بند های من در قرارگاه کانبوری چه آمده و ژاپنی ها چه بلایی بسر ما آورده و دستهای مرا شکستند، مفید واقع نمیشد و من میدیدم که او علاقه ای بشنیدن داستانهای من ندارد. او طبیعتاً فکر میکرد که آنها هم بنوبه خود سختیهای زیادی کشیده بودند. برای آنها هم بدست آوردن گوشت و تخم مرغ، آژیر های حمله هوایی و ایستادن در صفوف مایحتاج کار ساده ای نبوده است. همسر من نمیتوانست درک کند که ما در اسارت چه وضعی داشتیم و شک ندارم که من تنها دچار این مشکل نبوده و ده ها هزار اسیر بازگشته به مملکت وضعی مشابه من داشتند. اینطور بنظر میرسید که حالا با مردم مملکت خودمان ما بزبانی صحبت میکردیم که برای آنها قابل فهم نبود.

حالا من شبها دچار کابوس شده بودم. این کابوس ها معنولاً در مورد زندان 'آترام' بود. من خودم را میدیدم که در یک سلول بتهنهای گرفتار و آب و غذائی نداشتم. گرسنه و تشنه و در حال مرگ بودم و با فریاد و استغاثه طلب کمک میکردم ولی همه از آنجا رفته و من تنها مانده بودم. یکی دیگر از کابوس های من این بود که من یک کار کاملاً معمولی و بدون ایراد انجام داده ولی ناگهان سر از زندان آترام در میآورم. من قربانی یک سیستم قضائی که بطور دلیخواه کار میکرد شده بودم. بخوبی میدانستم که من تا آخر عمر از این زندان بیرون نخواهم رفت برای اینکه هیچ دلیلی وجود نداشت که من آنجا باشم. کابوس دیگر من این بود که از یک پله کان بزرگ آهنی در حال سقوط هستم ولی این پله کان به جانی ختم نشده و تا بینهایت ادامه دارد.

در طول روز خشم من متوجه ژاپنی هائی میشد که مرا کتک زده، استنطاق کرده و شکنجه داده بودند. من دلم میخواست که قادر بودم همان بلائی که بسر من آورده بودند بسر آنها بیاورم. من با خودم نقشه میکشیدم که اگر آنها به جنگ من بیافتند چطور با آنها رفتار کنم. در میان همه آنها، آن مرد کوچک اندام مترجم در مقر پلیس مخفی ژاپن با آن لهجه مزخرف انگلیسی اش بیشتر از بقیه بسراغ من میآمد. سوآلات یکنواخت و فشار عصبی که بر روی من وارد میکرد غیر قابل تحمل بود. من آرزو داشتم که او را در یکی از همان قفس هائی که ما را در آن انداخته بودند زندانی کرده، همانطور که مرا بحال خفگی میانداختند او را خفه و دائم او را بباد کتک بگیرم. ببینم که آیا از کتک هائی که به من زدند وقتی در مورد خودشان اجرا بشود چه حالی دارند. صدای او هنوز در گوشم زنگ میزند که میگفت:

" لومکس... تو بزودی کشته خواهی شد. لومکس... تو قبل از مرگ همه چیز را به ما خواهی گفت. "

اینها در ضمیر من نقش بسته و محو نمیشد.

اتفاق ساختن رادیو در قرارگاه کانبوری در تاریخچه جنگ ثبت شده بود. لانس تیو سازنده رادیو به مدال شجاعت امپراتوری بریتانیا مفتخر گردیده و اسامی بقیه ما چه زنده و چه مرده درج شده بود. یک روز صبح من در روزنامه دبلی تلگراف خواندم که در روز قبل سروان کوما میسو و استوار ایجیما نوبو بجرم کشتن دو زندانی اسیر جنگی انگلیسی بدار آویخته شده بودند. اسیرانی هم بودند که بیشتر از ما رنج و محنت کشیده بودند. اتفاقاتی که در اروپا افتاده بود و میلیون ها اسیری که به اردوگاه های کار توسط آلمانی ها اعزام شده و کشتار بی حد و حصر یهودی ها تمام مردم جهان را تکان داد. ولی با وجود این اینکه نامی از جنایاتی که در حق ما جاری شده بود برده نمیشد برای قربانیان جنایات ژاپن سنگین و غیر قابل فهم بود. مردم معمولی انگلستان چندان اهمیتی برای قربانیان جنگی شرق دور قائل نبودند. شاید هم بدلائل دیگری از قبیل ساختن مجدد ژاپن بعد از حمله اتمی باعث میشد که در این مورد آنچنانکه باید و شاید پافشاری نشود. محاکمه کانبوری با توجه به وسعت فجایعی که در آنجا صورت گرفته بود واقعه کوچک و بی اهمیت قلمداد شد.

ولی حقیقت این بود که وقایعی که در کانبوری اتفاق افتاده بود کوچک و بی اهمیت نبود و بخصوص از دید هزاران اسیر جنگی که در آنجا تحت شکنجه های ژاپنی ها قرار گرفتند مسئله بسیار مهمی بود. من بشخصه میدانستم که اطلاعاتی را که جمع کرده و در اختیار دادستانی ارتش گذاشتم در محاکمه و محکومیت جنایتکاران جنگی ژاپن تأثیر داشته و باعث بدار آویختن فرمانده های آنان شد. یک احساس رضایت در خودم احساس کردم. محاکمه آنها بمراتب از بهترین محاکمه ای که آنها در باره ما کرده بودند عادلانه تر بود. من از اینکه تعداد بیشتری از آنها به پای چوبه دار نرفته بودند حسرت میخوردم. بنظر من هزاران نفر از آنان مستحق شدید ترین مجازات ها بودند. حساب من با مردم همه مردم ژاپن تسویه و پاک نشده بود. چند نفر از آنها بخصوص کارهائی که در حق من انجام داده بودند که هرگز از خاطر من پاک نمیشد. مسؤلان زندان آترام و آنهایی که اسرا را تا سر حد مرگ در روی خط آهن و ادار به کار میکردند از کسانی که در حال مستی با چوب و چماق به اسیران بیدفاع حمله کرده و استخوانهای بدن آنها را خرد میکردند گناهکار تر بودند. در این محاکمه بیشترین تاکید روی قتل اسرا صورت گرفته بود. در مورد آن دو افسر ژاپنی که افسران اسیر انگلیسی را کشته بودند عدالت اجرا و انتقام آنها گرفته شد. من مطمئن نبودم که انتقام منم گرفته شده است.

من هیچ اطلاعاتی در مورد آن مترجم کوچک اندام و افسر جزء پلیس مخفی که مرا استنطاق میکرد حاصل نکردم. از نظر من این جانپان بالفطره از کسانی که اعدام شده بودند گناهکار تر و چهره اشان هر روز در جلوی چشم بود.

* * *

برای من هنوز ارتش یک محل آرامش بخش بود. بهمین دلیل من قرارداد خودم را با آنها برای مدت دو سال دیگر تمدید کردم. من در شرایط روحی خوبی نبودم که بتوانم تصمیمات مهم اتخاذ کنم. من بعنوان افسر ارتباطات و مخابرات در شاخه ای از دانشگاه ادینبورو که به تعلیم نظامیان اختصاص پیدا کرده بود استخدام شدم. این شغل برای من از چند جهت

مناسب بود. یکی اینکه من در شهر خودم میتوانستم زندگی کنم و مهمتر اینکه با وجودی که در استخدام ارتش بودم در یک سرباز خانه کار نمی‌کردم. من طی دو سال و نیم آینده به دانشجویان افسری راز و رمز کار با رادیو و ارتباطات می‌آموختم.

یکی از کارهای مهم دانشگاه در آن موقع تعلیم و آماده کردن دانشجویان جوان برای وارد شدن به ارتش بعنوان یک افسر بود. بریتانیا هنوز دارای ارتش منسجم و خوبی بود و جنگ سرد هم شروع شده و ابرهای سیاه در آسمان جهان بعد از جنگ شروع به خودنمایی کرده بودند. با قدرت رسیدن کمونیسم بار دیگر مالایا مورد توجه قرار گرفته بود. افرادی که عهده دار تعلیم دانشجویان افسری بودند یک افسر ارشد نظامی را بعنوان رئیس و فرمانده خود داشتند. چند افسر ارتش دیگر هم در سطوح پائین تر کار آنها را کنترل میکردند. من جزو معدودی از افسران ارتباطات و مخابرات در تمام دانشگاه های بریتانیا بودم. بعد از تمام سختی هائی که من تحمل کرده بودم خرم را به این شغل بی درد سر محق تصور میکردم.

این دوره از زندگی من میتوانم بجرات ادعا کنم که برای من لذت بخش بود. من به دانشجویان در کلاس درس میدادم و در فرصت مناسب آنها را به شمال اسکاتلند برده که چیزهایی را که بطور تئوری خوانده بودند در عمل مشاهده و با آن کار کنند. وقتی بین فرستنده و گیرنده یک تپه قرار می‌گرفت امواج پخش شده توسط فرستنده به گیرنده بخوبی واصل نشده و پیغام ها معشوش میشدند. همینطور استفاده از دستگاهها در موقع بروز مه غلیظ و باران شدید مسائلی بود که دانشجویان در عمل با آنها آشنا میشدند. من آنها را به گروه های کوچک تقسیم کرده و همه بنوبت کارهای مربوط به فرستنده و گیرنده رادیو را انجام میدادند. این کارها شامل قرار دادن کابل ها در زمین و ایجاد یک مرکز تلفنی بود. رادیو هایی که در آنموقع مورد استفاده قرار می‌گرفت با رادیو های ابتدای جنگ تفاوت کلی پیدا کرده و بمراتب کاملتر و پیچیده تر شده بود. بهمین دلیل من میبایستی در درجه اول بخودم درس میدادم و خود را حاضر برای تدریس میکردم. دیگر احتیاجی به سیم های تلفن معمولی برای برقراری ارتباط همانطور که در گذشته توضیح دادم نبود. گاهی هم دانشجویان را به قرارگاه کتریک در یورکشایر که سر فرماندهی مخابرات و ارتباطات در آنجا بود میبردیم که دانشجویان با زندگی و کار سرباز خانه ها نیز آشنائی پیدا کنند.

همانطور که قبلا متذکر شدم عدم توانائی سهمیم کردن دیگران در تجربیات و خاطرات اسارت یک از مشکلات اصلی اسیران جنگی سابق بود. خود منم قادر نبودم که موجودی را بیابم که بتوانم با او درددل کنم. تنها استثنا کسانی بودند که خودشان در گذشته مانند من اسیر شده بودند. مشکل این بود که در طول یکروز با کارهایی که میبایستی انجام بگیرد کسی از آن دسته افراد با من تماسی پیدا نمی‌کرد. من بیک اسیر سابق نزدیک شده و هر موقع که فرصت دست میداد یکدیگر را ملاقات کرده و از تجربیات خود برای یکدیگر تعریف میکردیم. او هم مانند خود من در ظاهر آدمی سرد و بی احساسات نشان داده میشد ولی فقط ما دو نفر میدانستیم که وقعیبت جز اینست. وقتی من برای یک شغل در اداره مستعمرات نام نویسی کردم او هم همین کار را کرد. من احساس میکردم که او ناخودآگاه بسمتی کشیده میشود و در یک برهه کوتاه منم با او بهمان طرف کشیده شده بودم. خود او اینرا نمیدانست و فکر میکرد که بی اراده مرا تعقیب میکند.

علت اینکه من برای شغلی در اداره مستعمرات اسم نویسی کردم این بود که احتیاج مبرمی احساس میکردم که از محیطی که زندگی میکردم دور بشوم. این شغل به من این امکان را میداد که خود را از بی تحرکی و خمودی یک کار اداری نجات داده و به کاری بپردازم که لازمه اش دیدن و زندگی کردن در گسترده پهناور جهانی بود. این کار به افرادی احتیاج داشت که متکی بخود بوده و امدگی فرا گرفتن را داشته باشند. بدیهی در صورت ارجاع این کار به من، من قادر میشدم که نقاط مختلف دنیا را ببینم. من هنوز هم تمایل گریختن از مکان های بسته خواه یک اطاق و خواه یک شهر بود از دست نداده بودم.

و در این احوال بمثابه اینکه به من یادآوری بشود که زندگی چه پیچ و خم هائی میتواند داشته باشد در سال ۱۹۴۸ من برای کار در قسمت تلفن و ارتباطات اداره پست دعوت نامه ای دریافت کردم. این کار بخصوص برای من از سال ۱۹۳۹ تا آنموقع نگهداری شده بود. من میبایستی به اداره پست رفته و حتی اگر بطور کاملاً موقت هم که شده این شغل را قبول و بعد از مدت کوتاهی آنرا رها کنم. به این صورت این شغل برای نفر بعدی آزاد میشد. چنین بود بوروکراسی اداری ما در

بریتانیا. من برای دو هفته در اداره پست مشغول کار شده و اولین چیزی که به من داده شد دفتر یادداشت های خودم بود که برای ترمینال اتومبیل های اداره پست تهیه کرده بودم.

بازگشت کوتاه من به این کار سبب بوجود آمدن یک لکه ننگ در شخصیت من شد که تا امروز قادر نشدم آنرا بزدايم. من در پایان کار موقت خود بطور رسمی درخواست مرخصی کرده و محاسبه کردم که در چه روزی بایستی برای آخرین مرتبه به اداره پست مراجعت کنم. محاسبه آنها یک روز با محاسبه من تفاوت کرده بود و وقتی من به اداره پست بازگشتم به من گفته شد که من یک روز بدون اجازه غایب بوده ام. من روز بعد خدمت در اداره پست را برای همیشه ترک کردم. چهل سال بعد من به اداره پست درخواستی دادم که گواهی کار کردن در آن اداره را برای من صادر کنند. من هموز این گواهینامه را نگاه داشته ام. در آن به اختصار نوشته شده :

" طول مدت خدمت : بیست سال ... یک روز مرخصی بدون اجازه . "

یک روز مرخصی بدون اجازه تا ابد در پرونده من باقی خواهد ماند.

وزارت کشور کارهای خود را با شدت و سرعت انجام میدهد. قبل از اینکه آنها مرا برای ماموریت بخارج از کشور بفرستند من میبایستی یکی دو سالی در خدمات دولتی در انگلستان باقی بمانم. من صاحب منصب وزارت کشاورزی شده و سعی زیادی کردم که در امر امراض سیب زمینی اطلاعات زیاد و تبحر پیدا کنم. تنها تجربه ای که راجع به این گیاه داشتم به زندان آترام باز میگشت که به همراه سرهنگ پارکر علیرغم میل خودمان بشغل باغبانی گماشته شده بودیم. من حالا میتوانستم تائید کنم که برگهای سبز گیاه سیب زمینی حاوی ماده ای بنام ' سولانین ' بوده که سم خطرناکی میتواند باشد. من در باره امراض سیب زمینی مطالعه زیاد انجام داده و یادداشت های متعددی از امراضی که میتوانستند سیب زمینی ها را مور حمله قرار بدهند تهیه کردم. یکی از کارهای اصلی من تحقیق در مورد یک سیب زمینی جدید بود که من قابلیت آنرا برای اینکه در روغن سرخ شود بررسی میکردم. هر نمونه جدید سیب زمینی میبایستی در پرونده مخصوص خودش ثبت شده و ارزیابی گردد. سیب زمین سرخ کرده غذای اصلی مردم انگلستان بشمار میآید و تمام مغازه های فروشنده ماهی و سیب زمین سرخ کرده در سراسر انگلستان آنرا به مشتریان عرضه میکنند. بهمین دلیل کیفیت سیب زمینی در این مملکت از اهمیت خاصی برخوردار است. یک مغازه ماهی و سیب زمین سرخ کرده (Fish & Chips) در ادینبورو با اداره ما همکاری کرده و صاحبمنصبان برجسته اداره با وقار هر چه تمامتر دور یک میز نشسته و سیب زمینی های سرخ شده را که از انواع مختلف سیب زمینی تهیه شده بود نوش جان کرده و عقیده خود را در باره آن میگفتند.

بالاخره اداره مستعمرات که مقر آن در لندن بود مرا بعنوان کمک منشی فرماندار ساحل طلا در آفریقای غربی که جزو مسعمرات انگلستان بود قبول کردند. این کشور امروزه غنا نامیده میشود. من بخوبی میدانستم که وارد تشکیلاتی میشوم که دیر یا زود محکوم به از بین رفتن است. امپراتوری انگلستان موقرانه به تحلیل میرفت. کار ما در این کشور آفریقائی این بود که از تند رویهای ناسیونالیست ها برهبری قوام نکرده جلوگیری کرده و در صورت امکان این مملکت را برای روند تدریجی تقویض حکومت به آفریقائیان آماده کنیم.

در این ضمن من رفته رفته به این نتیجه رسیده بودم که ازدواج من کار اشتباهی برای من و همسرم بوده است. وقتی در سال ۱۹۴۶ اولین دختر من متولد شد مادر همسرم برای مدت شش سال بدین نوه اش نیامد. خانواده همسرم بکلی از ما بریده بودند. آنها جرثومه های نفاق و دشمنی را کشت میدادند. زن من بستگانی در مرز اسکاتلند با انگلستان داشت که کم و بیش با او در تماس بودند. او اغلب به من میگفت که در فامیل او هرگز اجازه نمیدهند که کسی بمرگ طبیعی و به سادگی بمیرد. من فکر میکنم که این جنبه از شخصیت همسرم در آموزش کلیسایی که او به آن متعلق بود شکل گرفته بود.

اتفاقات کوچک و به اهمیت برای این فامیل شکل نامطلوب و گاه خطرناکی بخود میگرفت. وقتی ما ازدواج کردیم بر حسب یک رسم قدیمی کیک عروسی خود را در جعبه های کوچک گذاشته و برای اقوام و خویشان خود فرستادیم. طبیعی است که ما قادر نبودیم که طوری این جعبه ها به پست تسلیم کنیم که همه آنها در یک تاریخ بسته خود را دریافت کنند. خیلی از اقوام

زن من بعد از تا واقعه دیگر با ما صحبت نکرده چون بسته آنها دیر تر از بسته سایرین بدستشان رسیده بود. آنها اینطور تعبیر میکردند که کسانی که زودتر بسته خود را دریافت کرده بودند در قلب ما جای بالاتری دارند. چنین بودند مردمی که حتی از مشکل خودشان بی اطلاع بودند.

این مسائل جزئی که قسمت عمده زندگی زناشویی مرا تشکیل میداد باعث ناراحتی و آزردهی من میشد. من کم کم به این نتیجه رسیده بودم که صد رحمت به نگهبانان ژاپنی زندان چنگی که نسبت به قربانیان خود احساس همدردی بیشتری داشتند تا اسکاتلندیهای طبقه متوسط نسبت به اقوام و خویشان خود. من به این نتیجه میرسیدم که ازدواج مانند محبوس شدن در زندان نیست که کلید آن مفقود شده باشد.

بدیهی است که زندان با وجود یکنفر تکمیل نمیشود و در این اسارت خانگی منم نقشی بسزا داشتم. من خشم و آزردهی خودم را با کنار کشیدن و در خود فرو رفتن ابراز میکردم و انکار نمیکردم که اینکار من در بهبود روابط من با زنم نقش مثبتی ایفا نمیکرد. رویارویی و جدال، جرثومه های خشم و نفرتی که در دوران اسارت در من ایجاد شده بود بیدار کرده و آماده رشد و نمو میکرد. متأسفانه کسی در اطراف من نبود که بتواند مشکل روانی مرا درک کند و از همه بدتر این بود که همسر من مرا درک نمیکرد.

در کلیسای همسر من احساس محبوس شدن در فضای کوچک و بسته را داشتم. کسانی که به این کلیسا میآمدند با تعصب خاصی جای مخصوص خود را اشغال کرده و این مطلب بی اهمیت چنان مهم میشد که من با خود میگفتم که آنها قادر هستند یکدیگر را در مورد جای نشستن، تکه و پاره کنند. یک مرتبه که ما بدون توجه در جای خانمی که بقول خودش سی سال بود که به این کلیسا میآمد جلوس کردیم با صدای بلند به ما اعتراض کرده و بد و بیراه گفت. من وقتی به این جمع نگاه میکردم متوجه میشدم که اکثریت آنها در این جنگ شرکت نداشته و شکوه و شکایتی که از مصائب جنگ میکردند در من کوچکترین تاثیری نداشت. ولی کم کم خود این مسئله هم باعث ناراحتی من میشد. آنها یک روند همیشگی زندگی را برای سالهای طولانی دنبال کرده و هرگز به جایی میرفتند و نه چیز جدیدی یاد میگرفتند. یک زوج مسن طوری عرصه را برای دخترهای پا بسن گذاشته خود تنگ کرده بودند که این موجودات بخت برگشته هیچ موقعیتی برای ملاقات خواستگاران پیدا نکرده و در چهار چوب خانه بیروح خود پیر میشدند.

وقتی مرا بساحل طلا فرستادند من در حقیقت از چنگ این زندگی ملال آور میگریختم. من خودم را برای فاصله گرفتن از آن زندگی آماده میکردم. خیلی زود بعد از اینکه من کارم را در آفریقا شروع کردم پدرم از دنیا رفت. با مرگ او تمام رشته هائی که مرا با زندگی قبل از جنگ ارتباط میداد گسسته شد. همانطور که من حدس میزدم همسر دوم او آن خانه کنار ساحل را نگاه داشته و با حقوق بازنشستگی او زندگی نسبتاً مرفهی را شروع کرد. من دیگر هرگز به آن خانه باز نگشتم.

* * *

زمانی که ما با یک بچه کوچک وارد ساحل طلا شدیم شروع یک سلسله اقدامات شدید توسط قوام نکرومه بر علیه واگذاری تدریجی قدرت به آفریقائیان بود. او درخواست تفویض

قدرت بخود بود بدون اینکه نقشه خاصی برای اداره مملکت داشته باشد. تمام مملکت در تظاهرات دسته جمعی، شورش و سرپیچی از قانون فرو رفته بود. سر چارلز آردن- کلارک فرماندار ساحل طلا اعلام وضعیت اضطراری کرد. نکرومه در یکی از تظاهرات دستگیر شد و بزندان افتاد. او برای مدت چهارده ماه در زندان باقی ماند. مشکل از آنجا بروز کرد که کسانی را که دولت انگلیس در نظر داشت که قدرت را به آنها تفویض کند



(قوام نکرومه رئیس جمهوری غنا)

مورد حمایت عامه مردم نبودند. در آخر دولت انگلیس تسلیم شده و قوام نکرومه * را آزاد کردند. این زندان رفتن نکرومه بمراتب او را محبوب تر کرده و حالا مانند یک قهرمان وارد میدان شد. او هم حالا به ما کمک میکرد که ادارات خود را تعطیل و قدرت را به او برگردانیم.

به من مأموریت اداره توسعه مناطق خارج از شهر را واگذار کردند. دو وظیفه اصلی بعهده ما بود. پی گیری پروژه رودخانه ولتا و ساختن بندر گاه 'تما'. پروژه اولی ساختن یک سد بزرگ روی این رودخانه بود که حدود هزار مایل طول دارد و از قسمت علیای ولتا که اکنون بورکینا فاسو نامیده میشود شروع شده و در ساحل 'عکره' بدریا میریزد. این اولین سد عظیمی بود که در آفریقا بدست بشر ساخته میشد و میتوانست انرژی الکتریسیته آبی تولید کند که بمراتب از مصرف آن پیشی میگرفت. این مقدار الکتریسیته باعث میگردید که مملکت از نظر صنعتی و اقتصادی رشد زیادی داشته باشد. بیشترین استفاده آن میتوانست در صنعت آلومینیوم باشد که استفاده از الکتریسیته برای پالایش آلومینیوم ضروری است. این یک پروژه بسیار عظیم بود. من نقشه هائی تهیه کردم که نشان میداد پس از ساخته شدن سد چه مناطقی در زیر آب فرو خواهد رفت. نقشه های کوچکتر مناطق اطراف سد را مشخص میکرد که وقتی همه نقشه ها را بهم وصل کردم تمام کف اطاق را پوشاند. خیلی از همکاران من با ناباوری به این پروژه نگاه کرده و آنرا غیر ممکن قلمداد میکردند.

پروژه دوم بنام بندر گاه 'تما' هم رابطه تنگاتنگی با پروژه سد داشت و در خدمت پروژه صنعتی تولید آلومینیوم قرار میگرفت. در خارج از شهر عکره که پایتخت بود یک منطقه مناسب برای ساختن یک بندرگاه بزرگ که بتواند میزبان کشتی های بزرگ تجارتي باشد در نظر گرفته شد. نقشه این بود که ما سنگ اول بنای این بندرگاهی که شاید بزرگترین بندر آفریقا میتوانست باشد پایه گذاری کنیم. من بخاطر میآورم که یک مهندس عمران یک میخ چوبی بزرگ را در ماسه های نزدیک ساحل فرو کرد و گفت ساختمان بندر گاه از این نقطه شروع خواهد شد.

من حالا بخشی از انقلاب صنعتی شده بودم که از منچستر شروع شده و بهمه نقاط جهان سرایت کرده بود. من همیشه این انقلاب را تحسین کرده و فریفته آن شده بودو نقش کوچکی در صنعتی کردن دنیای بعد از جنگ ایفا میکردم. این کار برای من آسودگی خاطر و سبکبالی بهمراه میآورد هرچند که مثل همه در آنروزها من فکر میکردم که تمام آلام و مشکلات بشر توسط فلزات و مواد شیمیائی حل خواهد شد. نصب ماشین آلات بزرگ صنعتی در دنیائی که در آنموقع جهان سوم نامیده میشد کاری آسان نبود و بخصوص در آفریقا ابتدا میبایست تکلیف حکومتها و ممالکی که خود را آزاد میپنداشتند روشن میشد. من مسؤل رفع و رجوع کارهائی که مربوط به تشکیلات انگلستان در آنجا میشد بودم و هماهنگی لازم را با مسؤلان محلی و احیانا خارجی هائی که بعنوان مشاور از اروپا و آمریکا به آنجا میآمدند ایجاد میکردم. من با یک مشاور آمریکائی ملاقات کردم که تجربه ای در پروژ های عمرانی دره تنسی داشت. مذاکرات ما علاقه قدیمی مرا در باره مهندسی قطارها و ساختن خطوط آهن در من بیدار کرد.

بدون شک یک عنصر لازم برای پیشرفت هر مملکت ساختن وسائل ارتباط، راه های خوب و راه آهن بود. یک پروژه بلند پروازانه ساختن یک خط آهن بود که 'کوزامی' پایتخت پادشاهی آشانتی را به شهر 'اوگادوگو' در شمال جانیکه تحت نظر دولت فرانسه اداره میشد وصل میکرد. این یک پروژه بزرگ بود که لازمه اش ساختن ۶۰۰ مایل خط آهن بود. این خط آهن از نقاط کوهستانی، سرزمین های خشک و کویر های بی آب و علف عبور میکرد. متاسفانه این پروژه هرگز از کشوی میز مهندسین بیرون نیامد و مهمترین دلیلش هم نبودن بودجه لازم برای چنین پروژه بزرگی عنوان شده بود. ولی خط آهنهای کوچکتری که عکرا را به بندر 'تما' و عکرا را به 'تاکورادی' که شهری بزرگ در غرب آفریقا بود وصل

* (قوام نکرومه (۱۹۰۹ - ۱۹۷۲) اولین نخست وزیر و سپس رئیس جمهور غنا بعد از جنگ جهانی دوم بود. او در فکر متحد کردن تمام ملت های آفریقا بود و برای انجام این منظور تمام قدرت ها در خود خلاصه کرده و حکومتی دیکتاتوری بنا کرده بود. در غیاب او از مملکت کودتائی با طراحی آمریکا او را از صحنه خارج کرد. او در تبعید در سن ۶۲ سالگی بعلت ابتلا به بیماری سرطان در گذشت. مترجم)

میکرد در دست ساختمان بود. مشکل ما برای انجام هر کار ساختمانی حمل مواد اولیه ساختمانی بود که آنها را با لوکوموتیوهای کوچک که با نیروی بخار کار میکرد حمل میکردید. آنها سنگ و چوب را برای کارهای ساختمانی به ما میرساندند. این موتورهای بخار چیزی نبود که من در کودکی و جوانی به آنها عشق میورزیدم با وجود این از تماشای ساختن راه آهن مانند همیشه لذت میبردم.

من داوطلبانه عهده دار سرکشی به قسمتی از راه آهن شده بودم و وقتی که من آن مملکت را ترک کردم بعضی از خطوطی که من در ساختنشان سهیم بودم مشغول کار شده بودند. خط آهن در اینجا از خطوط آهن مالایا و تایلند باریکتر بوده و کمی بیشتر از یک متر بود. لوکوموتیوهای خریداری شده مشابه لوکوموتیوهای مالایا بود که عرض آنها کوچکتر کرده بودند. من به مدیران عامل شرکتهای سازنده لوکوموتیو نامه نوشته و از آنها درخواست کردم که اگر از این لوکوموتیوهای کم عرض تعدادی اضافه بر سازمان دارند آنها را به ما فروخته چون ما بشدت محتاج این موتورهای بخار بودیم. من میدانستم که یک محل برای خریداری این نوع لوکوموتیو وجود دارد و آنها در ژاپن است. ولی نمیتوانستم خودم را در آنموقع قائل کنم که با ژاپنی ها وارد داد و ستد بشوم. در عین حال من هیچ کسی را در ژاپن نداشتم که بتواند به من کمک کند.

در همین حال اتفاق بد دیگری برای همسرم و من پیش آمد. یک روز بعد از تولد پسرمان او نتوانست بزندگیش ادامه بدهد و از دنیا رفت. این واقعه بخصوص برای همسرم بسیار سخت و طاقت فرسا بود و بیش از پیش در رابطه ما تاثیر گذاشت.

من در شغل خودم برای مدت شش سال باقی ماندم. سال آخر اقامتم من به غرب ساحل طلا منتقل شده و در آنجا بعنوان مامور مخصوص فرماندار انجام وظیفه میکردم. من منطقه تحت نظارت خود را داشتم که از تمام مناطق این مملکت مهم تر بود چون شهر 'تاکورادی' در این منطقه قرار گرفته بود. این شهر بندر گاهی بود که دریا در نزدیکی ساحل آن بسیار عمیق بود و بهمین دلیل کشتی های متوسط و حتی بزرگ میتوانستند مستقیماً در بندرگاه پهلو بگیرند. من در آنجا برای خودم یک فرماندار کوچک، قاضی، پزشک قانونی، و رئیس هیئت امنای زندان بودم. زندانی که از نظر شکل ظاهری کاملاً شبیه زندان آترام بود البته در مقیاس بسیار کوچکتر. من یکی از آخرین باقیمانده های صاحبمنصبان انگلیسی در آنجا بودم. خیلی خوب میدانستم که کار ما در این جا بپایان رسیده و زود باید به کشورمان برگردیم. روند غیر مستعمره سازی روندی بود که توافق های لازم برای آن صورت گرفته و من مشاغل متعدد خودم را تا حدی که از دستم بر میآمد بخوبی انجام میدادم. بعنوان قاضی من میبایستی در ابتدا چنین فرض کنم که تمام شهادت ها از طرف شاکی و متشاککی غیر واقع و دروغ است. کار من این بود که بدون توجه به مطالبی که توسط شهود گفته میشد با اتکا به قضاوت شخصی خودم تصمیم اتخاذ کنم. در مورد جدائی زن و شوهر ها من از خود بچه ها میپرسیدم که میل دارند با چه کسی زندگی کنند.

قوام نکرومه مردی بود که همه مملکت در باره او صحبت میکردند. اگر از جمال عبدالناصر مصری بگذریم او از همه رهبران دیگر آفریقا محبوبیت بیشتری داشت. بهمین دلیل ما هم وجود او را قبول کرده و او را بعنوان رهبر آینده کشور میشناختیم. وقتی او به غرب ساحل طلا مسافرت کرد من با او آشنا شدم. رئیس من که سرپرستی تمام مناطق غرب و شمال را بعهده داشت به افتخار او یک مجلس میمانی ترتیب داد و من هم به آن دعوت شدم. من او را جوانی دوست داشتنی و حاضر جواب یافتم ولی چندان عمقی در رفتار و کردار او نمودار نبود. پیدا بود که او تجربه و اطلاعات کافی برای شغلی که در پیش داشت کسب نکرده بود. او هم مانند خیلی سیاستمداران و از جمله اعضای پارلمان انگلستان فقط خوب یاد گرفته بود که چیزهایی بگوید که مورد علاقه عامه مردم باشد. در یک مورد دیگر او اظهار علاقه کرد که بشنا برود. من مایو شنای خودم را به او قرض دادم. شاید این نزدیک ترین فاصله ای بود که من از مسند قدرت گرفته بودم.

* * *

بالاخره در سال ۱۹۵۵ ما به انگلستان باز گشتیم. کار ساختمان سد بزرگ و بندر گاه در غنا بخوبی پیشرفت کرده و استقلال کشور غنا فقط دو سال دیگر عملی میشد. من درخواست بازنشستگی زودرس خود را مسترد کردم. در این موقع سی و شش سال داشتم و دنبال کار و مشغولیت دیگری بودم. چون میل ندارم که این کتاب بصورت زندگینامه در آید خیلی بطور خلاصه کارهایی که انجام داده بودم ذکر میکنم. من برای دیدن یک دوره آموزش مدیریت برای یکسال به گلاسگو

دومین شهر بزرگ اسکاتلند رفتم. دلیل اینکه من به امور مربوط به کارگزینی علاقه مند شده بودم تجربه من در آفریقا برای بکارگیری افراد و مواد بود. من بعد از آن بخدمت شرکت گاز اسکاتلند در آمده و در قسمت تامین گاز مصرفی صنایع مشغول کار شدم. من در این موقع هر چه بیشتر به اهمیت روابط صنعتی پی برده بودم. تنها راه بهتر کردن روابط صنعتی این بود که نسل آینده را در این موارد تربیت و مطلع کرد. این بود که من شغل تدریس در دانشگاه اسرات کلاید گلاسگو را انتخاب کردم.

در شغل جدیدم من پیوسته میبایست مواظب بوده که مسائل و مشکلات زندگی قبلی خود را پنهان کرده و چنین وانمود کنم که من با دیگر مدرسین تفاوتی ندارم. هرچند که کابوس های شبانه من دست از سر من بر نمیداشت. من این را بعنوان یک مسئله جدی تلقی نمی کردم. تمایل شخصی خود من این بود که این خاطرات بد را بیکباره مدفون کرده و همه آنها را فراموش کنم. ولی کابوس زندان آترام هر شب بسراغ من می آمد. سکوت خوفناک، امراض مختلف، گرسنگی دائمی، ترس و از همه بالاتر بی تکلیفی سوژه دائمی خواب های پریشان من بود. خوابی که بیشتر از همه بسراغم می آمد این بود که جنگ تمام شده ولی من هنوز به تنهایی در زندان اسیر بوده و کسی هم بسراغ من نمی آمد چون با خاتمه جنگ دیگر دلیلی وجود نداشت که کسی در زندان باقی مانده باشد. همسرم سعی خودش را میکرد که مرا دلداری داده و به من قوت قلب ببخشد. اما فاصله ای که بین ما ایجاد شده بود مانع از این میشد که او موفقیتی در حل مشکل من داشته باشد. من در عالم خواب فریاد می زدم و طلب کمک می کردم. غرق در عرق از خواب پریده مثل اینکه با بار سنگینی تا نوک یک تپه بلند دویده باشم. وقتی از خواب بیدار شده و سردی هوای ادینبورو را احساس می کردم خوشحال میشدم که همه اینها چیزی جز خواب نبوده است.

برای من جالب بود که بدانم من تنها کسی نیستم که مبتلا به چنین گرفتاری شده ام. من در غنا مردی را ملاقات کردم که در گذشته اسیر جنگی آلمانیها بوده و حالا بعد از سالها آدمی عصبی، مهاجم و ناراحت از مشکلات جسمی بود. مشکل این بود که هیچ کس در باره مشکلات روحی خود سخنی نمیگفت و خود منم سعی در پنهان کردن آن داشتم. تنها وقتی که مسئله اسارت من بمیان می آمد وقتی بود که من بی اختیار نفرت خود را از ژاپنی ها اظهار می کردم.

برای من مشکل بود که بتوانم بدقت آنچه را که در کانبوری بر سر من آمد و بعد از آن در زندان آترام تشریح کنم. این دوره در زندگی من یک دوره خاکستری رنگ را تشکیل میداد که شامل انواع و اقسام عدم قطعیت و ابهام بود. من اشتباهات دیگران را در مورد خودم نمیتوانستم ببخشم. حتی اشتباهات کوچک مرا آزرده خاطر میکرد و بدیهی است که در زندگی واقعی هر کسی با این مسائل کوچک بطور روزمره روبرو میشود. بعنوان مثال کار حرفه ای من پیوسته تا سر حد امکان مرتب و منظم بود. من با صرف انرژی و وقت زیاد سعی می کردم که این نظم و ترتیب را حفظ کنم. ولی من صورت حساب، بخشنامه و درخواست برای دادن اطلاعات شخصی را دوست نداشتم. این مسائل جزئی انضباطی را که من در کارهایم ایجاد کرده بودم از بین میبرد. برای من بهتر بود که هر قضیه را تک بتک و بنوبت رسیدگی کنم. برای من اغلب پیش می آمد که پرداخت صورت حسابی را فراموش کرده باشم. و این در حالی بود که من بخوبی میدانستم که دیر یا زود این پرداخت میبایستی صورت بگیرد.

مشکل دیگر من این بود که هر کاری را با دقت انجام داده و هیچ چیز سرسری از زیر دست من خلاص نمیشد. در نتیجه بنظر می آمد که من در کارهایم کند هستم. من تنها کاری که در زندگی هرگز نکرده ام تنبلی بوده است. من گاهی احساس می کردم که در خانه خودم مانند یک مهمان هستم. وقتی در هر مورد رویارویی پیش می آمد من بی اختیار دیوانه وار از خودم دفاع می کردم. هر چند که من اعتراف نمی کردم ولی حقیقت این بود که در آن سالهای صلح من در دنیای کوچک خودم هنوز میجنگیدم.

من کم کم به این مشکل خودم پی میبردم و احساس می کردم که جرثومه های تنفر و بیزاری که در شوق دور در وجود من کاشته شده بود در هر لحظه منتظر جوانه زدن و رشد کردن بوده و تاثیر منفی آن در درجه اول شامل خانواده من شده بود. در میان استیران جنگی این یک مسئله ای نیست که عمومیت نداشته باشد. بعضی اوقات که ما دور هم نشسته و با یکدیگر مسائل و مشکلات خود را رد و بدل میکنیم میبینیم که فرزندان اسرای سابق جنگی مشکلات روانی مشابهی از خود بروز

میدهند. دانشمندان آمریکائی در یافته اند که تجارت برده در روی بردگان تاثیر مستقیمی روی نسل بعدی آنها داشته است. من نمیتوانم در باره خوبی و بدی این تحقیقات علمی اظهار نظر کنم ولی کسی چه میداند. شاید عذابهایی که در اسارت بر ما وارد شده بود از حد یک نسل تجاوز کرده و نتیجه این جنایات تا نسلها ادامه پیدا میکند.

دختر بزرگ من ' لیندا ' به مریضی سختی مبتلا شد. در سن دوازده سالگی مغز او خونریزی کرد. در ابتدا دکتر او فکر میکرد که این یک ضعف موقت است ولی بیهوشی او بطول انجامید. دخترم قدرت حرکت و کنترل بازو و دست راستش را از دست داد. شانسی که او داشت این بود که از روز اول چپ دست بود. این دختر استعداد زیادی در موسیقی از خود نشان میداد و در کار نواختن پیانو پیشرفت زیادی کرده بود. حالا دیگر قادر نبود که هیچ کاری را که احتیاج به بکارگیری هر دو دست داشت انجام بدهد.

' لیندا ' بعد از این مرتبا در معرض حملات عصبی واقع میشد و در چند مورد به مرگ نزدیک شد. او تا آخر عمر میبایستی مواظب این حملات غشی میبود که در هر لحظه و هر مکان ممکن بود رخ بدهد. او به آرزوی خودش که کار در یک شرکت بزرگ بود جامه عمل پوشاند و در یک شرکت بزرگ بیمه استخدام و مشغول بکار شد. کار او بررسی مواردی بود که از بیمه درخواست پرداخت میشد. او سعی میکرد که موارد مشکوک را از موارد واقعی جدا نماید. او خوش برخورد بود و رفتار دوستانه او باعث میشد که دوستان و همکارانش تقریبا فراموش کنند که او با چه مشکل جدی دست بگریبان است. ولی او نمیتوانست خود را از شر این بیماری خلاص کند و در سن ۴۶ سالگی در گذشت.

دختر دوم من در سال ۱۹۵۷ متولد شده و دوران کودکی خوب و متعارفی را گذراند. او یک پرستار و مامای موفق شد.

غیبت های متوالی من در کلاس های درس مربوط به روابط خانوادگی من میشد و بالاخره در سال ۱۹۷۰ من برای مدت شش ماه از خانه بیرون رفتم. در بازگشت بخانه هیچ چیز مانند سابق نبود و در سال ۱۹۸۱ برای همیشه از همسرم جدا شدم.

فصل یازدهم

کار و جریان هائی که در زندگی روزمره اتفاق میافتد هر چند که برای کسی که خاطرات بدی را پشت سر گذاشته ممکن است تهدید آمیز بنظر برسد ولی حد اقل این خاصیت را دارد که او را با خود کشیده و از گذشته دور نگاه میدارد. مانند خیلی از اسرای سابق ژاپنی ها زندگی کاری من باعث میشد که تا حدی زندگی گذشته من قابل تحمل گردد.

من بر خلاف میل باطنی خودم زندگی تلخ گذشته خود را بکرات مرور کرده و مانند خیلی از اسرای نظیر خودم یک کتابخانه کوچک از اتفاقاتی که در مالایا افتاده بود، خط آهن برمه - تایلند و قرار گاه های مختلف جمع آوری و در هر فرصت آنها را مطالعه میکردم. من هنوز در خودم این تمایل را احساس نمیکردم که با تجربیات خوفناک گذشته خودم مستقیماً روبرو شوم. در سال ۱۹۷۰ دوست قدیمی من الکس مورتون مکی که با هم در زندان بودیم و حالا در کانادا زندگی میکرد موفق شده بود که از طریق دفتر زندانیان جنگ آدرس مرا بدست آورده و برای من نامه مفصل و پر احساسی نوشت. او در این نامه لطف زیادی به من کرده و از جمله ذکر کرده بود که من در زمینه شجاعت و استقامت برای او سرمشقی بشمار میرفتم. او از من با آن بازوان و دستهای شکسته و عینکم که با نوار چسب ترمیم شده بود الهام گرفته و وجود من باعث میشد او در مقابل ناملايمات اسارت مقاوم باشد. من با این گفته او موافق نبوده و معتقد بودم که این تمام داستان نبوده است. هیچ کس برای خودش یک قهرمان نیست و منم بهیچوجه خودم را یک قهرمان تصور نمیکردم. برای من جواب به نامه مکی قدری مشکل میآمد ولی بالاخره رابطه نامه نگاری ما با یکدیگر تثبیت شده و در یک گرد همائی که بمناسبت بزرگداشت افرادی که در جنگ جهانی دوم در شرق دور از بین رفته بودند بر گزار شده بود ما با یکدیگر ملاقات کردیم. این گردهمائی در لندن صورت گرفت و مکی و من برای صرف نهار بیک رستوران رفتیم. فرد اسمیت هم در آنجا به ما ملحق شد. این ملاقات برای من اهمیت زیادی داشت.

گذشته دردناک ما چیزی نبود که بتوان بسادگی آنرا فراموش کرد. لزوم دانستن اینکه در تایلند بر ما چه گذشت از مرحله کنجکاوئی تجاوز کرده و به یک احتیاج روانی مبدل شده بود. بعد از بازنشستگی در سال ۱۹۸۲ من ناگهان احساس کردم که دیگر قادر نیستم که این احتیاج روانی را انکار کنم. من میبایستی میفهمیدم که چه شد که ژاپنی ها ناگهان تصمیم گرفتند که خوابگاه ما را زیر و رو کنند و پیوسته احساسی داشتم که شاید کسی به ما خیانت کرده بود. من میل داشتم که تداوم اتفاقات آنروز را بدقت تثبیت کرده و ضمناً در باره نگرهبانائی که ما را به آن طرز وحشیانه کتک زده و دستهای مرا شکستند اطلاعاتی کسب کنم. آنها چه کسانی بودند، نام آنها چه بود و چه سرنوشتی پیدا کرده بودند. ولی اینکه چند نفر را در بین میلیون ها نفر سرباز ژاپنی حالا بعد از گذشت این همه سال پیدا کنم کاری غیر ممکن و حتی شروع آن بنظر محال میآمد. داستانی که من سعی میکردم بصورت منسجم در آورده و راهنمای من در یافتن آن جنایتکاران باشد در همان قدم های اولیه انسجام خود را از دست داده و در هم فرو ریخت. من هیچگونه اطلاعاتی در باره پرسنل ژاپنی نداشتم. چند مدرک قدیمی رنگ و رو رفته از اسامی اسرا، چند تکه لباس دوران اسارت و خاطرات مغشوش تنها چیزهائی بود که در دسترس من بود.

شاید من میخواستم که چیزی را که قبل از جنگ بودم احیا کنم. من میبایست اعتراف کنم که انگیزه من گرفتن انتقام از عواملی بود که در حق من و سایر اسرا جنایات زیادی مرتکب شده بودند. هر چه بیشتر به این قضایا فکر میکردم بیشتر مشتاق میشدم که بنوبه خودم قدری از شکنجه هائی که در مقر پلیس مخفی ژاپن بر من وارد شد بسر عوامل آن بیآورم. من در واقع بدنبال انتقام جسمی و روحی این افراد بودم. اغلب در باره مرد جوان کوچکی اندامی ژاپنی که نقش مترجم را داشت فکر میکردم. در زندان 'آترام' شخص بخصوصی وجود نداشت که ما بتوانیم او را مسؤل در و رنج خود بدانیم. ولی این

مترجم بعثت تسلطی که بزبان انگلیسی داشت در خاطرات من بالاترین رتبه را ایجاد کرده بود. او مرکز تمام خاطرات من بوده و من برای گرفتن انتقام از او حاضر بودم جان خود را از دست بدهم. او در باز جوئی از من از حد مترجم تجاوز کرده و خود نقش بازجو و شکنجه گر را ایفا میکرد. او با آن افسر جزء برای شکنجه دادن من همکاری کرده و در نظر من او نمودار تمامی جنایت های ارتش ژاپن بود.

وقتی من بالاخره عزم خود را جزم کردم که سر از این کار در بیآورم از قبل با 'پاتی' آشنا شده بودم. من هنوز در اطراف انگلستان در مورد روابط صنعتی تدریس میکردم و یک روز در سال ۱۹۸۰ روی سکوی قطار ایستگاه 'کرو' ایستاده بودم. این ایستگاه قدیمی در مرکز انگلستان و محل تقاطع چندین خط آهن از جهات مختلف انگلستان بود. من واقعا نمیایستی در آنجا باشم. من برای دیدن یک حراج کتاب به شهر چستر در غرب انگلستان رفته بودم و به ایستگاه قطار رفتم که به منچستر رفته و از آنجا به ادینبورو باز گردم. در آنجا من متوجه شدم که سرویس قطار به منچستر بدلیلی منتفی شده بود. من هنوز آن دلایل هر چه بود خود را مدیون آن میدانم. چون من در عوض سرویس قطار به 'کرو' را گرفته که از آنجا عازم ادینبورو بشوم. من بیخود تمام جوانی خود را در راه خط آهن های انگلستان تلف نکرده بودم و بخوبی میدانستم که از چه مسیر هائی میتوانم بخانه باز گردم.

من سر موقع روی سکوی ایستگاه رسیدم که قطار بمقصد غرب اسکاتلند وارد شد. بلافاصله سوار قطار شده و چون بلیط درجه یک داشتم وارد یک کریدور باریک شده که کوپه های قطار در یک طرف آن واقع شده بود. در کوپه سومی یک خانم خوش صورت بود که بتنهائی در آنجا نشسته بود. من ناگهان متوجه شدم که لباسهائی که من در بر دارم قدیمی و کهنه و نا مناسب بود. هر چند که من با وجود داشتن شصت سال سن چندان پیر بنظر نمیرسیدم وجود این خانم باعث شد که من قدری دستپاچه و از وضع ظاهری خود شرمند شوم. این خانم سیاه مو، باریک و بلند و حد اقل پانزده سال از من جوانتر بود. او از دنیای دیگری سوای دنیای من آمده بود. با وجود این در صورت دوست داشتنی او مهربانی خاصی بچشم میخورد که من مشکلات لباس و سن خودم را فراموش کردم.

او مشغول مطالعه یک کتاب کوچک در باره نقاط دیدنی انگلستان بود. کتاب را روی زانوان خود گذاشته و مسیر مسافرت خود را روی نقشه ترسیم میکرد. او یک زن انگلیسی بود که سالهای زیادی از عمرش را در کانادا گذرانده بود. شغل او پرستاری بود و در این موقع مشغول سیر و سیاحت مملکت خودش بود. من از اینکه او وقتی در مونترآل کانادا زندگی میکرد یک کتابفروشی را اداره میکرده است خیلی ذوق زده شدم. او با این قطار به گلاسگو میرفت که دوستش را ملاقات کند. من در باره تاریخچه شهر هائی که در مسیر ما قرار داشت برای او توضیح میدادم و امیدوار بودم که این توضیحات باعث کسل شدن او نشود. باید بگویم که یک ارتباط مخصوص بین ما بلافاصله ایجاد شده بود که مرا تشویق میکرد که به گفتگو با او ادامه بدهم.

دو نفر وارد کوپه ما شدند. من که بارانی خود را روی صندلی کنار دستم گذاشته بودم برای برداشتن آن از جایم تکان نخوردم. درس هائی که در اسارت گرفته بودم به من این حالت مهاجم را میبخشید که بدون ناراحتی کار خود را پیش ببرم. من حضور اشخاص مزاحم را در این کوپه نمیخواستم چون مشغول مذاکراتی بودم که با تمام آینده من بستگی پیدا میکرد. آندو مرد وضعیت را درک کرده و ما را تنها گذاشتند. سه ساعت بعد قطار به ایستگاه مورد نظر او رسید و من تمام جرات و شهامت خود را جمع کرده و مؤدبانه از او خواهش کردم که اگر مایل باشد ما روز بعد در گلاسگو همدیگر را ملاقات کنیم. او به من جواب منفی نداد.

خیلی زود مشخص شد که هر دوی ما وابستگی های عمیقی نداشته و زندگی شاد خوبی را دارا نبوده ایم. زندگی زناشویی او هم مانند من موفقیت آمیز نبوده است. ما در 'سامرست' همدیگر را ملاقات کرده و ساعات خوبی را با هم گذرانیم. او برای گذراندن تعطیلاتش به سامرست رفته بود. بعد از آن او به کانادا برگشت. بعد از رفتن او نامه نگاری و تلفن های راه دور شروع شد. در سن و سالی که ایجاد رابطه عاطفی تقریباً غیر ممکن بنظر میرسد و در زمانی که تمام هم و غم من صرف نقشه های انتقام میگردید من ناگهان احساس کردم که بدام عشق گرفتار شده ام. بعد او تصمیم گرفت که به انگلستان

باز گردد و ما زندگی مشترک خود را در ادینبورو با یکدیگر شروع کردیم. من حالا قسمتی از یک خانواده جدید شده بودم. پسر پاتی (شکل کوچک شده نام 'پاتریشیا' . م) بنام گرا آم ، همسر او بنام جین ، و دو پسر دیگرش بنام های نیکلاس و مارک ورود مرا به خانواده خودشان تبریک گفتند. آنها به من برای روبرو شدن با اتفاقات آینده به من دلگرمی میدادند. اطلاعات وسیع من در باره قطارها و سرویس های قطار باعث تغییرات شگرفی در روند زندگی من شده بود.

من در ابتدا چیز زیادی در باره مسائل زمان جنگ در مالایا و تایلند نگفته بودم. ولی رفته رفته همه داستان اسارت من بگوش پاتی رسیده بود. او درک میکرد که با شخصی زندگی میکند که دچار مشکلات جسمی و روانی خاصی است. در این حال من به کوشش خودم در باره اسرای جنگ و زندانبانان ما ادامه میدادم. در ژانویه ۱۹۸۵ در نشریه مخصوص اسرای جنگی من مقاله ای بچاپ رساندم که در آن از خوانندگان درخواست کرده بود که قبل از اینکه خیلی دیر بشود هر اطلاعاتی در باره قرارگاه کانپوری در سالهای جنگ و بخصوص در سال ۱۹۴۳ دارند با من تماس بگیرند. من شاهد های عینی در مورد مترجمی که از لهجه او پیدا بود در آمریکا بزرگ شده بود سؤال کرده بودم. همچنین در باره دکتر خوشقلب هلندی که حق زیادی بر گردن ما داشت پرسیده بودم. در مورد هفت افسر اسیر به این نتیجه رسیدم که همه از دنیا رفته بودند. مک چند سال پیش فوت کرده و اسمیت که از همه ما پیرتر و ضعیف تر بود تا سن ۹۰ سالگی عمر کرده و در سال ۱۹۸۴ مرده بود. من اطلاع داشتم که 'فرد' در حال مرگ است. او برای من نوشته بود که مشکل ریوی او حاد شده و سرفه های شدید دست از سر او بر نمیدارد. در همین نامه او به چیزی اعتراف کرده بود که آنرا تا آنموقع از ما پنهان کرده بود. او برای من نوشته بود که ناراحتی روانی و عصبی او را راحت نمیگذارد و این ناراحتی شبها بمراتب بد تر میشود. پنج سال قبل فرد که همیشه برای همه ما تکیه گاه محکمی بشمار میرفت از دار دنیا رفت.

من در جواب مقاله خودم حدود بیست نامه دریافت کردم. یکی از آنها از طرف یک استوار ارتش مستقر در نور فولک بنام براون واصل شده بود که در آن نوشته بود:

" ... مقاله شما خاطرات مخوفی را در ذهن من زنده کرد. من همه شما را بخاطر میآورم که جلوی اطاق نگهبانان بصف کرده بودند. در شب وقتی که بگهبانان بشما حمله ور شده و شما را با چوب و چماق میکوبیدند افراد پلیس مخفی به طرف آسایشگاه ما آمده و ما فکر میکردیم که برای کتک زدن ما آمده اند. آنها پل متحرک آن قسمت را برداشته و راه ارتباط ما را با شما قطع کردند. هر چند ما نمیتوانستیم شما را ببینیم ولی صدای فریاد ، ضجه و خرد شدن استخوانهای شما را میشنیدیم ولی کاری از دست ما بر نمیآمد. این شب وحشتناکی بود که هیچ کدام از ما تا صبح نخوابیدیم. روز بعد دو نفر از شما در مقابل اطاق نگهبانی غایب بودید. اگر اشتباه نکرده باشم یکی از آن دو نفر یک افسر لاغر بلند قامت و دیگری یک افسر کوچک اندام بود. وقتی که ژاپنی ها شکست خوردند سرخوخه جانسون به من گفت که او آندو افسری را که از جمع شما غایب بودند میشناخت و ژاپنی ها هر دو آنها را کشته و همان شب پشت اطاق نگهبانان دفن کرده بودند. او کلاه خون آلود آن افسران را در پشت اطاق نگهبانان پیدا کرده بود. من هرگز فراموش نمیکنم که چطور شما را تحت الحفظ بطرف دسشونی های قرارگاه میبردند. "

چندین نامه مشابه بدستم رسیده بود. این نامه ها احساسات مرا بر میانگیخت ولی متأسفانه اطلاعات جدید در اختیار من قرار نمیداد. در آخر نامه ای از طرف هانری سیسیل باب از آکسفورد که در گذشته قاضی عسکر بوده و حالا حدود هشتاد سال داشت بدستم رسید. او در مالایا از سال ۱۹۴۰ به بعد مشغول خدمت بوده و مانند بقیه ما اسیر شده بود. او در ماه اوت سال ۱۹۴۵ در همان موقعی که جنگ در حال اتمام بود به قرار گاه کانپوری وارد شده بود. در آنجا به او گفته شد که دو افسر در دو سال پیش که در ساختن رادیو دست داشتند بقتل رسیده و اجساد آنها را پشت اطاق نگهبانان دفن کرده بودند. آنها از او درخواست میکنند که برغم گذشت زمان برای آندو نفر مراسم مذهبی بجا بیاورد. باب موافقت کرده و برای روح در گذشتگان آرزوی رحمت کرده بود. این اولین باری بوده که او مراسم مذهبی در مورد امواتی اجرا میکرد که حتی اسم آنها را نمیدانست. این برای من یک تسلی خاطر بود که بدانم برای هاولی و آرمیتاژ بیچاره در آن مکان مخوف مراسم مذهبی بر قرار شده بود.

من فوراً نامه ای به باب نوشته و اسامی آندونفر را که او برایشان مراسم گرفته بود به او خاطر نشان کردم. او در جواب برای من نوشت که بعد از جنگ او مستقیماً به انگلستان باز نگشته و به همراه یک گروه در طول ۲۵۸ مایل خط آهنی که قربانیان فراوانی گرفته بود بجستجوی قبور اسیرانی که در حین ساخت این خط آهن جان خود را از دست داده بودند پرداخته بود. این گروه توسط متفقین در بانکوک هم آهنگ شده بود و از شانزده نفر انگلیسی و استرالیایی و یک جوان ژاپنی که نقش مترجم آنها را ایفا میکرده تشکیل شده بود.

این گروه در ۲۳ سپتامبر ۱۹۴۵ بانکوک را به مقصد برمه ترک کرده بود. آنها در یک واگن رویار حرکت کرده و دهم اکتبر ۱۹۴۵ بعد از پیدا کردن ۱۴۴ قبرستان و پیدا کردن بیش از ۱۰،۰۰۰ جسد به مبدا خود باز گشته بودند. در همین سال بار دیگر از باب خواسته شده بود که یک مراسم مذهبی دسته جمعی برای کشته شدگان یک پرواز نظامی بمب افکن ب ۲۹ انجام بدهد. این بمب افکن در پایان جنگ توسط ژاپنی ها در ارتفاعات برمه ساقط شده بود.

باب ارتباط خود را با تمام گروه تفحص از دست داده بود. ولی او متذکر شده بود که مترجم آن گروه بتازگی سعی کرده بود که با او تماس بگیرد. او معتقد بود که این مترجم شاید قادر باشد اطلاعاتی در اختیار من بگذارد. او از من سؤال کرده بود که آیا من مایل هستم که باب از طرف من با این مرد وارد مذاکره شود و از او در باره نگهبانانی که مرا کتک زده بودند پرس و جو کند. من بغیر از آن افراد تمایل زیادی داشتم که آن مترجم ژاپنی - آمریکایی را پیدا کنم. من مایل بودم که در ابتدا باب از طرف من در باره اتفاقاتی که در آنشب در کانپوری افتاده بود تحقیق کند. من نه تنها از دخالت باب در این مسئله ناراضی نبودم بلکه از خدا میخواستم که او بجای من با ژاپنی ها تماس بگیرد. کاری که من قادر به انجامش نبودم. این مردی که باب با او تماس داشت ' ناگاسا تاکاشی ' نام داشت و در شهر کوراشیکی در ژاپن میزیست. او برای باب نوشت که نمیتواند هیچ اطلاعاتی در باره آن مرد به او بدهد و تنها خبری که از او داشت این بود که بعد از جنگ او خیلی زود از دنیا رفته بود.

باب به من پیشنهاد کرد که شاید بعضی از اطلاعاتی را که من بدنبالش هستم بتوانم در آرشیو اطلاعات عمومی در لندن پیدا کنم. در آنجا جزئیات بعضی محاکمات بعد از جنگ نگهداری میشود. در بهار سال ۱۹۸۵ من در یک گوشه دنج این کتابخانه نشسته و پرونده جنایات جنگی ژاپنی ها را مطالعه میکردم. این پرونده بخصوص راجع به محاکمه عاملین قتل سروان هاوولی و ستوان آرمیتاژ بود. در باره بدرفتاری با من و همقطاران هم در همین جا ذکر بعمل آمده بود.

این بعد از ظهر برای من بسیار غیر منتظره و عجیب بود. من بکلی فراموش کرده بودم که کجا هستم و همانطور که مطالب پرونده را مطالعه میکردم بییک حالت نیمه رویا فرو رفته بودم. من مانند یک شاهد به قرار گاه کانپوری نگاه میکردم. اطاق نگهبانان و سربازان کره ای و ژاپنی، میز چوبی بلند، چاله بزرگ فضولات انسانی، محوطه ای که زمین بایر بود و در دور دست کوه های مه گرفته بنظر من میآمد. صف افسران انگلیسی که ساعتها در زیر آفتاب سوزان نگهداری شده بودند، تشنگی مفرط و ایستادن بحالت خبردار و بالاخره وارد شدن گروهی که با چوب و چماق به ما حمله کردند، همه را بچشم خود میدیدم.

چند ساعت طول کشید که من بخود آمده و موفق شدم که مطالبی را که خود نوشته بودم در آنجا پیدا کنم. چیز عجیب در این تفحص این بود که من خود را بصورت شاهد و نه بصورت کسی که آنهمه بلا بسرش آمده بود میدیدم. من حقایق را از طرف کسی جمع آوری میکردم که او را بخوبی نمیشناختم.

در اواخر سال ۱۹۸۵ پدر باب از آکسفورد به کمبریج منتقل شد. من برای دیدن او به آنجا رفتم. او خیلی پیر، شکسته و مریض بود ولی قوای ذهنی اش کاملاً سر جا و روشن بود. من از اینکه او هم مثل خیلی از ما میل نداشت در باره قسمتی از گذشته خود وارد مذاکره شود تعجبی نکرده و متوجه شدم که او تمام یادداشت هایش را در سال ۱۹۶۰ از بین برده بود. بعد ها او از این کار خود پشیمان شده و با استفاده از کتابخانه سلطنتی جنگ (همان کتابخانه ای که مترجم این سطور از آن استفاده کرده است. م) و سعی کرده بود که مطالبی را که نابود کرده بود بار دیگر جمع آوری کند. اعتقادات مذهبی او بعد از اسارت

قدری تعدیل شده و او به ریاضیات رو آورده بود. او به شغل تدریس ریاضیات در دانشگاه ادامه داده و فقط یکبار که به تایلند امروزه مسافرت کرده بود در نقش پدر روحانی ظاهر شده بود.

او اطلاعاتی در باره ' ناگاسا تاکاشی ' که ادعا میکرد در سالهای پس از جنگ در اطراف قرار کانبوری مشغول کارهای خیریه بوده است در اختیار من گذاشت. او گفته بود که یک معبد بودائی در نزدیکی خط آهن در آنجا بنا کرده است. من به این قبیل فعالیت ها با دیده تردید نگاه کرده و با تجربه ای که من نسبت به ژاپنی ها پیدا کرده بودم باورم نمیشد که هیچ کدام از آنها از جنایاتی که در حق اسیران جنگی انجام داده بودند پشیمان و از تبه کاری های خود توبه کرده باشند. او یک گرد همائی در پل رودخانه کوای ترتیب داده بود که آنرا ' ملاقات آشتی ' نامگذاری کرده بود. انتخاب این محل بخاطر شهرت نام این پل بمناسبت فیلمی موفق بود که دیوید لین آنرا ساخته بود. چه کسی چنان اسیران جنگی سر حال و پروار را که در این فیلم تصویر میشد در اردو گاه های اسرای جنگی ژاپن دیده بود؟ من از بعد از جنگ چشمم بیک ژاپنی نیافتاده و دلم هم نمیخواست که تا آخر عمر با یک ژاپنی هم صحبت نشوم. این طرح ' ملاقات آشتی ' بنظر من برای جلب نظر عامه مردم و چیزی جز حقه بازی نبود.

پدر باب در سال ۱۹۸۷ از دنیا رفت. من میتوانستم که دنباله مکاتبات او را با مرد ژاپنی گرفته و با او آشنا بشوم. ولی حقیقت این بود که من بیشتر راضی بودم که دست راستم را قطع کنم تا به یک ژاپنی دست دوستی بدهم.

* * *

من درک میکردم که زندگی با من روز بروز برای کسی که او را از همه چیز بیشتر دوست میداشتم مشکل تر میشود. اسیران سابق حتی پس از سالیان دراز که از اسارت خارج شده اند، میتوانند مرتکب رفتاری بشوند که باعث تعجب و حتی ترس اطرافیان خود بشود. برای اطرافیان تقریباً غیر ممکن است که بتوانند کاری بکنند که اسیر سابق با زندگی در اسارت خود آشتی کرده و بانیان و عوامل آنرا مشمول عفو خود قرار دهد. برای آنها گذشته جز یک مشت خاطرات وحشناک اسارت، شکنجه، گرسنگی و توهین نبوده و آینده هم چیزی جز بخاطر آوردن مشکلات گذشته و انتقام در خود نخواهد داشت. خیلی پیش میآمد که جنبه های خوب شخصیت من که میدانستم در وجود دارد جای خودش را به خشمی کنترل ناپذیر میداد که بخودی خود باعث میشد که زخمهای کهنه روانی من سرباز کند.

پاتی همسر من از این خشم های ناگهانی من رنج برده و آزرده میشد. من سعی میکردم که با کنار کشیدن خودم از زندگی روز مره کار او را مشکل تر نکنم ولی تحمل خود اینکار برای همدم و پرستار شب و روز من کار آسانی نبود. من طاقت تحمل کوچکترین شوخی و ناملایم را از دست داده بودم. من البته این کار را بعد انجام نمیدادم و فرورفتن در خودم تنها کاری بود که از دستم بر میآمد. من از اینکار بعنوان یک وسیله دفاعی استفاده میکردم. پاتی از این رفتار من بشدت آزرده خاطر میشد. من بیاد میآورم که بخاطر یک موضوع بی اهمیت مدت یک هفته با او یک کلمه صحبت نکردم. یک مرتبه دیگر بعد از گذراندن یک روز بسیار خوب در بعد از ظهر من به استراحت پرداخته و بخواب رفتم. وقتی از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود و من بدون توجه به اینکه نیمه برهنه هستم بدون صدا به آشپزخانه رفته و پشت سر او ایستادم. او که مشغول غذا درست کردن برای من بود ناگهان چشمش به من افتاد که مانند یک روح در آنجا ایستاده بودم. او طوری ترسید که ظرف غذا از دستش افتاد و دستمال آشپزخانه را بطرف من پرتاب کرد. همین علس العمل کوچک او باعث شد که من گرفتار حالت روحی مخصوص خودم بشوم و برای مدتی طولانی در گوشه ای نشسته و خودم را از دنیای بیرون مجزا کنم.

برای من همه چیز بصورت سیاه و سفید بود و چنان به پوشاندن حقایق برای تحمل رنج های روحی عادت کرده بودم که رفته رفته از زندگی واقعی فاصله میگرفتم. من خودم را گول میزدم و واقعیت این بود که من بی اختیار شرایط زندان اترام را برای خودم درست کرده و خودم را شکنجه میدادم.

پاتی حدس میزد که من شدیداً دچار مشکلات روحی شده‌ام. مشکلاتی که در طی اسارت برای من حاصل شده بود. این مشکلات زیر بنای همه مسائلی بود که در زندگی روزمره من بروز میکرد. من در آنموقع نمیدانستم که به کجا و چه کسی پناه ببرم. اینکه بیک روانپزشک مراجعه کنم هیچوقت بمغزم خطور نکرد. اسیران جنگی شرق دور شاید هرگز در باره مشکلات روانی خود با کسی جز هم بند های خود صحبت نکرده بودند. چند نفری خاطرات خود را نوشته بودند ولی خیلی بندرت. صحبت نکردن یک عادت ثانوی ما شده بود. این راهی بود که ما میتوانستیم به این وسیله سپری برای حفاظت خود ایجاد کنیم. همین حالت و حتی شدید تر برای قربانیان شکنجه بوجود میآید. به احتمال خیلی زیاد کسانی که تحت شکنجه های شدید و طولانی قرار گرفته اند هرگز تمایلی از خود نشان نمیدهند که در باره آن صحبت کرده و یا مطلبی روی کاغذ بیاورند. من حالا میتوانم این سطور را بنویسم و در باره گذشته صحبت کنم ولی برای رسیدن به این مرحله من راهی طولانی را طی کرده‌ام. در اولین فرصت تصمیم گرفتم که بجنگ خاطراتم بروم.

پاتی بطور جداگانه تصمیم گرفته بود که اقدامی در مورد مشکلات روحی و روانی من انجام بدهد. او یک مقاله که توسط دکتر پیتر واتسون که یک پزشک متخصص در وزارت بهداشت بود در باره مشکلات روحی اسرای جنگ در شرق دور خوانده بود. این دکتر مشکلات هزار نفر از این اسرا را بررسی کرده و تمام مشکلاتی را که این گروه در اثر بد رفتاری ژاپنی ها به آنها عارض شده بود دسته بندی و طبقه بندی کرده بود. او گزارش کرده بود که حد اقل نیمی از این بیماران با مشکلات حاد روانی روبرو هستند.

پاتی با دکتر واتسون مکاتبه کرد و خیلی زود من عازم بیمارستان پایگاه هوایی ' ایلای ' در ایالت کمبریج شدم. آنها میخواستند که مرا از هر لحاظ آزمایش کرده و در ابتدا از امراض متداول مناطق حاره شروع و توجه مخصوصی به وضع روحی و روانی من انجام بدهند. به من گفته شد که من احتیاج دارم که بتفصیل در باره تجربیات تلخ خودم در تایلند و مالایا با آنها صحبت کنم. این گفتگو بیشترین و طولانی ترین مذاکره ای بود که من هرگز در قبل انجام داده بودم. من اینرا درک کرده بودم که برای درمان مشکلاتم من ناچار هستم که با دقت و تفصیل در مورد خاطرات و مشکلات ناشی از آن صحبت کنم. من برای اینکه چیزی را فراموش نکرده باشم سعی کردم که سر فصل خاطرات خود را روی کاغذ آورده و به آن ترتیب پیش بروم. همین خلاصه بیشتر از پنجاه صفحه کاغذ تایپ شده گردید. من در میان حیرت زاید الوصف فرمانده گروه بنام ' بلر ' این یادداشت ها را به تسلیم کرده چون من مطمئن بودم که در صورتی که کار ما به گفتگو بکشد من قادر نخواهم بود همه آن مطالب را برای او بازگو کنم. خوبی این یادداشت ها این بود که بعنوان سر فصل مسیر گفتگو و مذاکره را میگشود. این اولین بار در زندگی من بود که احساس میکردم که مانع و رادعی که پیوسته بر سر راه تعریف خاطرات و مشکلات خود داشتم کنار زده میشود.

من چهار شبانه روز در ' ایلای ' توقف کرده و سپس بخانه بازگشتم. در همین حال دکتر بلر با پاتی تماس گرفت و به او اعلام کرد که بعلت شداید و شکنجه های روحی و جسمی که در اثنای جنگ به من وارد شده بود من یک بیمار روانی روی دست پاتی بودم. این مشکل یک تنش روانی بود که برای سالها مرا تحت تاثیر خود نگاه داشته بود. این دکتر برای مرض من یک اسم پزشکی ذکر کرده بود ولی اسامی برای من اهمیتی نداشت. خود اینکه مرض من تشخیص داده شده یک قدم بزرگ بجلو و بهبودی بود.

در این ضمن من مقاله ای دریافت کردم که در آن از افتتاح یک تشکیلات جدید خیر داده شده بود. این تشکیلات جدید بنام مرکز پزشکی حمایت و معالجه قربانیان شکنجه نامگذاری شده و در یک بیمارستانی در لندن که مورد استفاده قرار نداشت افتتاح شده بود. من چیزی در باره این مرکز نمیدانستم ولی نامه ای به مدیر مرکز پزشکی بنام خانم هلن بامبر نوشتم و من دعوت شدم که به آنها سری بزنم. در اوایل اوت سال ۱۹۸۷ خانم هلن بامبر شخصاً مرا پذیرفت و من هنوز خیلی خوب بخاطر دارم که در انتهای میز کار او پشت بدیوار نشسته و با جملات مختصر و مفید مشکل خود را با او در میان میگذاشتم. من هنوز با خودم فکر میکردم مطالبی را که من با او در میان میگذاشتم اختصاص به من دارد و قدری از مشلات خودم خجالت زده بودم. ولی وقتی او این احساس مرا درک کرد به من گفت که نود درصد از مطالبی را که برای او میگویم او

بارها و بارها از قربانیان شکنجه در جنگ شنیده است و من هیچ دلیلی ندارم که از مشکل خود شرمسار باشم. من نمیتوانم احساس آرامشی که از شنیدن این حرف به من دست داد تشریح کنم.

این خانم بهیچوجه من الوجوه عجله ای از خود نشان نمیداد و همین مطلب باعث میشد که من بیش از پیش به او اطمینان پیدا کنم. این خانم تا سر حد امکان به من وقت داده، شکیبایی خارق العاده از خود نشان میداد و با من همدردی میکرد. من از خلال گفتگو با او متوجه شدم که فشار زندگی روزمره وقتی برای تمرکز روی مشکل روانی من باقی نگذاشته بود. من در سال ۱۹۴۵ بیاد میآوردم که بمدت نیمساعت تحت آزمایش قرار گرفته که نه پزشک و نه خود من علاقه ای به گرفتن نتیجه از آن نبودیم. نیم قرن بعد مشکل من غیر قابل حل باقی مانده بود و زندگی روزانه من با ترس و نگرانی عجیب شده بود. حالا من شخصی را پیدا کرده بودم که برای من وقت داشت و در آرامش و با مهربانی با من گفتگو میکرد. فقط این هم نبود. من حالا به یک آرامشی بزرگ دست یافته بودم که در اثر اطلاع به یک امر مهم حاصل شده بود. در این دنیای بزرگ من تنها کسی نبودم که با این مشکل دست و پنجه نرم میکردم و افراد زیادی مثل من وجود داشتند.

این ملاقات برای من مانند دری بود که بیک دنیای ناشناخته گشوده میشد. دنیایی که همدردی، تفاهم، مواظبت و معالجه را در خود داشت.

هلن بامبر یک خانم استثنائی با جثه ای کوچک و برای سن و سالش که حدود هفتاد میرسید بسیار با انرژی و با تحرک بود. او پیوسته آرام، متواضع و خوشرو بود. او تقریباً تمام عمر خود را در خدمت همکاری و همدردی با قربانیان شکنجه طی کرده بود. مؤسسه ای که او ایجاد کرده بود در تمام دنیا منحصر بفرد و از پزشکان و متخصصانی تشکیل شده بود که همگی در مورد مشکل شکنجه تجربیات فوق العاده داشتند. هلن در سال ۱۹۴۵ وقتی فقط نوزده سال داشت وارد یک قرارگاه متفقین شده بود که در آنجا برای مدت دو سال و نیم توقف کرده بود. این فکر که زندانیان جنگی آلمان نازی بعد از رهائی به خانه و زندگی خود باز میگشتند سرابی بیش نبود. بسیاری از آنها جایی نداشتند که بروند. اگر بخاطر زحمات و جانفشانی های اشخاصی مانند هلن نبود نیمی از آزاد شدن اسرا در همان ماه های اول از مشکلات روحی و جسمی بخصوص بیماری سل تلف میشدند. آنها خاطرات مخوفی از زندگی تحت شکنجه های ماموران داشتند که در آن از آدم خواری، قتل و طریق انتخاب افراد برای کار یا اطاق های گاز و کوره های آدمسوزی به تفصیل یاد شده بود. هلن از همان جوانی به این نکته اساسی و مهم پی برد که برای پی بردن به اینکه چه بر سر قربانیان جنگ رفته است احتیاج به وقت و شکیبایی هست. این قدرت که به شهادت قربانیان گوش فرا داده و با آنها همدردی کرده در هر کسی وجود ندارد.

چندین سال بعد هلن با سازمان عفو بین المللی همکاری کرده و در سالهای بعد درخواست برای کمک به قربانیان شکنجه طوری زیاد میشود که هلن چاره ای نمی بیند جز اینکه مرکز پزشکی خود را دایر کند. ما خیلی کم از تجربیات خود عبرت میگیریم و شکنجه حالا بصورت یک مرض همه گیر در سطح جهان در آمده است. گروه کوچک هلن در عرض ده سال گذشته ۸۰۰۰ مورد را بررسی کرده بودند.

جلسه اولی که با هلن داشتم بیشتر جنبه معارفه داشت. من سعی کردم که با سرویس پزشکی محلی خودم تماس گرفته و نظر آنها را برای کمک جلب کنم. یک خانم جوان روانپزشک در آنجا به من گفت که مشکلات روانی تاریخ های گذشته دور در دورنمای کاری او نمیگنجد. من بعداً نامه ای از هلن دریافت کردم که بعنوان اولین مریض جنگ جهانی دوم به بیمارستان او دعوت شده بودم. این دعوتنامه زندگی مرا تغییر داد.

من در آنجا از اینکه تمام کارکنان این بیمارستان از مدیر تا جوان ترین عضو کاملاً مشتاق بودند که با حوصله کامل به درد دل های یک اسیر سابق پیر گوش کرده و با او همدردی کنند بسیار متحیر و خوشحال شده بودم. من نمیتوانستم باور کنم که میتوانم بار دگر دهان خود را گشوده و در باره شکنجه هایی که بر من رفته بود صحبت کنم.

در عرض سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ پاتی و من هر چهار هفته یکبار در یک سفر ۶۰۰ مایلی به این مرکز خارق العاده میآمدم. دکتری که برای مداوای من مامور شده بود استوارت ترنر نام داشت و یک مرد فوق العاده و با حوصله ای بود.

او در جلساتی که با هم داشتیم مرا تشویق میکرد که هر چه بیشتر وارد جزئیات زندگی خود در اسارت بشوم. کم کم تمام گوشه و کنارهای زندگی و شکنجه های من از سال ۱۹۴۲ بعد بر ملا شد. اینطور بنظر میرسید که این دکتر اطلاعات وسیعی در باره شکنجه در نقاط مختلف دنیا دارد. من تا آنروز دکتری را ملاقات نکرده بودم که به اندازه دکتر ترنر مشتاق به کمک به مریض بوده و تا آن اندازه درک و فهم داشته باشد.

حالا برای اولین بار در زندگی رفته رفته درک میکردم که شکنجه برای شخصی مثل من چه مفهومی میتواند داشته باشد. چرا من تا این حد کله شق، خاموش و بی تحرک بودم؟ چرا من مانند بقیه نمیتوانستم عصبانیت خودم را ظاهر کنم. دکتر ترنر یکبار به من گفت که او هرگز کسی را در گذشته مثل من ندیده بود که نا ملایمات زندگی کوچکترین تاثیری در چهره او باقی نمیگذارد. او میگفت که در صورت من چیزی ظاهر نمیشود که او بفهمد آیا من از چیزی ناراحت یا خوشحال هستم. قبلا هیچ کس به من نگفته بود که من پیوسته ماسکی بر صورت دارم که در پشت آن خود را پنهان میکنم.

در موقعی که من تدریجا یاد میگیرفتم که چگونه خودم را با زندگی گذشته خود آشتی داده و با آن روبرو شوم، برای اولین بار در زندگی توجه پیدا کردم که در طول اسارت من بچه آدمی تبدیل شده بودم. من هنوز ماموریت اصلی خودم را که میخواستم حقیقت را باره اتفاقاتی که در اسارت برای من افتاده بود بدانم، فراموش نکرده بودم. ولی در این دو سال جهت این ماموریت خود ساخته تغییرات زیادی کرد. با وجود این پیدا کردن ژاپنی هائی که آن همه بلا بسر ما آورده بودند و انتقام از آنها هنوز مانند روز اول هدف اصلی مرا در زندگی تشکیل میداد.

* * *

در جستجوی دیر هنگام من برای کسب اطلاعات، من بنام جیم بردالی برخورد کردم. جیم در زندان چنگی در سال ۱۹۴۴ در تخت مجاور من ساکن بود. او در کتابی که بچاپ رسانده بود تجربه خود را در گروه 'ویلیکینسون' که قصد فرار کرده بودند مفصلا شرح داده بود. من در ابتدا نقد کتاب او را مطالعه کردم. او در کتاب خودش اسمی از من برده و ذکر خیری از یک دوست بنام اریک لومکس کرده بود که دیگر در این دنیا نیست. من برای او نامه ای نوشتم و بشوخی متذکر شدم که من از آن آدمها نیستم که بزودی تسلیم شده و خیال دارم برای مدتی طولانی بزنگی ادامه بدهم. ما در اکتبر سال ۱۹۸۹ با هم ملاقات کرده و عهد دوستی خود را تجدید نمودیم. بخانه او و همسرش لیندی رفتم و شب را در آنجا با او گذراندم. ما در باره گذشته ها با هم صحبت کردیم و سر میز صبحانه لیندی به من یک فتو کپی نشریه ژاپنی 'تایم' چاپ ۱۵ اوت ۱۹۸۹ داد. این نشریه بزبان انگلیسی و در توکیو چاپ شده بود. این چیزی نبود که من هرگز خود را قائل به خریداری آن بکنم. یکی از اعضای کمیسیون گورستانهای جنگ در ژاپن آنرا برای او فرستاده بود چون میدانست که لیندی بریده های متعددی از روزنامه های مختلف را در باره جنگ خاور دور جمع آوری میکند. چون در این مقاله اسمی هم از کانبوری آمده بود لیندی فکر کرده بود که من میبایستی نسبت به مطالب آن علاقه مند باشم. این مقاله در باره آقای ناگاسه تاکاشی



مترجمی بود که به متفقین کمک کرده بود که گورستان های پرسنل متفقین را که در ساختمان راه آهن جان خود را از دست داده بودند پیدا کنند. این همان مردی بود که با پدر باب مکاتبه مستمر داشت. وقتی من این مقاله را مطالعه می‌کردم یک نوع خوشی و رضایت غریبی در خودم احساس کردم. یک عکس هم ضمیمه مطالب مقاله چاپ شده بود. یک مرد کوچک اندام ژاپنی ملبس به پیراهن چهار خانه به پشتی یک صندلی در جلو یک دیوار و کنار چند عکس تکیه داده بود.

در صورت این مرد لبخندی مشاهده نمیشد و پیدا بود که با درد و رنج بیگانه نیست. این صورت یک مرد هفتاد و یکساله مریض احوال بود ولی عکس هائی در کنار او مشاهده میشد که صورت زمان جوانی او را مشخص میکرد.

این مقاله ذکر میکرد که چگونه ناگاسه قسمت اعظم زندگی خود را وقف اصلاح بد رفتاری ارتش ژاپن با اسرای جنگی کرده و چگونه او داوطلبانه به گروه تجسس متفقین برای پیدا کردن قیور آنها در امتداد خط آهن پیوسته بود. او با وجودیکه ناظر بود که اسیران جنگی را سوار قطار کرده و برای ساختن راه آهن اعزام میکنند خودش شخصا هرگز قبل از پایان جنگ بر روی این خط آهن مسافرت نکرده بود. فقط بعد از جنگ در معیت گروه تجسس متفقین در امتداد این خط آهن اجساد اسرا را که بطرز دسته جمعی و سرسری دفن شده بودند ملاحظه کرده بود. شنیده شده بود که در آن مسافرت ناگاسه گفته بود که از آن بیعت تصمیم دارد که تمام عمر خود را وقف خاطرات اسیرانی بکند که در ساختن این خط آهن جان خود را از دست داده بودند.

این همان مردی بود که من از طریق پدر باب اسم او را شنیده بودم و میدانستم که با او در تماس است. ولی این تمام داستان نبود. در این مقاله ذکر شده بود که این مرد ژاپنی از ناراحتی قلبی رنج برده و چندین مرتبه به حمله قلبی دچار شده است. او به خبرنگار روزنامه گفته بود که هر بار که با او حمله قلبی دست میدهد یک خاطره مشخص از قرار گاه کانبوری در مقابل چشم او ظاهر میشود که در آن یک افسر جوان را بجرم داشتن یک نقشه به فجیع ترین وضعی شکنجه میکنند. یکی از کارهائی که انجام میدادند مقدار زیادی آب با فشار روی دهان و بینی او ریخته تا حدی که او تقریباً خفه شده و بحال اغما بیافتد. او ادامه داده بود:

" ناراحتی ناشی از حمله قلبی برای من بعنوان عضوی از ارتش ژاپن بمثابة این بود که تلافی بلاهائی که بسر آن افسر جوان آوردیم حالا پس میدهم. "

من در آن صبح زود در آشپزخانه جیم برادلی چیزی نگفتم و شاید کوچکترین عکس العملی از خودم نشان ندادم. ماسک همیشگی بصورتم بود و همه درد و رنج مرا پنهان میکرد. من در مسیر بر گشت به خانه بار ها و بارها این مقاله را مطالعه کردم. من حالا میدانستم که این همان مردی بود که من سالیان سال بدنبالش بودم. صورت او صورت پیر شده همان مترجمی بود که با افسر جزء در کار شکنجه من همکاری میکرد. او در باره من صحبت میکرد و با رعایت احتیاط اعتراف کرده بود که در موقع شکنجه دادن من آنجا حضور داشته است. من بنوعی احساس پیروزی می‌کردم چون بعد از اینهمه سال موفق شده بودم که او را پیدا کنم. من هویت واقعی او را میدانستم در صورتی که او از زنده بودن من اطلاعی نداشت.

چیزهائیکه این مرد در مصاحبه اش بیان کرده بود بیشتر از نیم قرن از من سلب آرامش کرده و الآن من موفق شده بودم که یکی از شکنجه گرانم را بیابم. این تنها شخصی در میان ژاپنی ها بود که چهره اش بطور مشخص در ذهن من جای گرفته و برای خودش شخصیت مشخصی داشت. بقیه ژاپنی همه برای من یک شکل بوده و هیچگونه تفاوتی با یکدیگر نداشتند. اینطور بنظر میرسید که او هم گرفتار کابوس های شبانه بوده و احساس شدید از دست دادن چیزی دائما او را در نگرانی نگاه میدارد. این مقاله در باره تقاص پس دادن ناگاسه مطالبی نگاشته و اینکه او بعد از ۱۹۶۳ بارها از قرارگاه کانبوری دیدن کرده بود. در این ضمن دولت ژاپن رفت و آمد را برای اتباع ژاپنی و خارجی را آزاد اعلام کرده، بناهای یادبودی برای قربانیان متفقین ایجاد کرده بود. برای کمک به اسیران شرقی که زنده مانده بودند دولت مبلغ قابل توجهی اختصاص داده بود. من در این حالتی که احساس پیروزی کرده و انتقام شیرین را نزدیک میدیدم احساسات مختلف دیگری بسراغ من آمده بود. این مرد عجیب در زمانی که مشغول همکاری در شکنجه دادن من بود صدای ضجه و ناله من در گوشش پیچیده و بعد از نیم قرن او را رها نکرده بود.

بهر تقدیر من موفق شده بودم که بطن قوی یکی از افرادی را بدنبالش میگشتم پیدا کنم. من میدانستم که اسم او چیست و در کجا زندگی میکند. من از موضع قدرت با او برخورد میکردم. من اگر میخواستم میتوانستم که هر بلائی که میل داشته باشم بر سر او بیاورم. خاطره تمام آن سالهایی که فکر میکردم هیچ قدرتی بر علیه او و همکارانش ندارم از ذهن پاک شده بود. من در خیلی از موارد تغییر کرده بودم و عقیده ام در باره انتقام عوض شده بود معهذرا در این مورد بخصوص تمایل زیادی داشتم که بنوبه خود صدمه ای به او وارد کنم که سالیان درازی که زندگی من بخاطر اعمال جنایکارانه او از بین رفته بود تلافی کنم.

وقتی در آنشب بخانه بازگشتم پاتی با حیرت به من نگرست و به من گفت که او هرگز در سالهایی که با من زندگی کرده بود مرا تا این حد سر حال و شاداب ندیده بود. وقتی برای مرتبه دیگر به مرکز پزشکی مراجعه کردم کارکنان بیمارستان از تغییراتی که در من ایجاد شده بود متعجب شده و به من متذکر شدند که در عرض سالها تجربه در مورد قربانیان شکنجه من اولین نفری بودم که بزندگی عادی رجعت کرده و حتی حالت یکنواخت صورتم حالا عوض شده و آن ماسک کذائی از صورتم برداشته شده بود.

من هنوز نتوانسته بودم که تصمیمی در باره ناگاسه اتخاذ کنم. شروع به پرس و جو در باره او کرده و نامه ای به سفیر انگلستان در توکیو نوشتم. فعالیت های ناگاسه از چشم کسی پنهان نبود و اینطور بنظر میرسید که خیلی ها که از تجدید نیروی نظامی ژاپن دچار وحشت شده بودند کارهای او را در خلاف جهت میلیتاریزه شدن ژاپن قلمداد میکردند. چیزی که نمیتوانستم تصمیم بگیرم این بود که آیا او این کارها را حقیقتا از سر پشیمانی انجام میداد و یا قصد گمراه کردن داشت. من احتیاج داشتم که بچشم خودم این را ملاحظه کنم. این فکر بذهن رسید که شاید بهتر باشد که من خودم شخصا او را ملاقات کنم و وقتی که او را روبروی خودم دیدم در باره او تصمیم بگیرم. خیلی اشخاص صدمات روحی و جسمی که به ما در طول اسارت وارد شد قبول نمیکند ولی دلیل آن اینست که آنها در جائی که ما اسیر بودیم نبودند. آنها در اطاق راحت خود نشسته و طبیعی است که نتوانند وضعیت ما را تجسم کنند. چیزی که من میخواستم این بود پشیمانی و شرمساری ناگاسه را بچشم خود ببینم و بعد از آن شاید بتوانم بهتر با زندگی خود کنار بیایم.

این فکر مدت زیادی بطول انجامید. یکی دو نفر به من پیشنهاد کردند که در سن و سال من بهتر است که اتفاقاتی را که برای من افتاده بود بخشیده و آنها را در بوته فراموشی بگذارم. من بر حسب عادت، حاضر به جر و بحث با دیگران نیستم ولی در این مورد استثنائی از ورود به جر و بحث خود داری نمیکردم. بیشتر کسانی که به من پیشنهاد عفو داده بودند خودشان هرگز به مشکلاتی که من داشتم نزدیک هم نشده بودند. تا جائیکه به من مربوط میشد من در حال حاضر آماده بخشش نبوده و شاید تا آخر عمر هم کسانی که مرا به آن صورت شکنجه کرده بودند نمی بخشیدم.

دو سال از این اطلاعاتی که من کسب کرده بودم گذشت و من هنوز نتوانسته بودم که تصمیم بگیرم که چه بایستی کرد. در این ضمن برای اولین بار در مرکز پزشکی به خبرنگاران جراید اجازه دادم که با من در باره اسارت زمان جنگ مصاحبه کنند. من از اینکه مورد سؤال قرار بگیرم و افراد منتظر جواب من باشند وحشت داشته و استنطاق ژاپنی ها را برایم تداعی میکرد. با وجود این مصاحبه من با یک خانم خبرنگار از روزنامه 'ساندی تایمز' بدون مشکل زیادی پیش رفت. در اواخر سال ۱۹۹۰ من در یک برنامه تلویزیونی راجع به مرکز پزشکی شرکت کردم.

آنسال را با دیدار متناوب از مرکز پزشکی و گفتگو با دکتر ترنر گذراندم. ما در باره تاثیر پیدا کردن ناگاسه در روی من باهم مذاکره میکردیم. من هنوز گاهی به این فکر میافتم که به هر وسیله چه شده به او یک صدمه جسمی جدی وارد کنم ولی دکتر ترنر مرا متقاعد کرد که فکر انجام یک جنایت و آدم کشی را از سرم بیرون کنم. او معتقد بود که من اصلا نباید در فکر ملاقات با شکنجه گر سابق خود باشم. او میگفت که دین او توسط من ما را به وضعیتی میکشاند که از نظر علمی هرگز مورد بررسی قرار نگرفته است. حتی یک نفر از کارکنان مرکز پزشکی با دیدار من و ناگاسه موافق نبودند. هلن بامبر به من متذکر شد که در تمام تاریخچه اروپای بعد از جنگ حتی یک مورد وجود نداشته است که شخصی داوطلبانه حاضر بدیدار شکنجه گران خود شده باشد. دکتر ترنر به من گفت که در آمریکا نظامیانی که توسط ویتنامی ها

شکنجه شده بودند و با معالجات پزشکی زندگی عادی داشتند در برخورد با شکنجه گران تمام معالجات روانی آنها فرو ریخته و گرفتار کابوس های شبانه و سایر مشکلات روانی شده بودند.

من هنوز در حسرت انتقام از ناگاسه بودم و تصمیم گرفتم که از موقعیت استثنائی خودم که اطلاعات زیادی از او در دست داشته و او تصور میکند که من از دنیا رفته ام استفاده کرده و او را غافلگیر کنم. کمک به این نقشه انتقام از محلی واصل شد که انتظار نمیرفت. کارگردان آن فیلم مستند کوتاه که در مرکز پزشکی تهیه شده بود وقتی از سر گذشت من و ناگاسه مطلع گردید طوری این داستان او را مجذوب کرد که تصمیم گرفت که یک فیلم مستند بلند در باره من و ناگاسه تهیه کند. این شخص که مایک فینلاسون نام داشت در ابتدا قبول کرد که ترتیب ملاقات من و ناگاسه را داده و تنها شرط من این بود که هویت من نزد مرد ژاپنی تا آخرین لحظه افشا نشود. به او بگویند که شخصی که قبلا در خاور دور زندانی بوده است بیدار او میآید و به او گفته نشود که من او را بعنوان یک عضو پلیس مخفی ژاپن شناسائی کرده ام. با گذشت زمان مایک نسبت به این غافلگیری قدری نظرش تغییر کرد. او مایل نبود که به آن صورتی که من میل داشتم ضربتی با ناگاسه ملاقات کنم. روش های تلویزیون برای من کاملا تازگی داشت. من میبایستی یاد میگردم که بینندگان تلویزیون افراد معمولی خانه و خانواده ها هستند و تمایلی به دیدن صحنه های وحشتناک و انتقام جویانه ندارند. مایک فینلاسون برای خودش کار میکرد و فیلم هایش را به تلویزیون ها میفروخت. تهیه بودجه برای ساختن و پرداختن چنین فیلمی کار آسانی نبود. یکسال سپری شد بدون اینکه اتفاقی بیافتد. این تاخیر شاید جان دو نفر را نجات داده بود. دکتر ترنر که از قصد باطنی من اطلاع داشت به من پیشنهاد کرد که قبل از ملاقات نهائی من میبایستی با چندین فرد ژاپنی که رابطه ای با جنگ و اسارت نداشتند ملاقات و گفتگو کنم. من از سال ۱۹۴۵ ببعد یک کلمه با یک ژاپنی صحبت نکرده بودم و برای من این کار ساده ای نبود. من بالاخره تسلیم شده و موافقت خود را اعلام کردم. در عمل این کار چندان مشکل نبود و من میتوانستم به دایره فروش بلیط هواپیما برای ژاپن مراجعه کرده و اگر کار خیلی برای من سخت شد بی مقدمه آنجا را ترک کنم.

احتیاجی به چنین کاری با اتفاقی که افتاد از بین رفت. من وقتی در خانه بودم هرگز به تلفن هائی که به خانه ما میشد جواب نمیدادم و این پیوسته پاتی بود که این زحمت را بعهده داشت. یک روز که پاتی برای خرید از خانه بیرون رفته بود تلفن زنگ زد و من اجبارا به آن جواب دادم. کسی که تلفن میکرد یکی از دوستان من و تاریخ نگار بود. او به من گفت که یک خانم پروفیسور از توکیو به انگلستان برای شرکت در یک کنفرانس آمده و آیا من میل دارم که با این خانم دانشمند ملاقاتی داشته باشم؟ این خانم بنام ناکاهارا میشیکو روی مسئله کار اسرای جنگی بر روی خط آهن برمه - تایلند کار میکرد. من جواب مثبت دادم. همسر من از بازار بخانه بازگشت و با حیرت متوجه شد که من یک ژاپنی را بخانه خودمان دعوت کرده ام. او کم متعجب نشده بود.

از چند روز مانده به ملاقات من دچار وحشت شده بودم که در مقابل این خانم ژاپنی چه عکس العملی خواهم داشت. ولی



(پروفیسور ناکاهارا میشیکو)

وقتی روز ملاقات فرا رسید من آرامش خودم را باز یافته بودم. هوا بیرون عالی بود و پاتی به ایستگاه راه آهن رفت که از پروفیسور میثیکو استقبال کرده و او را با خود بخانه بیاورد. کمی بعد من صدای در آهنی باغچه را شنیدم که باز شد و من همسرم را دیدم که با یک زن کوچک اندام ژاپنی وارد حیاط شدند. این خانم شلوار گران قیمتی بپا داشت و کت سیاه او ابریشم خالص بود. موهای او بشدت سیاه‌رنگ بود.

من با او دست داده، این خانم پروفیسور ژاپنی تسلط کامل روی زبان انگلیسی داشت. در عرض چند دقیقه اعتماد من نسبت به او جلب شده و مطمئن شدم که میتوانم با او گفتگوی بی درد سری داشته باشم. این خانم ژاپنی زنی باهوش و تحصیل کرده بنظر میرسید. بعد از نهار ما به داخل حیاط رفته و در آنجا نشستیم و شروع به رد و بدل کردن اطلاعات، مدارک و کتاب کردیم. او به ما گفت که در بمباران اتمی هیروشیما شوهرش مجروح شده بود. او تمایل داشت که اسیرانی را که بکار ساختن راه آهن گماشته شده بودند از گمنامی نجات داده و کتابهای چندی در این باره نگاشته بود. تعداد این مردان زیاد و بالغ بر یک ربع میلیون نفر میشد. این بجز ما، شامل افرادی از مالایا، اندونزی، چین، برمه و تایلند میشد. پروفیسور میثیکو علاقه داشت که در باره تجربه من در اردوگاه های کار اجباری برای ساختن راه آهن با خبر شود. او اولین نقطه تماس من با ژاپن شده بود و من از این ملاقات مسرور بودم. او به من متذکر شد که یکبار ناگاسه را در ژاپن ملاقات کرده است.

مردی که از سال ۱۹۴۳ بعد بزرگترین دشمن من باقی ماند در نظر دیگران طور دیگری جلوه میکرد. بهمین دلیل من در مورد ژاپن احساس کنجکاوی میکردم. اینجا در خانه خودم یک پروفیسور تاریخدان روبروی من نشسته بود که از شنیدن حقایق گریزان نبود. او از اینکه کارهای ناشایست افراد مملکت خود را بی پرده آشکار کند واهمه ای نداشت و بهمین دلیل من به او علاقه مند شده بودم. بمحض رسیدن به ژاپن او برای ما نامه ای نوشت که در آن به اطلاع ما رسانده بود که امپراتور آکی هیتو از او دعوت بعمل آورده که در باره تاریخچه جنوب شرقی آسیا در کاخ سلطنتی سخنرانی داشته باشد. او این دعوت را بشرطی قبول کرده بود که اجازه داشته باشد که آزادانه سخنرانی خود را ارائه دهد.

در همان ماهی که پروفیسور میثیکو برای دیدن ما آمد من یک کتاب کوچک که توسط ناگاسه تالیف شده بود دریافت کردم. این کتاب در ژاپن بچاپ رسیده بود. تمام چیزی که من در باره این کتاب میدانستم اسم کتاب بود. او اسم کتاب خود را ' صلیب ها و ببر ها ' نامگذاری کرده بود.

من چندان تبحری در زبان ژاپنی نداشتم که بتوانم این کتاب را در زبان اصلی خود مطالعه کنم ولی زود متوجه شدم که یک ترجمه به انگلیسی کتاب در سال ۱۹۹۰ در تایلند بچاپ رسیده است. من فوراً یک نسخه از آنرا سفارش دادم و بعد مدتی طولانی بسته کوچکی از تایلند دریافت کردم. این کتاب ترجمه شده تصویری از پل رود خانه کوای را در پشت جلد داشت و

CROSSES AND TIGERS
AND
THE DOUBLE-EDGED DAGGER
THE COWRA INCIDENT OF 1944
NAGASE TAKASHI



SECOND EDITION
EDITED BY GILL GOBGARD
PAULSONS PRESS

کمتر از هفتاد صفحه بود. چاپ انگلیسی بد و ناهمواری داشت ولی هر چه بود از نظر من که فوراً به مطالعه آن پرداختم جالب بود. این کتاب با یک مقدمه مختصر در باره نویسنده شروع میشد. در سال ۱۹۴۱ همان سالی که من در کوانتان منتظر ورود ارتش امپراتورش بودم او را در رده 'ب ۳' که احتمالاً مربوط به وضعیت جسمی او میشد در ارتش قرار داده بودند. عکسی از او که در روی جلد کتاب نقش شده بود مرد جوان ضعیفی را نشان میداد که درست همان چیزی بود که من بخاطر می‌آوردم. مردی با یک صورت لاغر و اندوه گین در لباس ارتش ژاپن با کلاه مخصوص نظامی ژاپنی که یک شمشیر در دست دارد که برای او خیلی بزرگ است. او شرح میداد که چگونه در ابتدا او را به سایگون فرستاده که در ستاد ارتش کار کند. او را بعد به جاوه منتقل کرده و در آنجا نقش مترجم را در اداره ضد جاسوسی ایفا میکرده است. در اوایل سال ۱۹۴۳ او مامور فرماندهی ترابری در سنگاپور شده و در آنجا او به اسیرانی که برای ساختن خط آهن اعزام میشدند نظارت میکرده است. احتمالاً یکی از وظایف او این بوده است که کیسه های اموال خصوصی اسرا را بازرسی کرده که ببیند آیا میتواند چیز ببرد بخوری نظیر آنچه فرد اسمیت داشت بدست بیاورد. در ماه مارس ۱۸۴۳ در زمانی که ما تازه وارد قرارگاه کانبوری شده بودیم او را به بانکوک پایتخت تایلند میفرستند. او در آنجا به مقر سر فرماندهی ساخت خط آهن رفته و در آنجا با ماموران پلیس نظامی که نام دیگری بود که ژاپنی ها به اداره ضد جاسوسی داده بودند همکاری میکند. او در اینجا به هزینه اتلاف جانی اسرا اشاره کرده و متذکر میشود که برای گذاشتن هر یک الوار چوبی در زیر ریل آهنی یک اسیر جان خود را از دست داده بود. امروز این خط آهن دایر است ولی فقط یک سوم از مسیر اولیه خود مورد استفاده قرار میگیرد.

بقیه این کتاب کوچک به سه قسمت اصلی تقسیم میگرد. خاطرات او از قرارگاه کانبوری، خاطرات کند و کاو برای پیدا کردن قبور اسرائی که جان خود را در راه ساختن راه آهن از دست داده بودند و بالاخره تجربه بعد از جنگ او در تایلند که به اختصار ذکر شده بود.

قسمت اول و بخصوص پنج صفحه اول آن مرا مسحور کرده بود. در یک روز تاریک و ابری ناگاسه وارد ایستگاه بان پونگ شده و گروه کثیری از لاشخور ها را در بالای درختان و روی سقف ها ملاحظه میکند. او در ابتدا خیال میکند که این لاشخور ها پرندگان بومی آن منطقه هستند ولی بعد متوجه میشود که علت جمع شدن آنها در آنجا بعلت بوی بدی بود که از متلاشی شدن اجساد اسرای جنگی به اطراف پخش میگردید.

روز بعد او به قرارگاه کانبوری مراجعه کرده و بار دیگر با گروه کثیری از لاشخور ها در آنجا مواجه میشود. این پرندگان وقتی روی زمین راه میرفتند سرشان بجلو و عقب حرکت میکرد. ناگاسه در آنجا گروهی از اسرا را مشاهده میکند که یک مرده را حمل میکرده اند. روی جسد یک پرچم رنگ و رو رفته انگلستان قرار داده شده بود. پشت سر آنها یک سرباز ژاپنی و پشت سر او تعدادی لاشخور با سر هائی که به جلو و عقب متمایل میشده است حرکت میکرده اند. او دیوار قرارگاه را که از نی درست شده بود دیده و استواری که با او بوده به او میگوید که اینطور وانمود کند که او برای بازرسی به آنجا فرستاده اند. به این ترتیب اسرای حاضر احتمالاً نزد او شکایت برده و او تمام اطلاعات را در اختیار نگهبانان ژاپنی قرار دهد. او از وضع بد قرارگاه مشمنز شده و آسایشگاه های مخروبه بدون سقف را بچشم خود میبیند. اسیران مریض در زیر پتوهای خیس میلرزیند، و مریضان مالاریائی از تب روی زمین میغلتنند. در حالیکه ریزش باران شروع شده بود یک افسر انگلیسی به او نزدیک شده و بخیال اینکه او بازرس است از او درخواست میکند که فکری بحال وضعیت خراب آنها بکند. او به ناگاسه میگوید که الان مدت یک هفته است که مریض های تب دار در خوابگاه های بدون سقف شب و روز در معرض باران قرار دارند. چشمان بیروح و تیره مریض های مالاریائی که از باران خیس شده بودند ناگاسه را بشدت تحت تاثیر قرار میدهد. او ذکر میکند که همین نگاه را در صورت اسیرانی که بتعداد سی نفر در هر بار به ساختمان راه آهن فرستاده میشدند در ایستگاه سنگاپور مشاهده کرده بود. او ذکر میکند که یک افسر انگلیسی چشم آبی در طول مسافرت بارها و بارها از او سؤال میکند که ما را بکجا میبری. ناگاسه جواب این مرد را نداده و از خود سؤال میکند:

" چرا چشم های آبی رنگ تا این حد میتوانند غمگین باشند؟ "

او سپس مامور قرارگاه کانبوری شده که با افسر اطلاعات و ضد اطلاعات همکاری کند. همیشه در معیت سرپرست و یا یک استوار بلند قد با صورتی آبی‌رنگ که بخوبی اصلاح شده دیده میشود. گاهی از او خواسته میشود که خود را در قالب یک تایلندی جا زده و سعی کند که از زندانیان حرف بکشد. من نمیدانستم که او میتواند بزبان تایلندی نیز صحبت کند. شاید هم او ادای یک تایلندی را از خود در میآورد که قدری انگلیسی یاد گرفته بود.

قبل از افتتاح خط آهن ژاپنی ها مظنون میشوند که شاید یک فرستنده یا گیرنده رادیو در بین اسرا مشغول به کار شده است. با یک گیرنده اسرا قادر خواهند بود که به اخبار رادیو های متفقین گوش بدهند. وقتی آنها بدون مقدمه به خوابگاه ها حمله کرده بودند توانستند دستگاه های رادیو را پیدا کرده و آنها را ضبط کنند. او نوشته بود که وقتی تمام عوامل دست اندر کار ساختن رادیو را به مقر ضد اطلاعات آوردند آنها را از قبل بشدت مضروب کرده بودند. او اینطور فکر میکرد که یکی از زندانیان بدست آنها کشته شده بود.

ناگهان بمثابه این بود که ناگاسه از پشت یک پرده خارج شده و در مقابل من ایستاده است. او نوشته بود:

" اجازه بدهید که من در باره یک زندانی که من بعنوان مترجم برایش کار کردم برایتان توضیح بدهم. وقتی اسباب و اثاثیه این زندانی را گشتند یک نقشه پیدا کردند که مسیر راه آهن برمه - تایلند را با ذکر ایستگاه ها در آن مشخص شده بود. او ادعا میکرد که در گذشته بعلت علاقه وافر که به قطار و راه آهن داشته است این نقشه را تهیه کرده و قصد داشته آنرا بعنوان یادگاری با خود به مملکتش برگرداند. این ادعا صحت نداشت چون در آنموقع ساختمان و مسیر این خط آهن جزو اسرار نظامی بود. "

ناگاسه ادامه داده بود :

" آنها موافقت کرده بودند که بعد از بازجوئی او را به محاکمه صحرائی بکشند. او در باز جوئی با سرسختی ادعای خود را تکرار میکرد چون میدانست ورود به دادگاه صحرائی بعنوان یک جاسوس بمنزله مرگ حتمی خواهد بود.

بازجوئی از این متهم از صبح زود تا شب ادامه داشت و یک هفته بطول انجامید. خود ما هم دیگر خسته شده بودیم. افسر جزء نظامی گاهی سر منهد داد میزد چون گاهی در اثر هیجان زیاد و خستگی مرا از او تشخیص نمیداد. متهم از نظر جسمی ضعیف بنظر میرسید و طبیعت آرامی داشت ولی بدون وقفه حرف خودش را زده و جرمش را انکار میکرد...

افسر جزء او را با چوب دستی خود کتک میزد. من نمیتوانستم به منظره کتک خوردن او نگاه کنم. بهمین دلیل به او پیشنهاد کردم که برای جلوگیری از بد رفتاری افسر جزء بهمه چیز اعتراف کند. این زندانی در جواب به من تبسم کرد. بالاخره افسر جزء مجبور شد که شکنجه اصلی را بر او وارد کند. ابتدا او را به نزدیک وان آب بردند بعد دستهای شکسته او را در جلو و عقب بدن او قرار داده و یک حوله خیس روی صورتش گذاشته که دهان و بینی او را میپوشاند. بعد با فشار آبرای روی صورت او گرفتند. وقتی دهانش را باز کرد که نفس بکشد آنها دهان او را از آب پر کردند. من بچشم خودم میدیدم که شکم این مرد متورم میشد. من با دیدن این شکنجه مخوف از حال طبیعی خودم خارج شدم. بدن من بشدت میلرزید و قادر نبودم خودم را کنترل کنم. ترس من از این بود که آنها در حضور من این مرد را بقتل برسانند. دست شکسته او را گرفته و ضربان قلبش را امتحان کردم. من در ته دل از اینکه میدیدم قلبش هنوز ضربان عادی دارد خوشحال بودم.

این زندانی در آستانه مرگ مادرش را صدا میکرد و من با خودم گفتم:

" مادر...مادر... آیا تو میدانی که چه بلائی بسر فرزند تو میآورند؟ "

من هنوز بعد از اینهمه سال از یادآوری این صحنه ها قلبم میلرزد. "

ناگاسه این مطالب را نوشته بود ولی از اینکه سیستم بازجوئی و عدالت امپراتوری ژاپن را مورد سؤال قرار بدهد خود داری کرده بود. او به سوگند وفاداری که تمام کسانی که وارد کار ارتش ژاپن میشدند هنوز وفادار بوده و در ان سیستم

خودکامه چیزی بجز اطاعت مطلق در مخیله او نمیگنجید. برای عدم اطاعت نه فقط خود او بلکه تمام اعضای خانواده اش مسؤلیت مستقیم داشتند. او تضاد این سیستم را با رعایت اصول حقوق بشر که از دید او چیزی بود که در ذهن اروپائیان جا گرفته بود احساس میکرد ولی کاری هم از دستش بر نیامد.

برای مدت شش ماه در اواخر جنگ ناگاسه به بیمارستان منتقل شد. از آنجا او به کانبوری رفته و با پدر باب و بقیه گروه بجستجوی قبور اسرائی که در حین ساخت راه آهن جان خود را از دست داده بودند همراه شده بود. ناگاسه از دشمنی مردان غول پیکر انگلیسی و استرالیایی که با آنها مسافرت میکرد صحبته کرده و از طرف دیگر مشکل متقاعد کردن نظامیان ژاپنی را برای همکاری با آنها را نیز بدوش میکشیده است. همچنین از وضع نامطلوب اسیران شرقی سخن گفته بود که در هر جا دور آنها جمع شده و درخواست داشتند که آنها را به مملکت های خودشان بفرستند. واحد های ارتش ژاپن حالا برای پوشاندن جنایات خود سعی در تمیز و مرتب کردن قبور اسرای اروپائی را داشته ولی گورستان های اسرای شرقی بحال خود و در وضعیت بدی رها شده بود. ناگاسه ادامه میدهد :

" من اینطور فکر میکردم که هر کس تفاوت بین قبور اروپائیان و شرقیان را ببیند چنین تصور خواهد کرد که ژاپنی ها برای ارواح مردگان شرقی ارزشی قائل نیستند. "

این گروه تعداد بیشماری از قبر های در هم ریخته و قبوری که در جنگل توسط گیاهان اشغال شده بود کشف کرده بودند. ناگاسه از اینکه جنگل با این سرعت و شدت آثار قبر ها را از بین میبرد اظهار تنفر کرده و تصور میکند که لشکری از هزار پاهای و کرم ها و همچنین بیر ها در جنگل پایبای آنها پیش میرفتند. در انتهای خط در برمه آنها با یک مشت ژاپنی مسلح و از جان گذشته برخورد میکنند که فرمانده آنها از دادن سلام نظامی به سروان انگلیسی که در راس این هیئت قرار داشت خودداری میکند.

یک شب افسران متفقین ناگاسه را به واگن خود برده، او را روی زمین نشانده و گوشی های رادیو را روی گوش او میگذارند. او در رادیو میشنود که تشکیلات ژاپنی ساختار خط آهن، سازمان اسرای جنگی و پلیس مخفی ارتش ژاپن متهمان درجه اول ارتکاب جرم علیه بشریت شناخته شده و قوای متفقین در حال حاضر مشغول جمع آوری شواهد جنایات آنها میباشند. او مینویسد:

" من میدانستم که تمام افسران مرا بدقت زیر نظر گرفته و رنگ من از ترس پریده، دهان و لبانم خشک شده و میسوختند. "

بعد از یک سکوت طولانی ناگاسه بالاخره به آنها اعتراف میکند که او برای مدتی در خدمت پلیس مخفی و ضد جاسوسی ژاپن بوده است. افسران انگلیسی از سؤال میکنند که آیا او هرگز شخصا مشکلی با اسرای جنگی داشته و در شکنجه کردن آنها سهمی داشته است؟ او جواب میدهد:

" من هرگز مشکلی با اسرا نداشته و در ضرب و جرح آنها دخالتی نداشته ام. "

افسران انگلیسی به او میگویند که در این صورت او مشکلی نخواهد داشت و تا وقتی که با آنهاست و کار خود را بخوبی انجام میدهد آنها از او مواظبت خواهند کرد.

ناگاسه احساس میکند که تفاوتی در تلقی انگلیسی ها با ژاپنی ها در مورد ارزش جان انسانها موجود است. او سعی دارد که درک کند چرا وقتی انگلیسی ها خیلی قبل از اشغال تایلند و برمه توسط ژاپن پروژه ایجاد خط آهن را بخاطر خطرات جانی که ممکن بود برای کارگران ایجاد کند مردود اعلام کرده بودند در حالیکه سازمانی که احداث این خط آهن را در توکیو بعهده داشت بدون ملاحظه در پیشبرد این پروژه پافشاری میکرد. او نتیجه گیری میکند که این نتیجه مستقیم فرهنگ اطاعت مطلق و بدون چون چو بوده و رهبران نظامی که در صندلی های نرم و راحت نشسته اند بدون عذاب وجدان برای فعالیت هائی که ممکن است ببهای جان افراد تمام شود تصمیم میگیرند. او بعد از اینکه انبوه تمام نشدنی صلیب هائی را که

روی قبور کسانی که جان خود را در راه ساختن این خط آهن از دست دادند بچشم خود میبیند تصمیم میگیرد که تمدن اصلاح شده غربی ها بایستی ملاک سایر تمدن ها و سرمشق رفتار حکومت ها با مردم واقع گردد.

هیجده سال بعد از جنگ وقتی مسافرت بخارج از ژاپن برای ژاپنی ها ساده تر گردید، ناگاسه و همسرش به قرارگاه کانبوری رفته و در میان قبرستان وسیعی که با سنگهای تمیز و مرتب و پلاک های برنزی که اسامی قربانیان روی آن حک شده بود ایستاده و در کتاب خود در این مورد چنین مینویسد:

" در وسط این گورستان وسیع یک صلیب بزرگ سفید رنگ در زمینه آسمان آبی بر پا شده است. این صلیب بزرگ با قبور بیشتر از هفت هزار افسر و سرباز محاصره شده است. اینها قربانیانی هستند که کمی قبل از پایان جنگ تفتیش و مورد استنطاق قرار گرفته بودند.

همسر و من به جلو رفته و خود را به نزدیکی صلیب بزرگ سفید رنگ رساندیم.



(گورستان قربانیان خط آهن برمه - تایلند در کانبوری)

ما یک دسته گل برسم احترام در پائین صلیب بزرگ سفید رنگ قرار دادیم. درست در وقتی که من دستهای خود را بهم وصل کرده و مشغول دعا کردن شدم احساس کردم که بدن من در هاله ای از نور زرد رنگ قرار گرفته و این نور در تمام جهات پخش شده بود. من در آن لحظه با خودم گفتم:

" این همانست که من اینهمه سال منتظرش بودم. من بخشیده شدم. "

"من اعتقاد راسخی به این احساس خودم دارم.

... بعد از بازگشت به ژاپن من برای ارتش اشغالی در ژاپن مشغول کار شده و شغل دوم من معلمی در یک دبیرستان بود. یکسال بعد من به مرض سل دچار شدم. حتی وقتی که مرض سل بهتر شد من هنوز احساس مریضی کرده و به ناراحتی قلبی شدیدی دچار شدم. گاه بگاه نبض من نظم خودش را از دست داده و نامرتب میشد. وقتی از شر این ناراحتی نجات پیدا کردم هم جسماً و هم روحاً بسیار آزاده و خسته شده بودم... هر مرتبه که ضربان قلبم نامنظم شده و من بحالت اغما نزدیک میشدم صحنه شکنجه پلیس مخفی جلوی چشم میآمد. من بخودم میگفتم که این در مقابل شکنجه هائی که اسرای جنگی تحمل کرده بودند هیچ نیست.

... احساس گناه از دیر باز در من بوجود آمده بود. از آن لحظه ای که آن هاله نور در گورستان مرا در بر گرفت این احساس از بین رفت و من فهمیدم که دعاهاى من مستجاب شده است. سلامتی من به من باز میگشت و کار و بارم خوب پیش میرفت. "

ناگاسه چندین بار دیگر بعد از آن تاریخ به تایلند مسافرت کرد. کارهای خیریه ای هم برای بازماندگان اسرای شرقی انجام داده بود. خیلی از این قربانیان هیچ جائی نداشتند که بروند و همانجا در نزدیکی خط آهن زندگی مصیبت باری داشتند. ناگاسه برای آنها در نزدیکی پل رودخانه کوای یک معبد ساخته بود و در مذمت جنگ برای آنها صحبت میکرد.

این ها همه بنظر قابل ستایش میآمد ولی من بسهم خودم با خواندن این مطالب متقاعد نمیشدم که همه گناهان یک فرد بهمین سادگی شسته و پاک شده است. من طالب احساسات شدید تر و قویتری برای آمرزش و بخشایش بودم و بهمین دلیل احساس تهی بودن به من دست میداد. من کاملاً مطمئن نبودم که احساس بخشیده شدن او یک احساس واقعی میباشد. خداوند هم ممکن است که او را بخاطر توبه اش بخشیده باشد ولی من او را نبخشیده بودم. بخشایش انسانها چیز جداگانه ایست.

من این کتاب کوچک را بعد از خواندن کنار گذاشتم. بعد از چند روز پاتی چشمش به این کتاب افتاد و آنرا برداشته و شروع به مطالعه کرد. قسمتهائی از کتاب را که من علامت گذاری کرده و مربوط به سفر ناگاسه به گورستان جنگ در کانبوری بود او را آشفته و عصبی کرده بود. او میخواست بداند که چگونه ناگاسه ناگهان احساس میکند که بخشوده شده است؟ چطور احساس گناهکاری در او بناگاه رخت بر میبندد و تصور میکند که من بخصوص او را بخشیده ام؟

پاتی چنان از این نوشته متقلب شده بود که میل داشت در همان لحظه برای ناگاسه نامه بنویسد و برای اینکار از من اجازه میخواست. من با این کار مخالفتی نداشتم و او در اواخر ماه اکتبر ۱۹۹۱ نامه ای به ناگاسه نوشت و عکس مرا ضمیمه آن کرد. حالا دیگر امکان اینکه ناگاسه را غافلگیر کنم از بین رفته بود. نامه پاتی به این مضمون بود:

" آقای ناگاسه

من هم اکنون خواندن کتاب شما را با عنوان صلیب ها و ببرها بپایان رسانده و علت توجه من به این کتاب به این دلیل بود که شوهر من جزو شش نفر افسرانی بود که بخاطر شرکت در ساختن یک رادیو در قرار گاه اسرای جنگ در کانبوری در سال ۱۹۴۳ دستگیر شده و او یک نقشه راه آهن منطقه را نیز همراه خود داشته است. این همان مردی است که شما در صفحه ۱۵ کتاب خود به او اشاره کرده اید. او بهمین اتهام بشدت شکنجه شده بود.

مادر او یکماه پس از سقوط سنگاپور از دنیا رفت. یکی از بستگان نزدیک آنها به من گفت که این زن از اندوه اسیر شدن پسرش دلشکسته شده و دق کرده بود...

شوهر من خیلی وقت بود که میدانست شما چه کسی هستید و شما را از روی عکسی که بهمراه مقاله شما در روزنامه ژاپن تایم در اوت ۱۹۸۹ چاپ شده بود شناخت.

شوهر من علاقه زیادی به تماس با شما داشته چون او در تمام این سالها سؤالهای زیادی در ذهن داشته است که جواب آنها را نمیدانسته و شاید شما تنها کسی باشید که بتوانید به این سؤالات پاسخ دهید. شاید خود شما هم هنوز برغم آنهمه بازجویی سؤالاتی در باره قضیه ساختن رادیو در کانبری داشته باشید. اگر شما موافقت داشته باشید شاید مکاتبه شما با شوهر من بتواند بخشی از حقایق را روشن کند.

شوهر من بعد از تجربه تلخی که در اسارت گاه جنگی داشت به انواع و اقسام مشکلات روحی و جسمی مبتلا شده و امید من اینست که تماس شما دو نفر به بهبود وضع هر دو شما کمک کند. در ضمن آقای ناگاسه، شما چگونه میتوانید احساس بخشیده شدن داشته باشید وقتی که این اسیر سابق شما که به اعتراف خودتان تحت شدیدترین شکنجه ها قرار گرفته بود هنوز شما را عفو نکرده است؟ شوهر من از فشار فرهنگی و اجتماعی را که شما در اثنای جنگ تحمل میکردید با خبر بوده ولی اینکه او بتواند مشارکت شما را در شکنجه خود ببخشد امریست که به خود او و شما مربوط خواهد بود. من در آنجا بعنوان قاضی حضور نخواهم داشت.

با احترام

پاتریشیا لومکس "

در صبح روز ششم ماه نوامبر پاتی به طبقه پائین رفت که روزنامه و نامه های آنروز را از پشت در جمع آوری کند. او در بین نامه ها چشمش به پاکتی میافتد که با پست سفارشی از ژاپن رسیده بود. این نامه به اسم او فرستاده شده بود ولی پاتی آنرا باز نکرده و برای من آورد. من که هنوز در بستر بوده و لباس خواب بتن داشتم روی لبه تختخواب نشستم و پاکت را باز کردم. نامه داخل پاکت به این مضمون بود:

" خانم پاتریشیا لومکس عزیز

من نامه غیر منتظره شما را خوانده و اکنون کاملاً گیج و سردرگم شده ام. البته من همیشه انتظار چنین نامه هائی را داشته ام. در جایی شما مرقوم داشته بودید:

"... این اسیر سابق شما ... شاید هنوز شما را عفو نکرده باشد... "

تمام وجود من از خواندن این جمله بلرزه در آمد. این مطلب روزهای تیره و کثیف زندگی گذشته مرا به من یاد آوری کرد. من فکر میکنم که این سرنوشت محتوم من بوده است که بالاخره چنین نامه ای دریافت کنم. من از شما خواهش دارم که به من قدری فرصت بدهید که این نامه را بارها و بارها مطالعه کرده و بعد نظر خودم را بشما اعلام کنم. بهر تقدیر من فکر میکنم که ما دو نفر بایستی یکدیگر را ملاقات کرده و از عکسی که شما برای من فرستاده بودید من اینطور تصور میکنم که شکر خدا او در وضع مناسب جسمی بسر میبرد. خواهش میکنم از قول من به او بگوئید که سعی کند زندگی طولانی داشته باشد که ما بتوانیم همدیگر را ملاقات کنیم.

با تقدیم احترامات مخصوص

ناگاسه تاکاشی

بعد التحریر:

الف: لطفا شماره تلفن خود را برای من بنویسید.

ب: من امیدوارم که معذرت مرا برای انشای مغشوش نامه که بعلت دستپاچگی مفرط روی داده است بپذیرید. اگر او هم به اندازه من تمایل دارد که مرا ببیند من راهی برای این ملاقات پیدا خواهم کرد.

من بسهم خودم از شما تشکر میکنم که تا این حد از او مواظبت و نگهداری کرده اید.

این نامه شما مانند یک خنجر قلب مرا شکافت و روز و شب مرا تیره و تار کرد. "

پاتی فکر میکرد که این یک نامه خارق العاده و زیبایی بود. خشم در او جای خود را به ترحم برای ناگاسه و خود من داد. او عمیقاً احساس اندوه و پشیمانی میکرد. در آن لحظه تمام سپرهای فولادین که من بدور خود کشیده بودم از بین رفته و چیزی را که بفکرم نمیگنجید رفته رفته صورت حقیقت بخود میگرفت. من احساس میکردم که با قدری ملاحظه و از خود گذشتگی قادر خواهم بود که رو در رو با ناگاسه برخورد کنم. رحم و بخشایش از صورت یک کار غیر ممکن خارج شده و حالا بصورت یک واقعیت عملی در نظرم جلوه گر میشد.

با گذشت زمان بیش از پیش من بفکرم میرسید که شاید ندامت و توبه ناگاسه حقیقت داشته و او هم نوبه خود برای کارهایی که کرده بود رنج برده باشد. رنجی که یک بازجو به همراه قربانیش تحمل میکند. شاید هم پشیمانی و سعی در تلافی خطاهای خودش، ساختگی و در جهت گول زدن بقیه نبوده و بصورت یک روش زندگی برای او در آمده بود. من بعد ها دریافتم که او متجاوز از شصت مرتبه بعد از سال ۱۹۶۳ به تایلند مسافرت کرده بود. او از نظر مذهبی هم یک بودایی کامل شده بود و بر پا کردن معبد بودایی در نزدیکی پل رودخانه کوای یک دستیابی بزرگ برای نزدیک شده به خدایش بود.

او بواقع میبایستی همچنان که خودش تشریح کرده بود نامه پاتی مانند خنجری در قلبش اثر کرده باشد. نامه ای که از نظر او که معتقد بود من از دنیا رفته ام از ورای قبر من برای او ارسال شده بود. در اواخر همان هفته پاتی جواب نامه او را برایش نوشت. منم یک قدم بزرگ بطرف او برداشته و یادداشتی به همراه نامه پاتی برای ناگاسه تحریر کردم. نامه پاتی از صمیم قلب نوشته شده بود و برای او به اختصار توضیح داده بود که بعد از جنگ بر من چه رفته بود. نامه من خیلی مختصر، سرد و اداری نوشته شده بود. من از این بیشتر نمیتوانستم در آن لحظه انجام بدهم ولی نفس همینکه شخصا با شکنجه گر خودم تماس حاصل کرده بودم خود مرا به تعجب وامیداشت. حقیقت اینست که این روزها همه نامه های من رنگ و بوی اداری بخود گرفته اند. من چند سؤال مشخص از او کرده بودم: چطور شد که ارتش ژاپن ناگهان به این فکر افتاد که جستجو برای یافتن رادیو های دست ساز را شروع کند؟ چه چیزی باعث شد که آنها به این فکر بیافتند که این رادیو ها در آن قرار گاه مخصوص ساخته میشود؟ چه کسی فرمان جستجو را داده بود؟ تمام تمایل من این بود که از نظر تاریخی اتفاقاتی که افتاده بود با دلیل و مدرک مشخص کنم.

جواب ناگاسه چندان به اطلاعات من اضافه نکرد چون او در اواخر اکتبر سال ۱۹۴۳ به سایگون منتقل شده بود. وقتی از آنجا باز گشته بود ما در آن زندان های ساخته شده از نی که ناگاسه آنها را قفس میمون مینامید در حیاط پشتی مقر پلیس مخفی ژاپن بودیم. او فکر نمیکرد که کسی به ما خیانت کرده و اسرار ما را به ژاپنی ها بروز داده بود. آنها بدنبال رادیو های دست ساز بودند و نگرانی آنها از این بود که ما با نیروی مقاومت محلی که بر ضد ارتش اشغال گر ژاپن کار میکرد تماس برقرار کرده باشیم. تعداد کمی ژاپنی تعداد کثیری از ما را تحت نظر داشتند. او فکر میکرد که سروان کومای که بعد از جنگ حلق آویز شده بود فرمان جستجو را صادر کرده بود. همین شخص فرمان کتک زدن افسران انگلیسی را نیز داده بود. ناگاسه اضافه کرده بود:

" من میدانم که پسر این افسر ارتش ژاپن جایی در شمال ژاپن با بی آبرویی زندگی میکند. "

او در آخر نوشته بود که علاقه من برای ملاقات قدری هم به این دلیل است که به دنیا ثابت کنیم که تمام این کارها چیزی جز حماقت نبوده و این باید درس عبرتی برای همه جهان و بخصوص برای آندسته از ژاپنی هائی که هنوز اندیشه خصومت و جنگ را با سایر ملل جهان در سر میپوراند ، باشد.

یک سال برای ما طول کشید که بتوانیم یکدیگر را ملاقات کنیم. من و پاتی هیچکدام ثروتمند نیستیم و برای ما که هر دو بازنشسته هستیم مسافرت به جنوب شرقی آسیا برای ما بسادگی مقدور نیست. دستان و بازوان من که شکسته و ناجور خوش خورده اند و استخوان لگن خالصه من که در اثر ضربات چماق آسیب دیده بود باعث میشود که که صندلیهای باریک هواپیماها ی مسافر بری در قسمت ارزانتر هواپیما برای من مناسب نباشد. بلیط درجه اول هم برای مسافرت های طولانی طوری گرانقیمت است که ما امکان خرید آنرا نداریم. امید ما به این بود که بنیاد ساساکاوا که روی روابط بین ژاپن و بریتانیا کار میکند بتواند به ما در خرید بلیط برای مسافرت به ژاپن کمک کند. در این حال یک فیلم مستند دیگر در حال تهیه بود و چیزی را که من میل نداشتم اتفاق بیافتد این بود که درد ها و شکنجه های من در دست کارگردانان که من البته آنها را دوستان خودم حساب میکنم بصورت وسیله تفریح در آید. من میل داشتم که ناگاسه را بدون اینکه دوستان تلویزیونی ما به ما دیکته کنند ملاقات و با او مذاکره کنم. من اصرار ورزیدم که این فیلم بایستی برای مرکز پزشکی تهیه گردد.

ناگاسه و من در این حال با یکدیگر مکاتبه داشته ولی داشتن رابطه دائمی برای کسی که من تا چندی پیش طوری از او متنفر بودم که براحتی میتوانستم او را بقتل برسانم کار آسانی نبود. گاهی تمام کینه و نفرت به من باز میگشت. من این را از او پنهان نمی کردم و به او نوشته بودم که برای من خیلی سخت است که با او نامه نگاری کنم. او این مشکل را درک میکرد و پیوسته مؤدب و مهربان بود و جواب نامه های مرا بدون معطلی میداد. ما در این فکر بودیم که در تایلند ملاقات کنیم. او از من خواست که بعد از این ملاقات در فصل شکوفه های گیلاس در شهر کوراشیکی که شهرت جهانی دارد با او به ژاپن برویم. او به من تاکید کرد که این شهر در مدتی که شکوفه ها در روی درختان هستند یکی از زیباترین نقاط روی زمین است.

بالاخره ما تصمیم گرفتیم که بیشتر از این نمیتوان صبر کرد و صنعت فیلم هم از ما دست بر نمیداشت. من شخصا به بنیاد ساساکاوا مراجعه کرده و آنها موافقت کردند که هزینه مسافرت ما را بپردازند. آنها به این نتیجه رسیده بودند که فیلم برداری از این مسافرت برای منظور آنها که تجدید و تحکیم روابط دوستانه با بریتانیا است مفید واقع خواهد شد. آنها قبول کردند که یک وام به تهیه کننده فیلم واگذار کنند. من هم موافقت خود را در صورتیکه صاحب این فیلم مرکز پزشکی شناخته شده و عواید فیلم پس از کسر مخارج به حساب مرکز واریز شود، اعلام کردم. با همه این تمهیدات یک روز عازم خاور دور شدیم. من با قلبی صاف خود را آماده دیدن دشمن قدیمی خودم کرده بودم.

فصل دوازدهم

شهر جدید بانکوک آن شهری نبود که من بخاطر داشتم. پرواز ما نه ساعت بطول انجامید ولی ما در قسمت درجه یک هواپیما، با تهویه مطبوع، با صندلی های باشکوه و راحت در تمام مدت پذیرائی میشدیم. بمحض اینکه ما از هواپیما خارج شدیم هوای گرم منطقه حاره ما را احاطه کرد.

فرار از گرما برای ما بسیار ساده بود. ما چون یک مهمان افتخاری بودیم آنها یک اتومبیل رولز رویس با تهویه مطبوع برای ما فرستاده بودند. نمای بانکوک حالا بکلی تغییر کرده و ساختمانهای کوتاه جای خود را به آسمانخراش و ساختمان های بلند داده بود. من بیاد آوردم که حرکت کامیونی که ما را بطرف زندان میبرد در خیابانهای خلوت و بی سر صدای بانکوک جنب و جوشی ایجاد کرده بود. حالا ما در اتوبانهای که در هر طرف شش مسیر عبور داشت در میان صدها هزاروسائط نقلیه که بی انقطاع بوق میزدند وارد شده بودیم. من بیاد فیلمی که از خیابانهای لوس آنجلس دیده بودم افتادم. وجود ترافیک سنگین باعث میشد که همه چیز بکندی حرکت کرده و در خارج از اتومبیل ما گرمای طاقت فرسائی حکم فرما بود. بیشتر از سه ساعت از فرودگاه تا هتل وقت ما در ترافیک تلف شد.

دو روز بعد با احساس نگرانی و خستگی ما عازم کانبوری شدیم. ایستگاه اصلی قطار بانکوک در غرب این شهر قرار دارد و یاد آور عصر باشکوه قطارهای بخاری بود که در آنموقع بانکوک را به سنگاپور متصل میکرد. این عصر طلائی با ساختن یک پل بر روی رودخانه 'منام' بپایان رسید و این ایستگاه ارزش و اهمیت خود را از دست داد. حالا قطارهایی که در مسیر خط آهن برمه - تایلند حرکت میکنند از این ایستگاه براه میافتند. هنوز قطارهایی از این ایستگاه بمقصد کانبوری و 'نام توک' رفته ولی این مسیر متجاوز از یک سوم طول خط آهن اصلی از آن کاسته شده است. یک بازار زنده و پر جوش و خروش در طول این ایستگاه ایجاد شده که زندهای فروشنده همه چیز از میوه گرفته تا پارچه های رنگارنگ در آن بفروش میرسانند. ما هم قدری در طول این بازار قدم زدیم. دفعه قبل که من در یک ایستگاه قطار در تایلند بودم یک طناب بدور کمر من بسته شده، بازوان شکسته من در دو قطعه چوب جا داشت و من بعید نمیدانستم که حکم اعدام را خیلی زود بگوش خودم بشنوم.

قطاری که به کانبوری میرفت هفت واگن آبی و سفید داشت که توسط یک لوکوموتیو دیزل قوی هیکل کشیده میشد. این قطار از لابلای زمین های مسطح، مزارع برنج و درختان نخل و میوه رد میشد. من با دقت به این مناظر نگاه میکردم ولی این منظره های زیبا قوت قلبی برای مواجهه با چیزی که در پیش رو داشتم ایجاد نمیکرد. من گذشته ها را بخاطر میآوردم و سعی میکردم که آنها را با آینده کوتاه مدتی که از زندگی من باقی مانده بود آشتی بدهم.

در 'نان پلاووک' قطار از یک ایستگاهی کوچکی که فقط یک سکو داشت عبور کرد. ایستگاه کوچک ولی بسیار تمیز با جعبه های پر از گلهای سرخ و زرد بود و به این ایستگاه شکل و شمایل یک ایستگاه نمونه را میبخشید. هیچ اثری در جهت شمالی خط آهن از قرارگاه اسرای جنگ نبود. در اینجا اولین اسرای جنگی که از سنگاپور آورده شده، اسکان داده شده بودند. ولی در قسمت جنوبی خط آهن در میان علف ها هرزه چندین ردیف وانت بار های مسقف پارک شده بودند که مرا بیاد کامیون های کوچکی انداخت که اسرای جنگی را توسط آنها حمل و نقل میکردند. شاید بعضی از آن کامیون ها هنوز در آنجا بوده و مورد استفاده قرار میگرفته است.

دورتر یک برج آب با نمای قدیمی وجود داشت که در گذشته توسط ژاپنی ها ساخته شده بود و برای تامین آب مورد نیاز دیگ بخار لوکوموتیو ها مورد استفاده قرار می گرفت. در اینجا لوکوموتیو ها را تمیز و تعمیر میکردند. وقتی ما را برای محاکمه به بانکوک میبردند من شاهد تعداد زیادی از آنها که در اینجا متوقف شده بودند بودم.

در طرف غرب 'نان پلادوک' در نزدیکی 'بان پونگ' خط آهن به دو قسمت تقسیم میشد. خط آهن طرف چپ خط آهن قدیمی است که بطرف جنوب رفته و به سنگاپور میرسد. خط آهن طرف راست راه آهن برمه - تایلند است. امروزه این راه آهن آرام و دوستانه بنظر میرسد. آنرا تمیز و مرتب نگاه داشته و بطرف بلندیهای منطقه کانبوری و سر گذر سه گانه پاگوداس در مرز برمه میرود. درست نزدیک جایی که خطوط آهن از یکدیگر جدا میشوند من با دقت به اطراف نگاه کردم. کارگاه های موقت و انبارها درست در آن نقطه نزدیک خط آهن قرار داشت. تیو اولین رادیوی خود را در آنجا ساخت. او مجسمه بودائی را که دزدیده بود بهمین محل آورد. کوچکترین اثری از آن قرارگاه باقی نمانده است. خانه های زیبا، باغچه های بزرگ و یک مدرسه آنجا را اشغال کرده اند.

از 'بان پونگ' تا کانبوری حدود سی مایل فاصله است و راه آهن از میان دهکده ها و سر زمین های مسطح میگذرد. چند کارخانه هم در این راه بچشم میخورده که سیستم خط آهن جانبی خود را داشتند. اینطور بنظر میرسید که برای این راه آهن هم موارد استفاده ای پیدا شده است. ما رفته رفته به ارتفاعات نزدیک شده که در هاله ای از مه پنهان شده بودند. ما به کانبوری رسیده بودیم. کارگاه بزرگ راه آهن مثل بقیه چیزها بکلی ناپدید شده و منکه با دقت به همه اطراف نگاه میکردم که چیزی از گذشته پیدا کنم نا امید شدم.

در جلوی ایستگاه قطار یک لوکوموتیو قدیمی با شکوه متوقف شده بود. این لوکوموتیو ساخت 'گارت' بود و یکی از قویترین ماشین های بخار بشمار میآمد. این ماشین غول آسا در هر طرف هشت چرخ داشت که با اهرم هائی بیکدیگر متصل بودند. حال چرا این ماشین قدیمی و زیبا در اینجا افتاده بود برای من قابل تصور نبود. این نمونه نبوغ بشری بوده و تمام عشق و علاقه مرا به این ماشین های یکتا را در من زنده کرد. این لوکوموتیو غول آسا در مقابل درختان عظیم سر بفلک کشیده قدری ضعیف و شکننده بنظر میرسید. در قیاس با قدرت بی پایان جنگل همه چیز کوچک و بی اهمیت جلوه میکند. این همان جنگلی بود که تا آن حد ناگاسه را در سال ۱۹۴۵ در راه جستجوی گورهای اسیران تحت تاثیر قرار داده بود. لوکوموتیو هائی از این قبیل اغلب بهمین سرنوشت در این مناطق حاره دچار شده بودند.

ما قدری در آن حول و حوش با قطار جلو رفته تا به سکوی پل رودخانه کوای رسیدیم. قطار بلندتر از سکو بود و ما مجبور شدیم که روی زمین نزدیک خط آهن از قطار پیاده شویم. ما از قسمت کنار خط آهن که با سنگریزه پوشیده شده بود قدم زنان خود را به سکو رساندیم. گرما طاقت فرسا بود و بوی گازوئیل همه جا را پر کرده بود. ما بجائی رسیدیم که جاده خط آهن را قطع میکرد. قطار سوت زنان حرکت کرده و هفت و اگن آن یکی بعد از دیگری جلوی ما عبور کرد. قطار بطرف کوهستان رفته و بزودی از نظر پنهان شد. سکوت با دیگر همه جا را فرا گرفت و فقط در این موقع بود که ما صدای کامیون ها میشنیدیم. پایه های پل از بمبی که در سال ۱۹۴۴ توسط نیروی هوائی آمریکا روی آن افتاد قدری صدمه دیده و بنظر میرسید که برای پنجاه سال هیچ اقدامی برای مرمت آن انجام نگرفته بود.

ما در هتلی در نزدیکی پل رودخانه کوای اقامت کرده و نهار را در رستوران رودخانه کوای صرف کردیم. ما در آنجا با صاحب این رستوران بنام 'تیدا لوها' آشنا شدیم. این خانم با سخاوت کم نظیری یک قطعه زمین در نزدیکی پل رودخانه به ناگاسه اهدا کرده بود که در آنجا یک معبد بسازد. این خانم تعداد زیادی از اسیران جنگی سابق و سربازان و افسران ژاپنی در طول سالیان دراز ملاقات کرده و از داستان تنفر ما از یکدیگر بخوبی با خبر بود.

دیگر وقت زیادی باقی نمانده بود. من و ناگاسه قرار گذاشته بودیم که صبح روز بعد در طرف دیگر پل نزدیک یک موزه کوچک که وقف راه آهن شده بود ملاقات کنیم. من بهیچوجه تمایلی نداشتم که هیچ چیز را در این قرار عوض کنم. بهمین دلیل وقتی او و همسرش بجای ساعت ۱۲ شب در ساعت شش بعد از ظهر به هتل رسیدند من دلهره شدیدی پیدا کرده بودم. یکی از کارکنان مرکز پزشکی که برای جلوگیری از بروز هرگونه مشکل به آنجا آمده بود نزد من آمد و مرا از اینکه در

اطاق خودم برای یکمرتبه دیگر در کانبوری زندانی شوم نجات داد. او پاتی و مرا بشام دعوت کرده و ما را بیک رستوران شناور برد. در آنجا من با یک گربه خیلی خوش اخلاق آشنا شده و با او روابط دوستانه پیدا کردم. من نگرانی خودم را در باره ملاقات روز بعد فراموش کردم. وقتی به هتل باز گشتیم دیر وقت بود و مستقیماً به رختخواب رفتیم.

روز بعد ما از عرض رودخانه عبور کرده و روی یک تراس بزرگ که مشرف به پل رودخانه بود متوقف شدیم. من در گوشه ای نشسته و منتظر شدم. من لباسی تقریباً رسمی بتن کرده و کراوات چهارخانه که در انگلستان بنام کراوات 'ساترلند' نامیده میشود بگردن داشتم. بدون شک این کراوات در تمام آن منطقه منحصر بفرد بود. خورشید بالا میآمد و هوا بطرز تحمل ناپذیری گرم شده بود هر چند که هنوز ساعت نه صبح نشده بود.

از فاصله ای حدود صد متر من ناگاسه را دیدم که در روی پل راه میرفت ولی او نمیتوانست مرا ببیند. این چند لحظه قبل از اینکه او مرا مشاهده کند برای من اهمیت داشت. هر چند که من دیگر نمیخواستم به صدمه بدنی بزنم ولی این خود نوعی توفیق بود. من از جا بلند شده و بیک محوطه باز که قرار بود در آنجا همدیگر را ببینیم رفتم.

در این محوطه یک مجسمه بودا با لبخندی به من مینگریست. من متوجه شدم که یک سایه بزرگ دیگر بغیر از سایه بودا روی زمین افتاده و سرم را بلند کرده و یک لوکوموتیو قدیمی که با دقت باز سازی شده و متعلق به راه آهن سلطنتی تایلند بود در آنجا توقف کرده بود. این ماشین بخار زیبا در گلاسگو در سالی ساخته شده که با سال تولد من منطبق بود. شاید این یک رویا بود که چنین ماشین بخار زیبایی ناگهان در مقابل چشم من که در انتظار دیدن چیز دیگری بود ظاهر شد.

ناگاسه بطرف محوطه باز آمد و از کنار ماشین بخار عبور کرد. من فراموش کرده بودم که او چقدر کوچک اندام بود. او کلاه حصیری بزرگی بسر داشته و کت او مانند کیمونو شلواری از همان جنس بتن داشت.



(اریک لومکس و ناگاسه در تایلند یکدیگر را ملاقات میکنند.)

او یک ساک آبیروننگ که بند بلند آن روی شانه هایش بود با خود حمل میکرد. وقتی جلوتر آمد من متوجه شدم که او بدور گردنش یک گردن بند با سنگهای قرمز با بندی چرمی قطور انداخته است. من ناگهان بخاطر آوردم که این همان مردی بود که در گوشم فریاد میزد:

" لومکس... تو همه چیز را به ما خواهی گفت... "

او مطالب دیگری هم میگفت ولی حرفهائی که او در حال شکنجه به من میزد تأثیر وحشتناکی روی من میگذاشت. من نمیتوانم توضیح بدهم که تا چه حد از صدای او و خود او متنفر بودم.

او مرا دید و بسیک ژاپنی ها تعظیم بلندی کرد. صورت او گرفته و آشفته بود. این مرد کوچک اندام که تا حد مرا در طول سالهای اسارت و بعد از شکنجه کرده بود قدش بزحمت تا شانۀ من میرسید. من در جواب تعظیم او جلو رفته و دست او را گرفتم و بزبان ژاپنی به او گفتم:

" اوهایوگزاماسو ناگاسه سان ، اوگنکی دسو کا ؟ "

(صبح شما بخیر آقای ناگاسه ، حال شما چطور است؟)

او سرش را بلند کرده و به من نگاه کرد. از سر تا پا میلرزید و اشک از چشمانش جاری بود. تنها چیزی که میوانست بگوید و مرتب تکرار میکرد این بود:

" من متاسفم... من پشیمانم... من معذرت میخواهم... "

من متوجه حالت روحی او شده و اختیار این رویارویی را بدست گرفته و او را بسمت یک نیمکت که در زیر یک درخت قرار داشت هدایت کردم که در معرض گرمای شدید آفتاب نباشیم. او طوری آشفته شده بود که من مجبور شدم که به او دلداری بدهم. در این جا بود که ظرفیت من برای حفظ کنترل به کمک من آمده و در حالیکه به او کمک میکردم که بنشیند در گوشش حرفهای آرامش بخش زمزمه میکردم. اینطور بنظر میرسید که من او را در قبال حمله عصبی که تمام وجود کوچکش را تکان میداد حفظ میکنم. اینطور میبایست که در جواب معذرت خواهی و طلب بخشش که او مرتب تکرار میکرد من به او میگفتم:

" خودت را ناراحت نکن و من از تو بخاطر اینکه برای دیدن من آمدی متشکرم و احتیاجی به معذرت خواهی نیست. "

او سعی زیادی کرد که خودش را کنترل کند و در جواب من گفت:

" پنجاه سال وقت زیادی است. من شما را بخوبی بیاد میآورم. مخصوصا چشمهای شما را. من هرگز شما را فراموش نکرده بودم. "

وقتی او این حرف را میزد بچشمان من خیره شده بود. صورت خود او همان صورتی بود که من بیاد میآوردم. خطوط صورت منظم با چشمانی سیاه و کمی گود افتاده. دهان او بزرگ و گونه هایش فرو رفته بود.

من به او گفتم که آخرین حرفی را که به زد هنوز بخاطر میآورم. پرسید که او به من چه گفته بود؟ جواب دادم:

" تو گفتی سرت را بالا بگیر ... "

ناگاسه از این حرف بخنده افتاد.

او از من اجازه گرفت که دستهای مرا در دستش بگیرد. او دست و بازوی مرا که بسیار بزرگتر از دستان خودش بود در دست گرفت و بدون اختیار شروع به نوازش کرد. من قدری از این بابت معذب و شرمندۀ شدم. در فرهنگ غربی دو مرد دستهای یکدیگر را نمیگیرند و آنان را نوازش نمیکند. او مچ دست مرا با دو دستش گرفت و بعد به من گفت که وقتی آنها مشغول شکنجه (آری ... او کلمه شکنجه را بکار برد) من بودند او مچ دست شکسته مرا گرفته و نبض مرا امتحان میکرده است. من بخاطر آوردم که او در خاطرات خود این مطلب را ذکر کرده بود. ولی حالا که ما رو در رو یکدیگر را ملاقات میکرديم من بوضوح میدیدم که او بمراتب از من آشفته تر و رنجیده تر است. او زمزمه میکرد:

" من عضوی از ارتش امپراتوری ژاپن بودم و اذعان میکنم که ما با شما و هموطنان شما بد... خیلی بد... رفتار کردیم. " من برای آرام کردن او گفتم:

" ولی هر چه بود هر دو ما از آن مخصمه زنده بیرون آمدیم. "

وقتی من این حرف را به او میزدم به حرف خودم اعتقاد داشته و تظاهر نمیکردم. کمی بعد من مطمئن هستم که شنیدم که او زیر لب میگفت:

" ما بچه منظوری بدنیا آمده ایم؟ من فکر میکنم که از این لحظه بیعد من آمادگی مردن را داشته باشم. "

او از من پرسید که آیا شکنجه ای را که در وان حمام به من وارد شد بخاطر میآورم یا نه؟ من مجبور شدم که اعتراف کنم که آنرا خیلی خوب بخاطر نمیآورم. او برای من توضیح داد که در فاصله ای که آنها در اطاق سر من فریاد میکشیدند و وقتی که با شیلنگ آب مرا بحال خفگی میانداختند آنها مرا نزدیک یک وان آب برده و بدستور افسر جزء آنها وان را پر از آب کرده و او سر مرا زیر آب آنقدر نگاه میداشت که من بیهوش میشدم. من به او گفتم که خیلی از این وقایع برای من در هاله ای از ابهام قرار دارد. ولی چیزی را که من بیاد میآوردم چوب دستی بلند و قطوری بود که افسر پلیس مخفی بدست میگرفت، با آن روی میز میکوبید و مرا تهدید میکرد. من به ناگاسه گفتم که من این افسر جزء را چندان دوست نمیداشتم. او با من موافق بود که این مرد بسیار خشن و بی پروا بود.

من کاملاً بخاطر نمیآورم که ما در باره چه چیزهائی صحبت کردیم ولی اینرا میدانم که ما برای مدتی مدید در آنجا نشسته بودیم چون آفتاب حرکت کرده و ما از سایه درخت خارج شده و در معرض مستقیم تابش خورشید قرار داشتیم. پاتی بعداً برای من توضیح داد که با یک خیرنگار که متوجه شده بود که داستان جالبی در روی آن نیمکت در جریان است بگو مگو شدیدی داشته است و مانع از آن شده که او از ما عکس بگیرد و خلوت ما را بهم بزند. من ابتدا متوجه بروز هیچ مشکلی نشده بودم. بواقع مطالبی که ما باهم رد و بدل میکردیم چندان اهمیتی نداشت. ما از این دیدار راضی و خوشحال بوده و کلی با هم خندیدیم. من قسمتهائی از گفتگوی خودمان را بروشنی بیاد میآورم.

در یک مرحله، ناگاسه بدون مقدمه شروع به صحبت در باره نقشه ای کرد که من از خط آهن تایلند - برمه تهیه کرده بودم. او به من یاد آوری کرد که در جواب سؤالات آنها من گفته بودم که من علاقه زیادی به قطار و راه آهن داشتم و این چیزی است که در انگلستان آنرا 'علاقه دیوانه وار' نام گذاشته اند. او گفت که او قدری متقاعد شده بود که شاید من راست میگفتم ام ولی در آن زمان کسی در ژاپن این 'علاقه دیوانه وار' را نسبت به قطار و راه آهن نداشت و باورش مشکل بود. او گفت که بعدها او کشف کرده بود که در غرب انواع و اقسام 'علاقه های دیوانه وار' نسبت به چیزهای مختلف وجود دارد و سعی کرده بود که به افسر جزء بفهماند که من رهبر گروه نبوده ام. ناگاسه گفت که آنها بدنبال یک جاسوس میگشتند چون در غیر اینصورت چطور ممکن بود که بتوان از هیچ یک رادیو ساخت. آنها میخواستند که بهر وسیله که شده از ایجاد رابطه بین اسرای جنگی و مردم معمولی منطقه جلوگیری کنند. همانطور که خود من حدس میزدم ناگاسه در جستجوی اسباب و اثاثیه اسرا شخصا دخالت داشت.

او با کنجکاوای از من پرسید که من این نقشه را در کجا پنهان کرده بودم که بعد از چندین بار جستجو آنها موفق نشده بودند آنرا پیدا کنند. من به او توضیح دادم که من نقشه را در جوف یک نی که در ساختن توالت از آن استفاده شده بود پنهان کرده بودم. آنها فقط وقتی موفق به پیدا کردن آن شدند که من با بی احتیاطی آنرا در وسائل شخصی خودم قرار دادم. ناگاسه همچنین در باره ناراحتی ها و رنج هائی که به عنوان یک پناهنده ژاپنی در قبل از جنگ در آمریکا به او وارد شده بود برای من صحبت کرد. او بخاطر همین رفتار نامناسب آمریکائی ها نسبت به تمام سفید پوستان کینه بدل گرفته بود.

او برای من توضیح داد که در سال آخر جنگ بعد از اینکه توانست خود را از شر مرض مالاریا نجات دهد بکار ترجمه مطالب نوشته شده روی کاغذ هائی که توسط هوا پیمایان متفقین روی مواضع ژاپنی ها ریخته میشد گماشته شده بود. او

در اطراف قرار گاه ها بدنبال جاسوسان میگشته و نگران فرود چتر بازان نیروهای متفقین بوده است. او در زمان شکست امپراتوری ژاپن خود را از مسیر اصابت بمب های هوایی پنهان کرده و از وجود بمب هائی که با برخورد بزمین منفجر نشده و بعد از مدتی با انفجار خود باعث کشته شدن کسانی که بدور آن جمع شده بودند آگاهی داشت.

او همچنین میخواست بداند که آن افسر جزء که بخاطر قتل هاولی و آرمیتاز محاکمه و محکوم شده بود آیا شخصا در ضرب و شتم ما دخالت داشت. او چند سال قبل موفق شده بود که آدرس پسر این افسر ضد اطلاعات را در شمال ژاپن پیدا و با او ملاقات کند. من به ناگاسه گفتم که به احتمال قرین به یقین او در شکنجه اسرا شخصا دخالت میکرد ولی من برای این مدعا دلیل خاصی نداشتیم. ناگاسه اینطور فکر میکرد که در زندان آترام بار دیگر مرا بزیر شکنجه کشیده بودند ولی من برای او توضیح دادم که شکنجه اسرا صورت های مختلفی بخود میگیرد و نفس زندگی در شرایط زندان آترام بخودی خود شکنجه هولناکی بود که شکنجه های معمولی در قبال آن هیچ بود. ناگاسه با فروتنی اظهار داشت که سختی هائی که او تحمل کرده بود در مقایسه با ما هیچ محسوب میشد. او به من گفت که او به مطالعه تاریخ رو آورده است و به این نتیجه رسیده که عامل اصلی این مشکلات میلیتاریزه شدن کشور هاست. او بعد در باره همسرش 'یوشیکا' که زن ثروتمندی بود برای من تعریف کرد. این خانم تشریفات نوشیدن چای را در ژاپن تدریس میکرد و خود ناگاسه معلم زبان انگلیسی بود.

بعد از چند ساعت ما تصمیمی گرفتیم که برای بازدید از موزه کوچکی که در آنجا درست شده بود برویم. این موزه از اتاق هائی بلند تشکیل شده بود و بعلت عدم وجود تهویه مطبوع مانند کوره داغ و خفه کننده بود. روی زمین زنجیرهای زنگ زده که برای کشیدن الوار زیر ریل آهن بکار میرفت ، مقداری طناب و چند اره دیده میشد. چند چفت و بست آهنی بزرگ زنگ زده که برای بستن واگن ها مصرف داشت و چند گاری کوچک که قادر بودند روی ریل کشیده شوند در آنجا قرار داده بودند. آنها با آن چرخ های زنگ زده بی مصرف و بی اهمیت بنظر میرسیدند ولی یاد آور رنج ها و دردهای اسرای در مانده و گرسنه ای بودند که آنها را روی ریل ها میکشیدند. یک دیگ بزرگ چدنی که برای پخت برنج از آن استفاده میکردند و بنام 'کوالیس' نامیده میشد در آنجا بود. وقتی من افسر مامور خرید مواد غذایی بودم با این نوع دیگ چدنی آشنائی پیدا کرده بودم.

تا به این جا ما خانمهای ناگاسه و لومکس را بیک دیگر معرفی کرده بودیم. آنها یک زبان مشترک همدردی و تفاهم با یکدیگر پیدا کرده بودند. ناگاسه به من گفت که او هر موقع بعد از جنگ به اینجا میآمد پیاده از جلوی مقر پلیس مخفی ژاپن رد میشده است. این بود که ما تصمیم گرفتیم که همین کار را با هم انجام بدهیم. البته این ساختمان را خراب کرده و بجای آن ساختمانهای دیگر ساخته بودند. تیدا لوها ما را با اتومبیل خودش به آنجا برد. او تعداد زیادی از اسرای جنگی را کمک کرده و به جاهائی که میخواستند بازدید کنند برده بود. پاتی در جلوی ماشین نشست و من ، ناگاسه و یکی از دوستان او در صندلی عقب جا گرفتیم. من در بین آندو نفر نشستم. در حین حرکت از میان خیابانهای شلوغ پاتی مرتباً به سمت عقب میچرخید و به ما نگاه میکرد. نگاه ما با هم تالقی کرد و ما بیکدیگر لبخند زدیم. من میدانستم که که او بچه فکر میکند. در راه رسیدن به شکنجه گاه خودم ، من بین دو مرد ژاپنی نشسته بودم و این بار با هم دوستانه صحبت کرده و میخندیدیم.

ساختمان مقر پلیس مخفی ژاپن بطور کلی نابود شده و آن حیاط با قفس هائی که به آن قفس میمون میگفتند حالا محل زندگی چندین خانواده در خانه های کوچک ولی مرتب شده بود. محلی که چنان اتفاقات وحشتناکی در آن رخ داده بود بسادگی با خاک یکسان شده بود. بهر حال شکنجه ابزار و ادوات زیادی لازم ندارد. یک شیلنگ آب، یک چوب یا چماق و یک صدای کلفت و رسا برای انجام آن کافیهست. اینکار میتواند در یک اتاق نمور و کثیف، حیاط پستی یا زیرزمین انجام بگیرد و وقتی تمام شد هیچ اثری از شکنجه در آن باقی نمیماند. اگر شخص شکنجه شده زیر شکنجه جان خود را از دست ندهد حتی آثار شکنجه از روی بدن او هم از بین خواهد رفت. از برکت کارهای هلن بامبر در مرکز پزشکی جراحاتی را که با چشم نمیتوان دید در وجود شخص شکنجه شده کشف و به درمان آنها اقدام میکنند.

بعد از اینکه از این بازدید بی نتیجه به جای اول خود بازگشتیم به بنای یادبود کشته شدگان جنگ سر زدیم. برای رسیدن به آرامگاه قربانیان متفقین ما یک قایق با یک دم بلند سوار شده و در طول رودخانه حرکت کردیم. ما از میان کشتزارها، مزارع و درختان سرسبز عبور کردیم. حرارت هوا اعجاب آور بود. حتی آب رودخانه در زیر تشعشع خورشید بنظر میرسید به نزدیک نقطه جوش رسیده است. وقتی از قایق پیاده شدیم بیک سراسرای بزرگ وارد شده که سقف قرمز رنگ داشت و چسبیده بیک گالری خنک بود. جمله مشهور آرامگاه های شهدای جنگ در اینجا نیز بچشم میخورد:

" نام آنها برای همیشه زنده خواهد ماند. "

گورستان بسیار تمیز و مرتب و به گیاهان و گلها بخوبی رسیدگی شده بود. روی سنگهای قبر این شهدا یک پلاک برنزی براق نصب شده و در روی بعضی از آنها بسادگی نوشته شده بود:

" یک سرباز در جنگ ۱۹۳۹ - ۴۵ خداوند نام او را میداند. "

شاید بیل ویلیامسون هم جایی در همین گورستان خوابیده باشد.

پاتی و من شروع به قدم زدم کردیم و قدری از ناگاسه و خانمش یوشیکو جلو افتادیم. ما خیلی کم با هم صحبت میکردیم و ناگهان یک حالت شک و تردید به من دست داد. من فکر میکنم که در میان قبور این قربانیان جنگ بیک نتیجه قطعی رسیده بودم. چیزی که برای سالها بدنبال آن میگشتم.

گورستان قربانیان جنگ ژاپنی که اسیران جنگی متفقین را وادار کرده بودند که در قبل از اتمام جنگ بسازند به تمیزی و خوبی آرامگاه متفقین نبود و غمگین و فراموش شده بنظر میرسید. یک ستون بلند که در وسط این قبرستان بنا شده بود در اثر باران و باد صدمه زیادی تحمل کرده و در میان چند درخت کوتاه وضعیت فلاکت باری داشت. آنها بتبعیت از بقیه ملت ها سعی کرده بودند که اسامی قربانیان را روی یک پلاک بزرگ برنزی نقش کنند. پیدا بود که بعضی از اسیران سابق که از ژاپنی ها خاطره خوبی نداشتند و هرگز بدیهای آنها را فراموش نکرده بودند تلافی را سر مردگانی که در آنجا آرام خوابیده بودند در آورده و قبور آنها را تخریب کرده بودند. خانم ناگاسه به ما در صبح آنروز گفته بود که برادر او در آخرین روز جنگ در برمه کشته شده بود. یکی از آن جوانان نگون بخت که هرگز مجال نجات خود را پیدا نکرده بودند.

ناگاسه و من مفصلا در باره خط آهن تایلند - برمه صحبت کردیم. هر دوی ما از بی ارزشی و بی ثمر بودن این پروژه در حیرت بودیم. اهرام ثلاثه مصر که هر چند از نظر مهندسی یک فاجعه بشمار میآید حد اقل بنائی است که دارای زیبایی و مقبره بزرگان یک کشور بوده است. این خط آهن که با گرفتن جان آنهمه آدم ساخته شده بود حالا در وسط جنگل بیابان رسیده و بحال خود رها شده بود. خط آهن بعد از جنگ تکه و پاره شده و از الوارهای زیر ریل برای سوزاندن و ساختن بناهای جدید استفاده شده بود. در زمان جنگ شاید این خط آهن برای حکومت متجاوز ژاپن و اهداف ابلهانه آنها ارزشی داشته بود ولی این اهداف محکوم به شکست بود و در این وسط جان میلیون ها انسان بر باد رفت. این خط آهن در آخر بدون ارزش شناخته شد. در حال حاضر فقط شصت مایل طول دارد و بعد از آن متوقف میشود. بقیه راه آهن مانند راه آهن کوتاهی که من در جوانی در سال ۱۹۳۳ در جزیره شتلند کشف کرده بودم بحال خود رها شده بود.

ناگاسه و من قدم میزدیم و باهم صحبت میکردیم. این همدم عجیب و غریب من میتوانست دوست خوبی برای من بوده باشد اگر ما تحت شرایط دیگری همدیگر را ملاقات کرده بودیم. خیلی چیز ها بود که ما مشترکا به آن علاقه داشتیم. کتاب، تدریس، تاریخ از آن جمله بود. هر چند که هنوز 'علاقه دیوانه وار' من به خط آهن کاملا برای او قابل هضم نبود. در آخر این هفته قرار بود که باهم به ژاپن مسافرت کنیم.

من هنوز احتیاج داشتم که قضیه بخشایش را قدری در ذهن خود مرور کنم. این امر به ناگاسه مربوط میشد. نفس ملاقات ما با یکدیگر بمعنای بخشودگی بود. گذشت زمان هم جراحات و زخم های گذشته را بی اهمیت نشان داده و راه را برای عفو

و گذشت هموار میکند. من به این نتیجه رسیده بودم که باید بندای بخشش طلبی ناگاسه جواب مثبت داده و قدری از موضع تغییر ناپذیر خود در باره انتقام کوتاه بیایم.

زن تایلندی مهربانی که اهمیت بخشایش را در مذهب بودائی برای من توضیح داده بود برای من اینطور مفهوم شده بود که تمام کارهایی که شما انجام میدهید نتیجه اش در همین دنیا بشما بر میگردد. علاوه بر این، اگر در این دنیا با شیطان همراه شده و از کار خود توبه نکرده باشید در دنیای دیگر ابلیس بسراغ شما خواهد آمد. ناگاسه بعزت تعلیمات مذهبی از جهنم و اومه داشت و اینطور بنظر میرسید که اولین برخورد ما با یکدیگر زندگی را برای هر دو ما جهنمی کرده بود. حتی اگر تعلیمات مذهبی در من بی اثر میبود من دلیلی برای پافشاری روی گرفتن انتقام از ناگاسه و پس زدن دست او از طلب بخشایش نمیدیدم. چیزی که مهم بود رابطه ای بود که در حال حاضر و در این نقطه از جهان بین ما دو دشمن قدیمی بوجود آمده بود. پشیمانی آشکار او از کارهایی که انجام داده بود احتیاج بیک تفاهم دو جانبه را از طرف هر دو ما نمودار میکرد. ما میبایستی به ماورای خشونت و دلسنگی رو میآوردیم. مهم این بود که حالا تا جائیکه ممکن بود تکه تکه پاره ها و خرده های زندگی متلاشی شده خود را یافته و قدری از بار شکنجه سالها خود را خلاص کنیم. برای من حالا مسئله این بود که لحظه ایرا انتخاب کرده و حرفی را که او میل داشت بشنود به او بگویم.

* * *

ما از آنجا با هواپیما به اوزاکا در ژاپن رفتیم. در هواپیما من توسط مردان تجارت ژاپنی محاصره شده بودم. من از پاتی جدا افتاده بودم تا اینکه یک آقای خیلی آراسته که کاملاً بزبان انگلیسی مسلط بود از پاتی شنیده بود که ما با هستیم و او صندلی خودش را که مجاور پاتی بود بمن تعارف کرد. خانم ناگاسه و چند نفر از شاگردانش که همه خانم های با شخصیت و آراسته ای بودند از ما در فرودگاه استقبال کردند. هنوز دو ساعت از ورود ما به ژاپن نگذشته بود که ما سوار بر قطار سریع السیر که در ژاپن بنام گلوله مشهور است بوده و با سرعت غریبی بطرف اوکایاما میرفتیم. مثل این بود که ما سوار موشکی شدیم که به خط آهن چسبیده است. ما به طبقه دوم قطار رفته بودیم و خانه های کوچک از دو طرف این قطار با سرعت میگریختند.

کوراشیکی شهر بعدی بود که ما از آن رد میشدیم. به این شهر در طول جنگ آسیبی نرسید و در ژاپن حکم شهر آکسفورد یا باث را در انگلستان دارد. بجای ساختمان های بلند بسبک غرب و بخصوص آمریکا، این شهر توسط سازندگان آسمان خراش ها تسخیر نشده و بافت قدیمی خودش را حفظ کرده بود. من این شهر را با آن کانال های عریض که آب تمیزی از آن عبور میکرد دوست داشتم. قوها زیبایی روی آن شنا میکرده و پل های کوچکی دو طرف کانال را بهم وصل میکرد. یوشیکو خانم ناگاسه ما را به خانه ای که خانواده او از قبل از جنگ در آن زندگی میکردند برد. این خانه را هنوز بسبک سنتی ژاپنی حفظ کرده بودند. یوشیکو متعلق بیک خانواده قدیمی و ثروتمند این شهر بود و بشهر خود میباید. این یک خانه زیبا با دیوارهای چوبی و کاغذی، اندکی مبلمان که از میز کوچک با پایه های کوتاه و مخده هائی که دور آن روی زمین چیده بودند تشکیل شده بود. برای تشریفات نوشیدن چای آماده شده و روی مخده ها نشستیم. من کاملاً حواسم جمع این تشریفات زیبا و با معنی نبود چون سالها بود که من روی زمین نشسته بودم. آخرین بار که چهار زانو روی زمین ما را نشانندند در زندان در نیم قرن پیش بود. درهای اطاق ها بسیار کوتاه بود و در جواب سؤال ما گفته شد که علت کوتاهی در ها اینست که از ورود مردانی با شمشیر جلوگیری بشود. این یک کار عاقلانه بنظر میرسید. در قسمتی از این خانه بزرگ که ناگاسه با همسرش زندگی میکرد من اطاقهائی را دیدم که با کتاب و کاغذ وضع شلوغ و بهم ریخته ای داشت. من این وضع را در جای دیگری هم دیده بودم. خانه خود من هم کاملاً شبیه خانه ناگاسه بود. یکی از این روزها من روی همان صندلی که ناگاسه نشسته و عکسی گرفته بود که در روزنامه تایم ژاپن بچاپ رسیده بود، نشسته و بهمان صورت به پشتی صندلی در مقابل دو قاب عکس تکیه دادم.

ناگاسه عزمش را جزم کرده بود که شکوفه های گیلان را که در تمام دنیا شهرت دارد به من نشان بدهد. این بصورت یک شوخی در آمده بود. هر روز صبح ناگاسه که از خواب برمیخواست به ما اطلاع میداد که امروز ۳۰ یا ۵۰ در صد شکوفه

ها باز شده اند. خیلی زود آنها انطور که باید و شاید باز خواهند شد و ما برای تماشا به مرکز شهر خواهیم رفت. یک مرتبه او ما را بیک پارک در اوکایاما برد او از اینکه در این پارک بخصوص بیشتر از ۴۰ در صد شکوفه ها باز نشده بودند بسیار سرخورده شده بود.

گردش کردن در این شهر جادویی بسیار لذت بخش بود. چند سال پیش من وجود یک ژاپنی را در اطراف خودم نمیتوانستم تحمل کنم حالا در جایی قدم میزدیم که هزاران نفر از آنان در دور و بر من بودند. من یک توریست هفتاد ساله ، مهمان دو نفر از این آدمهای خوب بودم. هر کسی را که ما ملاقات کردیم بی نهایت مؤدب و مبادی آداب بودند. من از اینکه میدیدم که این مردم مهربان و مؤدب لباس های گرانیقیم بتن داشته و همه تبسمی بر لب دارند لذت میبردم و جوانانی که در خیابان ها راه میرفتند مرا بیاد نگهبانان ژاپنی میانداخت که از من در باره اینکه رادیو چطور کار میکند میانداخت . حالا این جوانان وارث بالاترین تکنولوژی و صنعت الکترونیک جهان خواهند بود.

مهارت ژاپنی ها در امر مهنسی در ساختن پل هایی که دو شهر هونشو و شیکوکو را بهم متصل میکرده آشکار شده بود. من شخصا درخواست کردم که این پل را ببینم. پل ' فورث ' در اسکاتلند یکی از چیزهایی بود که پیوسته مرا تحت تاثیر خودش قرار داده بود. پل های ژاپنی طولانی ترین پل های جهان بشمار رفته و طول آنها به حدود ۹ مایل میرسد. یک سلسله پل هایی که در جلو مسافر ظاهر شده و بعد با وقار هر چه تمامتر در افق ناپدید میشوند.

ما همانکاری را کردیم که هر توریستی در ژاپن انجام میدهد و از اقامت خود در ژاپن لذت بردیم. ولی این کتاب شرح سیاحت ما در ژاپن نیست. من در تمام مدت در این فکر بودم که هنوز سوالاتی هست که میبایستی بین من و ناگاسه مطرح گردد. ولی مشکل من این بود که وقت درستی برای پیش کشیدن این سوالات پیدا نمی کردم. همیشه در اطراف ما کسانی دیگر هم حضور داشتند و در عین حال ناگاسه تمایل داشت که این بازدید ما از ژاپن را علنی کرده و بعنوان یک سمبل آشتی آنرا جلوه بدهد. خیلی از مواقع که ما برای تفریح بیرون میرفتیم این گردش تبدیل به یک بازدید رسمی میشد. خیر نگاران و عکاسان لحظه ای ما را بحال خود نمیگذاشتند.

در این موقع ما به انجام کاری دست زدیم که مورد نظر هر دوی ما بود. ما به هیروشیما ، محل انفجار بمب هسته ای آمریکائی رفته و پاتی و من دسته گلی بر روی ستون یادبود قربانیان این واقعه قرار دادیم. مدیر موزه یادبود صلح که خود در اثر تماس با تشعشعات رادیو اکتیو کج و معوج شده بود شخصا راهنمائی ما را بعهده گرفت. تصاویر کودکانی که در اثر انفجار سوخته بودند ، مریض هایی که تحت تاثیر تشعشعات اتمی قرار گرفته بودند ، خیابانهای که بکلی با خاک یکسان شده بودند در هیروشیما که قبل از انفجار اتمی شهر بزرگ و خوبی بوده بچشم میخورد. ما چشممان به مردی افتاد که در لحظه انفجار دستش را بلند کرده و شبح او مانند اینکه از او عکس گرفته باشند باقی مانده بود.

تمام شهر هیروشیما مانند یک آرامگاه بزرگ بود. انسان از اینکه با حضور خود آرامش این مکان را بهم میزد احساس شرمساری میکرد. مز همه با هم در موزه قدم میزدیم ، ناگاسه و من در پشت سر پاتی و یوشیکو که در معیت چند نفر از دوستان ناگاسه بودند در یک فاصله کوتاه راه میرفتیم. از پشت سر ما ناگهان سکوت و آرامش این آرامگاه با سرو صدای عده ای بهم ریخت. پاتی بعدا به من گفت که دو نفر از آقایانی که مانند ما برای بازدید آمده بودند بقیهقهه میخندیدند و بی توجه به موقعیت محیط و آدمهای غم زده و محزون بصدای بلند با شوخی هم میکردند.

صحبت من با ناگاسه بروزهای آخر جنگ کشیده شد. ناگاسه از من پرسید که چه موقع من قضیه انفجار اتمی در ژاپن را شنیده بودم. من به او جواب دادم که در هشتم ماه اوت من این داستان را شنیدم. او بسیار متعجب شد چون او و همکارانش دو روز تمام بعد از این تاریخ از حمله آمریکا به ژاپن با بمب اتمی اطلاع حاصل کرده بودند. او خیلی دلش میخواست بداند که چگونه ما که اسیر و در زندان چنگی بسر میبردیم توانسته بودیم زود تر از او از این قضیه مطلع شویم. من به او گفتم :

" چه فکر کرده ای... معلوم است که ما این خبر را از رادیو شنیده بودیم . "

ما دیگر نتوانستیم خود را نگاه داشته و هردو نفر بخنده افتادیم.

یک روز در میان حیرت میزبانان ما، من درخواست کردم که آنها ما را به مرکز فرهنگی امپراتوری ژاپن در توکیو ببرند. جائیکه نقطه کانونی مذهب رسمی ژاپن، بودائی شینتو محسوب میشود.

در مذاکرات خود در باره حقایق جنگ، ناگاسه بشدت به این نکته معتقد بود که ژاپنی ها بایستی بدقت از آنچه در طول جنگ قبل از سال ۱۹۴۵ توسط ارتش ژاپن تحت نام امپراتور انجام داده بودند آگاهی پیدا کنند. او همچنین اعتقاد داشت که این فرهنگ عبودیت و اطاعت بیچون و چرا در ژاپن باید جای خود را بیک بشر دوستی همه گیر بدهد. او اغلب در این باره صحبت میکرد که در آن دوران مطالب تاریخی درستی در اختیار کودکان ژاپنی قرار نمیگرفت. حتی هم اکنون هم در مورد تاریخچه جنگ اطلاعات کافی و درست به شاگردان مدارس داده نمیشود. شاید در ابتدا این عقاید ناگاسه قدری جنبه تندروری برای من داشت ولی هر چه بیشتر با او صحبت میکردم بیشتر منظور او را درک میکردم. تعصب او در پشیمانی، سعی در تلافی اشتباهات و کوشش برای آشتی خلاصه میشد و برای رسیدن به این منظور آگاه کردن مردم نکته اساسی بود. اما در مورد من وضع فرق میکرد. مشکل من یک مسئله شخصی بود و در حد انتقام باقی میماند. روشی که او در ژاپن اتخاذ کرده بود مخالفت ها و دشمنی های جدی برای او به ارمغان آورده بود. او به من گفت:

" برای من و هیچکس جای تعجبی نخواهد بود که یک روز از خواب بیدار شده و خود را مرده ای بیش نیافته باشم. "

چیزی که ناگاسه برای آن جان خود را بخطر انداخته بود در روشن ترین حالت در شهر یاساکانی وجود داشت. خانم پروفیسور ناکاهارا که ما این سعادت را پیدا کردیم که او را دو مرتبه ملاقات کرده و از دریای دانش او کسب فیض کنیم در کمال لطف ما را با خود به آنجا برد. این آرامگاه در یک طبقه ساختمان یادبود جنگ قرار گرفته و وقف کسانی شده است که جان خود را در راه خدمت به امپراتور از دست داده بودند. ولی از نقطه نظری متفاوت این محل بطرزی بیشرمانه برای بزرگداشت میلیتاریزم و جنگ طلبی تبلیغ میکرد. شکوفه های گیلاس با یک روبان سفید رنگ به پیام های نوشته شده الصاق شده بود. در گوشه ای یک ستون یاد بود بخاطر خدمات پلیس مخفی و ضد اطلاعات ژاپن کمپینای بنا شده بود. این مثل این بود که شما یک ستون یاد بود برای خدمات گشتاپو در کلیسای اعظم شهر کلن ببینید. در جلوی ساختمان و کنار آرامگاه یک عراده توپ قرار داده شده است. کاری که در موزه سلطنتی جنگ در لندن هم انجام داده است. تفاوت اینجا با موزه جنگ در لندن اینست که این محل یک معبد بوده و مردم برای دعا و نیایش به آنجا میروند. در کنار این عراده توپ یک لوکوتیو بخار قدیمی ژاپنی گذاشته شده که برای ما توضیح داده شد که این لوکوموتیو اولین قطاری را که روی خط آهن برمه - تایلند قرار داده شده بود بدنبال خود میکشیده است. این ماشین با غرور و سربلندی در آنجا ایستاده و مظهر سببیت و درندگی یک ملت بود.

ناگاسه بمن گفت که او با تمام قدرتش در مقابل قرار دادن آن لوکوموتیو در آن نقطه مبارزه کرده ولی بالاخره آنرا در سال ۱۹۷۹ در محل فعلیش قرار دادند. او به اولیای معبد نامه نوشت و به آنها متذکر شد که خط آهنی که آنها لوکوموتیو را با افتخار در آنجا قرار داده و نامش را ذکر میکنند علت و سبب کشته شدن صدها هزار اسیر جنگی بود. ژنرال توجو نخست وزیر و وزیر جنگ ژاپن وقتی از شروع کار برای کشیدن خط آهن برمه - تایلند از آنجا دیدن میکرد گفته بود که اگر برای هر یک از الوار چوبی که در زیر ریل ها قرار میگیرد یکی از اسرا از بین برود ما بکار خود برای ساختن این خط آهن ادامه خواهیم داد. هم ژنرال توجو و هم لوکوموتیو قدیمی در آن شهر قهرمانان جنگ بحساب میآیند.

* * *

در مدتی که ما در ژاپن بودیم من حتی یک لحظه در قبال ناگاسه آن احساس نفرت و انتقامی که در طی سالهای دراز بعد از جنگ بوجود آمده بود در من زنده نشد. احساس منفی شدیدی که از دانستن اینکه یکی از شکنجه گران من هنوز زنده است بمن دست داده بود گویی بطرفه العینی از بین رفته بود. حتی خود ناگاسه برای من اعتراف کرده بود که او منتظر رویارویی شدید با من بوده و انتظار رفتار تندى از طرف من داشته است. شاید بهمین دلیل بود که وقتی من از او خواستم که قبل از

بازگشت به انگلستان او را در اطاق هتل خودش در توکیو تنها ببینم بنظر وحشت زده آمد. از چند روز پیش من برای این کار نقشه میکشیدم و تصمیم گرفته بودم که به او یک صفحه کاغذ بدهم که روی آن چیزهایی که مورد احتیاج هردو ما بود نوشته شده بود. من میخواستم که این کاغذ را در کیوتو پایتخت قدیمی ژاپن به او بدهم چون او اصرار داشت که مرا به معبدی در آن شهر قدیمی ببرد.

روزی که قرار بود ما به کیوتو برویم باران شدیدی شروع به باریدن کرد. ناگاسه هم حالش چندان خوب نبود. بهمین علت ما بهمراه یوشیکو ، خانم او به این مکان فوق العاده رفتیم. در زیر باران شدید زرق و برق ساختمان زرین در کیوتو قدری جلای خود را از دست داده بود و تصویرش در دریاچه مقابل محو شده بود. ما هر جایی که لازم بود ببینیم مشاهده کردیم ولی من حواسم نزد ناگاسه بود که میدانستم ناراحتی قلبی دارد. میل داشتم که قبل از اینکه اتفاقی برای او بیافتد من رسماً با او آشتی کنم.

وقتی به توکیو و هتل خود باز گشتیم از لابلای ساختمانهای بلند من قدری از ایستگاه اصلی قطار در توکیو را دیده و رفت و آمد قطارها را مشاهده میکردم. پاتی و یوشیکو میخواستند برای خرید از هتل خارج شوند و من تنها در اتاق نشسته بودم. درخواست من برای دیدن ناگاسه یک شوک الکتریکی به این خانواده وارد کرده بود. یوشیکو ملتسانه به من مینگریست و با دست به قلب خود اشاره میکرد و به انگلیسی به من میگفت " قلب ". من سعی کردم که به او اطمینان بدهم که مشکلی در کار نبوده و همه چیز خوب و خوش است. کاملاً واضح بود که او حرف مرا باور نمیکرد.

وقتی آنها از اطاق خارج شدند من به اطاق مجاور رفتم. در آن اطاق که بجز سرو صدای مبهم شهر بزرگ و حرکت قطارها صدای دیگری شنیده نمیشد من به آقای ناگاسه چیزی را که به دنبال آن بود دادم. این بخشایشی بود که او طلب میکرد.

من کاغذی را که برای او نوشته بودم بصدای بلند خواندم و در پایان هر پاراگراف متوقف شده که مطمئن شوم که او همه چیز را بخوبی درک کرده است. من فکر میکردم که او مستحق چنین باریک بینی بود. در این نامه من گفته بودم که حالا تقریباً پنجاه سال از جنگ گذشته است. من در این مدت رنج فراوانی را تحمل کرده ام. من اطمینان داشتم که او هم بنوبه خود درد و رنج را تجربه کرده بود. او شجاعت زیادی در امر مبارزه با میلیتاریزم و آشتی از خودش نشان داده بود که بیشک قابل تقدیر بود. من به او گفتم که هر چند اتفاقاتی را که در کانبوری افتاده بود نمیتوانستم فراموش کنم ولی بخشایش بی چون و چرای خود را به او تقدیم کرده بودم.

ناگاسه طوری تحت تاثیر قرار گرفته بود که تا مدتی نمیتوانست حرفی بزند. ما در آن اطاق نیمه تاریک نشسته و در آرامش با هم گفتگو کردیم.

* * *

روز بعد ما ناگاسه و یوشیکو را تا ایستگاه قطار بدرقه کرده ، آنها به شهر خودشان کوراشیکی باز میگشتند. ناگاسه همان شب از شهر خودشان به ما تلفن کرد که مطمئن شود همه چیز رو براه است. من فکر کردم که به احتمال قوی این آخرین باری بود که من او را میدیدم. روز بعد خود ما بمقصد اوزاکا سوار قطار شده که از آنجا به انگلستان پرواز کنیم. بعد از سه ساعت ، قطار روی سکوی ایستگاه متوقف شد. درست در همان نقطه ای که در واگن ما باز شد ما ناگاسه و یوشیکو را دیدیم که روبروی ما با لبخند ایستاده اند. آنها به ما تعظیم کرده و خوش آمد گفتند. آنها بدقت میدانستند که ما در کدام کوچه بودیم و مانند بچه ها از دیدن ما خوشحالی میکردند. دیدن غیر منتظره آنها ما را هم خوشحال کرده بود.

آنها ما را به فرود گاه برده و ما با ژاپن خداحافظی کردیم. وقتی هواپیما از روی خلیج اوزاکا پرواز میکرد من دست همسرم را گرفتم و احساس میکردم که بمراتب بیشتر از آنچه انتظار داشتم نصیب شده بود. ملاقات با ناگاسه از یک دشمن خونی که دوستی با او جزو محالات بود یک دوست و یک برادر ساخته بود. اگر من در طول زندگی خودم نمیتوانستم نامی

برای چهره ای که در زندان در شکنجه من سهیم بود پیدا کنم و اینکه در پشت آن چهره کسی بود که او هم در زندگی رنج کشته بود تمام آن کابوس های شبانه که بسراغ من میآمد بی مفهوم میشد. من توجه کردم که بخاطر آوردن کافی نیست و دردی را درمان نمیکند. فقط تار و پود نفرت و خشم را مستحکم تر میکنند.

وقتی ما در تایلند در گورستان شهدای جنگ با پاتی قدم میزدیم یک شک و تردید در وجود او رخنه کرده و از خود پرسیده بود که آیا کاری را که ما انجام میدادیم درست بوده است یا نه. ولی این فقط یک لحظه زود گذر بود برای اینکه هر دو ما میدانستیم که میبایستی در آنجا باشیم. من در گوش او زمزمه کردم:

" باید زمانی برسد که نفرت و خشم متوقف شود. "

پایان

شانزدهم ژانویه ۲۰۱۹

تورج هاشمی

منچستر

